

پاینتال

niceroman.ir

نویسنده: نگین باقریان

به نام خدا

مقدمه

از سنگینی دردهاست که آدم لب فرو می بندد و حرفهایی را که در لحظه جان گرفتیشان

در نطفه خفه میکند،

زنجیروار تبدیل به بغضی سترگ میشوند

و تا نفست را از سینه نستانند

و جان بر لب نکند

دست از سرت برنمیدارند!

آنوقت است که چاره ای نداری و باید سر به بیابان بگذاری که شاید

زیر شلاق انتقامشان، ویران نشوی ...

اما خوبترین من! تو به گوشه دنجی در دل کویر می مانی

که از پس تقدیر و سرگستگی،

در روزنه آخرین امید

به تو پناه می آورم و بی درنگ

مرا پیچک وار در پرنیان آغوش ، تنگ میفشاری تا زنده بمانم ...

لبخندی بر لبانش نشست. یکبار دیگر پیام تازه ای را که پریسا ارسال کرد بود خواند :

(متن یکی از نامه های زیبای بابا لنگ دراز =اثر جین وبستر)

جودی! کاملاً با تو موافق هستم که عده ای از مردم هرگز زندگی نمی کنند و زندگی را یک مسابقه دو می دانند و می خواهند هرچه زودتر به هدفی که در افق دوردست است دست یابند و متوجه نمی شوند که آن قدر خسته شده اند که شاید نتوانند به مقصد برسند و اگر هم برسند ناگهان خود را در پایان خط می بینند. درحالی که نه به مسیر توجه داشته اند و نه لذتی از آن برده اند.

دیر یا زود آدم پیر و خسته می شود درحالی که از اطراف خود غافل بوده است. آن وقت دیگر رسیدن به آرزوها و اهداف هم برایش بی تفاوت می شود و فقط او می ماند و یک خستگی بی لذت و فرصت و زمانی که ازدست رفته و به دست نخواهد آمد. ...

جودی عزیزم! درست است، ما به اندازه خاطرات خوشی که از دیگران داریم آنها را دوست داریم و به آنها وابسته می شویم.

هرچه خاطرات خوشمان از شخصی بیشتر باشد علاقه و وابستگی ما بیشتر می شود.

پس هرکسی را بیشتر دوست داریم و می خواهیم که بیشتر دوستانمان بدارد باید برایش خاطرات خوش زیادی بسازیم تا بتوانیم در دلش ثبت شویم

سرویس بچه های تیم وارد محوطه بزرگ مجموعه خیریه شد.

پاسخی کوتاه و سریع اما رضایت بخش برایش میفرستد: مرسی پرینسا مررسی. تو یکی از همونایی که بیشتر از بیشتر دوست دارم.

قبل از شروع بازی پیامت خیلی بهم چسبید و روحیه گرفتم. حس اینکه قراره خاطرات خوشی برای این بچه ها بسازیم خیلی خوبه. دعا کن که امروز ما ببریم...

از صفحه پیام ها بیرون آمد و قفل کنار گوشی را زد.

کیف و ساک آبی ورزشی اش را از صندلی عقب برداشت. دزدگیر ماشین را زد و با یاد خدا وارد مجموعه شد.

با نگاهی دریافت که مسئولان بچه های تیم را به سمت سوله راهنمایی کرده اند.

او هم با گامهایی بلند خودش را به آنها رساند.

دو سمت سوله پشت مجموعه از جمعیت دختر بچه های کوچک و بزرگ پر شده بود و همه با شور و هیجان خاصی در همین ابتدا به تشویق تیم آنها میپرداختند.

صدای خاله ترلان گفتن کوچکترها او را بیشتر به وجد میآورد. تیم مقابل گرچه رقیب قدری بود اما وقتی اینگونه امواج انرژی به سمتشان ساطع میگشت، نوید یک روز خوب و بازی پر افت و خیزی را میداد.

با مربی تیم مقابل که گروهی از بانوان هنرمند و بازیگران معروف بودند، احوالپرسی و خوش و بشی کرد.

زیپ گرمکن ورزشی را پایین کشید و از تنش خارج کرد. کش موهایش را محکم کرد. چسب کمکی و سفت کننده را پشت بازوی چپش زد. بچه ها را که تقریباً بعد از گرم کردن خودشان آماده بودند صدا کرد .

با کاپیتان تیم صحبت کوتاهی نمود و سپس حلقه اتحادشان تشکیل شد.

ترلان: خب به امید خدا میریم توزمین. فقط میخوام مثل همیشه خودتون باشین و کسی رو دست کم نگیرین بچه ها ! یادتون نره هدف ما از بودن در اینجا و امروز چیه!

آماده این؟

همه اعضای تیمش یکصدا گفتند : بله مربی .

دستهایشان را روی هم گذاشتند و با ذکر یا زهرا وارد زمین شدند.

مسابقه ای که برگزار میشد در واقع همچون چند وقت اخیر برای کودکان کار بود . تمام عواید و درآمد بازی برای کودکانی هزینه میشد که در این مجموعه خصوصی زیر نظر بهزیستی به تحصیل پرداخته و زندگی میکردند . کودکان معصوم و کم سن و سالی که بی سرپرست و یا بد سرپرست بودند .

در دوران زیبای کودکی، بی دفاع در روزگاری نامراد میان سختیهای بسیار رها گشته و شاخ و برگ درخت آرزوهایشان خشکیده بود...

در ابتدا به سمت مهمانان و تماشاگران بزرگسال و خیرین دعوت شده برای این مسابقه رفت و خوش آمد گفت . بعد به سمت بچه ها که روی سکوها به تشویق می پرداختند و سر و صدای شاد و پر اشتیاقشان به راه بود رفت و دست تکان داد و بوسه فرستاد. نگاهی در میان آنها به دنبال عزیز آشنای کوچکش گشت اما هر چه بیشتر جستجو کرد او را نیافت. به گمان اینکه در طرف دیگر سوله نشسته باشد از آنها دور شد.

بازی با صدای گزارشگر و سوت داور آغاز شد. هر دو تیم با تمام قوا در تلاش بودند.

در ابتدا با عقب افتادن تیمشان در چند امتیاز بازی، تعویضی صورت داد و خودش به عنوان یار کمکی و کاپیتان وارد زمین شد .

با ورود او به زمین باز هم صدای تشویق و ترلان ترلان گفتن کودکان فضای سوله را پر کرد.

بازی میان دو تیم با جدیت و هیجان بسیاری در حال برگزاری بود . هر امتیازی را که از دست میدادند ترلان همچون گذشته و مانند یک مربی قوی و مسلط اعضایش را به کوشش بیشتر فرا میخواند و ضعفها را گوشزد میکرد

و هر بار هم که امتیازی از رقیب پیشی میگرفتند در آغوش هم خوشحالی میکردند و سالن از تشویق تماشاچیان کوچک منفجر میشد...

هر دوتیم پا به پای هم جلو میآمدند. دو ست به نفع تیمی تمام شد که ترلان مربی اش بود و دو ست دیگر به نفع تیم هنرمندان.

ترلان در ست پایانی بیرون از زمین مسابقه بود. جنب و جوش زیادی داشت و بچه هایش را پر انرژی راهنمایی و تشویق میکرد.

با بدببیری یکی از اعضای تیم از ناحیه مچ دست مصدوم شد و دو سرویس را از دست داد.

پزشک تیم به مداوایش پرداخت و سر انجام ترلان مجبور به تعویض یار اصلی اش شد.

ست پایانی در نهایت به نفع تیم هنرمندان به پایان رسید و آنها با نتیجه کلی سته، ۳ بر ۲ پیروز شدند اما شعارهای بامزه و هورا کشیدن و جیغ و داد هیجان آمیز کودکانی که ترلان و هم بازیکنانش را صدا میزدند همچنان ادامه داشت.

همگی به همراه تیم مقابل به سمت سکوها رفتند و تشکر کردند.

با دختر بچه های کوچک و شیرین هم دست دادند و در آغوش کشیده و برخی بازیکنان امضا می دادند و عکس یادگاری می گرفتند.

عرق پیشانی اش را با پشت دست خشک کرد. بقیه اعضا کم کم در حال رفتن به سمت رختکن بودند اما او میان جمعیت کودکان هر چه چشم گرداند یار همیشگی اش را ندید.

از صبا دخترک کوچکی که او را زیاد در مجموعه میدید و از همبازی های دخترکش بود با صدایی نسبتا بلند پرسید : عزیزم مهرشید (خورشید نورانی) کجاست؟ نمیبینمش !

از اول بازی کنارتون بود یا نه ؟ چون من نتونستم پیدااش کنم.

برخی تماشاچیان همچنان پر سر و صدا حرف میزدند و صدا به صدا نمیرسید.

در این میان صبا خواست حرفی بزند که کسی چندباره ترلان را صدا کرد و او مجبور شد لحظه ای به سمت آن صدا برگردد.

خانم احمدیان بود مدیر مجموعه طلوع مهر.

جلو آمد و با لبخند، آرام بر شانه اش زد.

خانم احمدیان : سلام . خسته نباشی ترلان جان عالی بودین.

ترلان: سلام خیلی ممنونم شما لطف دارین همیشه.

خانم احمدیان: من از ست ۲ تونستم خودمو برسونم به مسابقه. یک مقدار امروز سرمون شلوغ بود توی دفتر. مهمانان ویژه و خیرین حاضر رو که دیدین؟

ترلان لبخند زد : بله اتفاقا قبل از ورود به زمین دیدم و بعد دیگه خیلی فرصت نشد. ببخشید امروز نتونستیم زیاد بچه ها رو خوشحال کنیم و باختیم. البته فکر کنم دیدن هنرمندان از نزدیک براشون خاطره خوبی ساخت و مزه دیگه ای داشت.

خانم احمدیان: عزیزم این چه حرفیه؟ خیلی هم خوب بازی کردین. نتیجه مهم نیست. مهم کار خیر همگی شما بود که به ثمر نشست.

خیرین زودتر از سوله خارج شده بودند.

مربی های مجموعه ، تماشاچیان کوچک را به سمت بیرون هدایت میکردند .

اعضای تیم که روانه رختکن شده بودند ؛ خودش هم با خانم احمدیان همراه شد.

خانم احمدیان : همین که شما هر چند وقت یکبار میای اینجا و دل این طفل معصوم هارو با انواع و اقسام کارها اینجوری شاد میکنی و خاله ترلان از زبونشون نمی افته ، از هر چیزی واسه ما ارزشمندتره .

باور کن ترلان جان. جدی میگم حتی از جنبه مالیشم هم مهمتره. خدا خیرت بده و انشاءالله که توی زندگی نتیجشو ببینی دخترم !

ترلان خجالتزده تک خنده ای کرد : ای وای خواهش میکنم بیشتر از این خجالتمون ندین.

ما که کاری نمیکنیم و هر چی هست از گرم خداست و البته همکاری خوب شما و حاج آقا و کادر اینجا.

راستی ببخشید من باهاتون روبوسی نکردم چون خیس عرقم...

نزدیک سالن رختکن ها رسیدند.

خانم احمدیان: ممنونم که ما رو هم قابل و سهیم در کارهای خیرتون میدونی . خواهش می کنم عزیزم راحت باش .

ترلان موهایش را که بلندی شان تا میان شانه ها بود از حلقه کش رها ساخت و تکانی داد و دوباره آنها را به شکل دم اسبی پشت سرش بست .

خانم احمدیان: عزیزم آماده که شدین با اعضای هر دو تیم تشریف بیارین سالن اصلی که پذیرایی بشین و استراحتی کنین.

ترلان : ممنون از شما. چشم

خانم احمدیان : پس فعلاً اگه کاری نیست از حضورتون مرخص میشم.

ترلان یادش آمد امروز در هیچ کجا مهرشید را ندیده است.

ترلان : بزرگوارین ممنون. فقط خانم احمدیان ؟

خانم احمدیان : جانم عزیزم؟

ترلان حوله دستی کوچکش را دور گردنش انداخت : امروز بچه های دوره (ب) رو هم دیدم که بودن.

مهرشید رو بینشون ندیدم.

در همان لحظه سایه غمی گرداگرد چهره خانم احمدیان را فرا گرفت و نگاهش کدر شد.

پیش از خروج از آنجا پاسخ داد: درست متوجه شدین دوستاش بودن اما خب مهرشید نتونست بیاد....

ترلان با دیدن غم چهره او نگران پرسید: چرا مگه دوباره اتفاقی افتاده که بی خبرم؟

خانم احمدیان: مهرشید متأسفانه امروز حالش خوب نبود یعنی در واقع یک هفته ای میشه که خیلی حالش خوب نیست...

ترلان: خدای من! کجاست الان؟ چرا بهم چیزی نگفتین؟

خانم احمدیان: واقعیت روم نشد دخترم مزاحمت بشم. درست نیست تو رو هم اینقدر درگیر مسایل اینجا میکنیم.

ساک ورزشی اش را از کنار کمدی که تعبیه شده بود به همراه سویی شرت کلاهدارش برداشت و غمگین گفت: نه این چه حرفیه؟ شما که میدونین من اینجا و این بچه ها رو چقدر دوست دارم و حالم باهاشون خوب میشه.

مهرشید که حالش خوب شده بود! حدوداً ۱۰، ۱۲ روز پیش اومده بودم اینجا خیلی سرحال بود و با بچه ها بازی میکرد. الان میتونم ببینمش؟ تو خوابگاهه؟

یکی از کارکنان خانم احمدیان را صدا زد.

خانم احمدیان: نه بستریش کردیم. برات میگم بیا بریم دفتر .

نگران نباش بالاخره خدای این بچه ها هم بزرگه.

قدمهایش را کمی تند کرد و پشت سر او ترلان که با شنیدن بستری شدن مهرشید بسیار نگران شده بود؛ به راه افتاد.

ابتدا فکر کرد لااقل دوشی بگیرد و برود. چون هر زمان که بسیار عرق میکرد بشکلی از خودش خوشش نمیآمد.

اما با یادآوری حال مهرشید و اتفاقی که برای او افتاده بود از تصمیمش منصرف شد و برای دانستن اصل ماجرا سریع تر گام برداشت.

در یک هفته اخیر درمیان هزاران فکر و برنامه باز هم هر روز ذهنش درگیر بیماری مهرشید و حال او بود.

به بیمارستان رفت و آمد بسیار داشت و با حاج آقا همسر خانم احمدیان و همچنین پزشکان صحبت کرده بود .

پزشکان متفق القول بودند که هر چه زودتر عمل پیوند بر روی مهرشید انجام شود. زیرا کلیه های بیمارش بیش از این توانایی برای دیالیز کردن را نداشتند و روز به روز ضعیف تر میشد.

مهرشید در بین کودکان خیریه برای او بیش از یک کودک غریبه بود.

در طی دو سالی که از آشنایش با او میگذشت و از زندگی و تمام سختی هایی که بر او گذشته بود خبر داشت.

همواره سعی میکرد که او را زیر نظر بگیرد و در واقع او را زیر بال و پر خود گرفته بود. کم کم علاقه قلبی قوی بینشان به وجود آمده و ترلان او را مانند فرزندی که خودش میتواندست مادر او باشد اما نبود؛ دوستش داشت.

مثل قصه تلخ بسیاری از کودکان کار ، اعتیاد بلای خانمان سوزی بود که قاتل جان پدر و مادر مهرشید شده بود. پدرش اعتیاد زیادی به شیشه داشت و یکبار با مصرف بیش از حد مواد ابتدا مادر مهرشید را که او هم معتاد بود به قتل رسانده و خودش هم در هنگام دستگیری آوردوز کرده و جانش را از دست داده بود.

پس از کش و قوس های فراوان و نبودن سرپرستی در آن زمان مهرشید ۲ ساله به بهزیستی سپرده شده بود.

دلش برای دخترک کوچک زیبا هم می تپید و هر روز با دیدنش بیشتر دلش میسوخت. خسته از افکار پریشان و قصه تلخ زندگی او دستی روی پلکهایش کشید.

وارد آشپزخانه شد. مثل همیشه شلوغ بود و هرکس در حال انجام کاری.

پنجشنبه شب بود و همگی طبق قانون نانوشته اما ادامه داری، یک بار دیگر در محیط باصفای خانه سادات مامان دورهم جمع شده بودند .

سادات مامان همسایه قدیمی پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری اش در این محله با اصالت و نسبتا سنتی بود.

از کودکی هر وقت به خانه پدر بزرگش می آمدند حتما سری به سادات مامان مهربان هم میزدند و حتی خاله های دیگر و دایی مهدی اش هم همین طور و یا اینکه سادات مامان با بچه ها و نوه هایش مهمان آنها بود.

بعد از شهادت همسر و یکی از پسرهایش در جنگ، سادات مامان به تنهایی و خون دل پسر و دختر دیگرش را بزرگ کرده بود و حالا مدتها میشد که هر کس مشغول زندگی خودش بود و او در این خانه به تنهایی دوران کهنسالی اش را می گذراند که البته یکسالی میشد که کمی از این تنهایی درآمده بود.

ترلان به همراه پدر و مادرش، خاله مهین و همسر و بچه هایش (پدرام و پریسا که برای ترلان همچون خواهری مهربان و شاد و همراه بود)، دایی مهدی و زندایی سارای عزیزش به همراه کامیار پسر کوچکترشان و پسر دیگرشان کاوه و همسرش ساناز، مهمان خانه سادات مامان بودند.

خانواده غایب این مهمانی خاله مهتاب و همسرش آقا عادل بود که به همراه پسر و عروسشان و همچنین دخترهایشان مریم و مرجان به شمال سفر کرده بودند.

مرجان به تازگی با پسری با اخلاق و سخت کوشی عقد کرده بود و برای دیدن خانواده او به شمال رفته بودند.

دختر سادات مامان که عمه پری صدایش می کردند به همراه آقا منصور به مراسم چهلم یکی از بستگان رفته بودند و دنیا دختر ۱۷ ساله شان که حوصله اینگونه مراسم ها را نداشت؛ در ابتدا کمی غر غر و اعتراض کرده بود.

بعد با فهمیدن اینکه خانه سادات مامان امشب مهمانی خواهد بود ترجیح داده بود به تنهایی در مهمانی آنجا شرکت کند و به آن مراسم نرود.

برادرش دارا و خواهرش دیبا به همراه همسر و فرزندانشان چندسالی میشد که به خارج از ایران مهاجرت کرده بودند و در این میان تنهایی به او فشار می آورد. بخاطر همین برای خوشی حال او و افسرده نشدنش، عمه پری و پدرش هرآنچه را که او میخواست برایش مهیا میکردند و این کار آنها باعث شده بود او میان هم سن و سالانش به دختری مغرور و کمی سرکش تبدیل شود.

هرچه که سادات مامان به دختر و دامادش نصیحت میکرد تا نوه اش را اینگونه بار نیاورند و آینده اش را به خطر نیاندازند باز هم آنها با کوتاه آمدن در مقابل دنیا به رفتارهای ناپسندش دامن میزدند و تغییری صورت نمیگرفت....

مادرش را سرگاز دید که همراه خاله مهین و پریسا در تدارک وسایل شام بودند. لبخندی زد .

ترلان : خسته نباشید خانمهای عزیز و با سلیقه.

نگاهی به غذاها انداخت : چه بوهای خوبی خونه رو پر کرده!

مادرش لبخند دلنشینی به او زد.

خاله مهین : سلامت باشی عزیزم. بخورین و ایشالا نوش جون همه باشه.

ترلان روی صندلی نشست: قربونت خاله جون دستتون درد نکنه. بدین یه کاری هم من انجام بدم.

خاله مهین که دو سالی از مادرش مینا کوچکتر بود هوای ترلان را مانند پریسای خودش داشت ؛ لیوانی شربت برایش ریخت : نمیخواه خاله کاری نداریم که. تو خودت خسته ای بشین همینجا کنار من یه لیوان شربت بخور خنک شی.

چه خبر ترلان جان این روزها کم میبینیمت ؟

ترلان لیوان را گرفت و تشکر کرد. یخهای آلبالویی درونش شناور بودند.

پریسا با شیطنت چشمکی زد و در حالی که خیارها را حلقه حلقه میکرد رو به مادرش گفت : از وقتی سر ترلان شلوغ شده ما هم کم میبینیمش مهین جون !

مینا با عشق نگاهی به قد و بالای دخترش کرد و گفت : الهی دورت بگردم.

ترلان خدا نکنه ای گفت و مینا ادامه داد:

نه والا ترلان بی وفا نیست. بچم این روزها یکم کارش بیشتر شده کلا فرصت نمیکنه تو خونه هم پیش ما باشه.

آخه انگار قراره که تیمشون توی مسابقات کشوری شرکت کنه اگه خدا بخواد.

خاله مهین: بسلامتی ایشالا

سارا زندایی اش هم گفت : ولی خدا خیرت بده ترلان جان . این چند سالی که اون باشگاه رو معرفی کردی و کامیار میره ؛ خیلی خیلی از قبل بهتر و سر به راه تر شده .

بیشتر از رفیق بازی فکرشو به ورزش میده .

ترلان جرعه ای از شربت نوشید و احساس خنکی دلچسبی بر جانش نشست.

شربتهای سادات مامان را از همان کودکی بسیار دوست داشت و طعمشان همیشه حرف اول را میزد : من که کاری نکردم زندایی خواهش میکنم.

خدا رو شکر خود کامیار هم به والیبال علاقه داشت و پیشرفت کرد.

انشاءالله موفق باشه همیشه .

دستش را روی دامن خاله مهین گذاشت: کوچیک همه شما هستم. ببخشید دیگه. مامان درست میگه قراره توی مسابقه مهمی شرکت کنیم ولی خب وقتی دونستم امشب بعد مدتها قراره اینجا پیش سادات مامان دورهم باشیم ؛ خیلی خوشحال شدم و از دست ندادمش.

جدای این حرفها این روزها بشدت درگیر مهرشیدم.

یکی از بچه های مجموعه طلوع مهر و از اون بابت کمتر فرصت میکنم بهتون سر بزنم.

مینا زیر ماهی تابه مرغ های سرخ شده خوشاب و رنگ را خاموش کرد و سیب زمینی و هویج آبپز را کنارشان ریخت : طفلک بگردم. ترلان مامان ! همونطوره حالش؟

ترلان غمگین پاسخ داد: آره چه بسا بدحال تر از وقتی که شما دیدینش...

پریسا بشقاب و چنگالها را به تعداد روی میز گذاشت: منم با ترلان رفتم چندباری دیدمش. ماشالا چه دختر مودب و قشنگی هم هست. یعنی همه اون بچه ها معصوم و نازن. حالا باید پیوند بشه؟

ترلان: آره متاسفانه.

پریسا کلافه دسته ای از موهای مزاحم اش را پشت گوش فرستاد: هی ... چند روز پیش واسمون همایش گذاشته بودن راجع به احساس خوشبختی و راههای رسیدن بهش و این حرفها.

بعد سخنران یه چیزهایی میگفت که آدم هم شاخ درمی آورد و هم یه وقتا حرص میخورد.

دوستم حرف خوبی میزد. میگفت فکر کنم این آقا از سیاره دیگه ای اومده که اینطوری حرف میزنه و راهکار میده. یه نگاه به ظاهر و لباساش بنداز. بایدم اینطوری صحبت کنه و بگه خوشبختی به هیچ چیزی بستگی نداره غیر از ذهن خودمون! نه پول نه ثروت نه مقام و منصب اجتماعی.

زندایی سارا: حالا از کجای حرفهای خوشتون نیومده بود؟

پریسا با یادآوری آنروز حرصش گرفت: از همین حرفهای دیگه زندایی. انگار تو جامعه زندگی نمیکرد. البته بحثش کلی و جهانی بود مثلا.

خب وقتی آدم شکمش سیر باشه، کار داشته باشه، فکر هزار جور بدبختی نداشته باشه معلومه توذهنش میتونه بگه من خوشبختم و کیف کنه. خوشی که نزده زیر دل آدم، بیخودی احساس بدبختی کنه! حالا شاید یه تعدادی اینطور باشن ولی همه نه.

ولی وقتی کسی با فقر و تنگدستی دست و پنجه نرم کنه؛ دیگه چه جور دم از خوشبختی بزنه و تودهنش برای خودش خوشبختی رو تعریف کنه آخه؟!

چرا راه دور بریم همین بچه های کار. ترلان که اونجا میره و میاد خبر داره چی میگم. تازه اونجا یکی از هزاران جاست. همین بچه ها وقتی توسنی که باید بچگی کنن، بازی کنن و شاد باشن ولی چیکار میکنن؟ روزگار شون چه جوری میگذره؟ چطوری باهاشون رفتار میشه؟ خیلی هاشون یک شبه بزرگ میشن ...

بد میگم ترلان؟

ترلان سرش را تکان داد و آهی کشید: نه خیلی هاش واقعیتی که داریم چشم روش میبندیم و انکار میکنیم ...

پریسا: بفرما. خب بعد به طرف میگن افسرده نباش، قدر داشته هات مثل سلامتی رو بدون که خیلی ها همینم ندارن. برو خداتو شکر کن.

آخه عزیز من این درست. من با امید دادن و این حرفها کاملاً موافقم ولی اون فلک زده که پی گرفتاری هاشه سلامتی هم براش نمی مونه آخر.

وقتی دکتر به یکی میگه کار سخت نکن و سلامتی به خطر افتاده ولی اون میبینه وضع مالی خانواده ش خرابه، اجاره داره، گیر یه لقمه نون برای خورد و خوراک هست، بچش لباس میخواد و اوووو کلی چیزای دیگه که خیلی هم برای یه زندگی ساده نامربوط نیست؛ چه جوری بزنه به دنده بی خیالی و بگه کارای سنگین نمیکنم و من خوشبختم؟! اصلاً مگه میشه به همین راحتی؟ نخیر.

معلومه که میگه گور بابای سلامتی، زن و بچم مهمتره و میره دنبال کارش.

زن دایی سارا: آره راست میگی اینا هم هست. البته یه مشکل بزرگ داریم قضاوت کردن نادرست هست وقتی جای کس دیگه نیستیم و براش حکم میکنیم و نظراتی میدیم که حتی گاهی خودمون قبولش نداریم اما برای دیگران نسخه میپیچیم

پریسا: نمیخوام بگم هیچ کسی تا حالا نتونسته وضعیت خودش رو تغییر بده و پیشرفت کنه و از اون پایینا بکشه بالا ولی همین مورد ها رو هم اگه در نظر بگیریم در برابر نیازمندا و آدمهایی که هر روز هشتشون گرو نه هست خیلی کمن!

به لیوان شربت ترلان اشاره زد و با سر تکان دادن او برداشت و جرعه ای نوشید که خاله مهین گفت: چرا شربت این بچه رو میخوری حالا؟ واسه خودت بریز.

پریسا: خودش اجازه داد مامان جونم. گلوم خشک شد...

خاله مهین: اینقدر حرص نخور . کلی حرف سر دلت گیر کرده بود انگار ، قضیه اون طفلک سبب ساز خیر تو شد! چی بگم روزگاره دیگه. چه میشه کرد

پریسا جرعه ای دیگر نوشید : والا قربون خدا برم که هر چی میشه میگن حکمته، تقدیره ،سرنوشته، ال و بله!

آخه یکی نیست بگه قربونت برم لااقل این بچه ها رو بزار تودامن اونایی که تامینن چه مالی و چه روحی. میتونن بهشون برس و زندگی شون رو پر رنگای شاد کنن نه سیاهی.

نه اون آدمهایی که گرفتار هزار بدبختی ان و کاسه چه کنم چه کنم تودستشون.

یکی دلش واسه یه دونه بچه گوگولی مگولی تمام عمر میتپه و حسرت به دله، نصیبش نمیشه اونوقت یکی دیگه اونجور....

با هشدار مهین که گفت بسه دختر زبون به دهن بگیر دو دقیقه

و با اشاره گوشه چشمی به ترلان، پریسا به تته پته افتاد.

نزدیک ترلان شد و پشیمان دستانش را گرفت: ترلان جونم... ببخشید به خدا اصلا... اصلا منظورم

ترلان دستش را با لبخندی تلخ فشرد: میدونم پریسا چرا قسم میخوری؟ منکه تو رو میشناسم. میفهمم چی میگی...

با تلخی و غم ادامه داد: وقتی حکمت خدا باشه و ازش سر در نمیاریم؛ هیچ جوره نمیشه جنگید یا فرار کرد.

دل مادرانه مینا که از غم صدای دخترش لرزید، دلجویانه گفت: خدا ارحمن الراحمین. همیشه گفتن "گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری" بازم توکل به خودش که تنها پناه هر آدمیه...

خاله مهین هم از پشت میز برخاست: توام پاشو عوض اینکه خون به دل این بچه کنی که یه توک پا اومده بود درد دل کنه،

برو سفره کرم گلداره هست که بزرگه، اونو بنداز و ظرف ها رو بچین.

به سادات مامانم سر بزن شاید بنده خدا چیزی نیاز داشته باشه. بعدم بگو شام تقریبا حاضر ، هر وقت که گفتن بکشیم.

پریسا چشمی گفت و با دیدن چهره گرفته مینا شرمنده تر شد . روی ترلان را بوسید و از خاله اش هم عذرخواهی کرد.

با اینکه میدانست قلب مهربان ترلان به خاله مینایش رفته و نسنجیده حرف زدن او را به دل نمی گیرند. با لبخند مادر و دختر و اینکه ترلان از او خواست بی خیال شود دلش تنها کمی آرام گرفت.

در همین حین پدرام بی خبر از موضوع بحث آنها با سرو صدا وارد آشپزخانه شد : درووود بر خانم های گل ! چه محشری امشب به پا کردین! روده بزرگه کوچیکه رو خورد! از بوهای خوشمزه اینجا آقایون دیگه دارن غش میکنن...

خاله مینا خندید و با محبت گفت : ای شکمووو

پریسا هم از جو به وجود آمده استفاده کرد و قبل از رفتن گفت: چه حالی میده همه میان آشپزخونه ازمون تعریف میکنن !

چی شده حالا آقا پدرام افتخار دادین و اومدین تو جمع خانمها؟

پدرام تکه ای خیار از روی سالاد برداشت.

پریسا ظرف سالاد را کنار کشید : ا پدرام دست نزن برای شامه .

پدرام همانجور که خیار را میجوید گفت : باشه حرص نخور خواهری ، حرص که میخوری پوستت چروک میافته و پیر میشیاااا !

اگر چه تکرار برخی چیزها جای زخمهای دل ترلان را دوباره تازه کرده بود اما برای لحظاتی با شنیدن لحن شوخ پدرام سعی کرد رد پای غم و غصه را از دلش بزدايد: پدرام اذیت نکن دختر خاله منو !

پدرام دستش را کنار پیشانیش تکان داد و گفت : چشم، هر چی که دختر خاله قهرمانمون بگه . شما جون بخواه. راستی بچه ها میگن که تا شام بیایین با هم یه دست والیبال بزنین!

خاله مهین: مادر مگه نگفتی گشنه این؟ خب میخوایم شام بخوریم کم کم. چه وقت بازیه الان؟

پدرام: حالش به همین دور هم جمع شدن بچه هاس بعد مدتھا .

تازه کووو تا اون کم کم ؟ سور و سات فراهم بشه ما اومدیم ...

ترلان گفت : منکه نه پدرام . معافم کنین.

اینقدر این هفته فشرده بازی کردم که دیگه نا ندارم . امشب مثلا اومدم تنفس .

تازه تعدادمون کمه برای والیبال .

پریسا: راست می گه بی خیالش.

پدرام ابروهایش را بالا انداخت : ای بابا ناز نکنین دیگه .

چرا تعدادمون خوبه که.

کاوه و زنشم اومدن ، بالاخره یه هفت هشتایی میشیم.

پریسا گفت : اوم وسطی چطوره ؟ هیجانشم بیشتره، من و ترلانم زودی می سوزیم.

خندید : خوبه ؟ موافقی ترلان؟

ترلان سری تکان داد و چشمی چرخاند : مثل اینکه امشب راه فراری نیست !

پدرام لبخند دندان نمایی زد : به هیچ وجه .

ترلان: باشه حرفی ندارم اگر همه دوست دارن ، بازی میکنیم.

پدرام: آفرین قهرمان.

مینا ظرف سالاد را از پریسا گرفت : خاله جون دستت درد نکنه. پس دیگه برید شماها یه ذره دوره هم باشین.

پریسا: نه خاله این چندتا ظرف رو بشورم بعد میرم .

مینا: نمیخواه عزیزم ما هستیم.

پریسا: ۵ دقیقه بیشتر وقت نمیبره.

پدرام : من رفتم به بچه ها بگم پس. دیر نکنین.

و از آشپزخانه خارج شد.

ترلان رو به مادرش گفت : چه خوب میشد امشب عمه پری اینا هم بودن !حیف.

مینا : آره اتفاقا خیلی دلش میخواست بیاد منتها باید میرفتن اون مراسم. از فامیلای آقا منصورن.

پریسا ظرفهای کثیف را شست. دستانش را زیر آب گرفت و اهرم را داد بالا .

رو به ترلان چشمکی زد و گفت : ماشالا دنیا که هیچ وقت جا نمی مونه از مهمونیای ما . بخصوص بعضیها هم که باشن دیگه....

خاله مهین لبی گزید و گفت: غیبت بچه مردمو نکن!

پریسا دستهایش را روبه بالا گرفت و گفت : ببخشید تسلیم ! تسلیم.

خب بریم ترلان ؟

ترلان : تو برو پیش بقیه من الان میام . به سادات مامانم سر میزنم.

پریسا به مادرش نگاهی کرد و مخالفتی ندید و گفت: باشه دستت درد نکنه.

ترلان با گفتن فعلا از آشپزخانه خارج شد و به طرف اتاق سادات مامان رفت.

از باریکی لای در نگاهی به داخل اتاق انداخت .

سادات مامان در حال جمع کردن سجاده اش بود.

آرام تقه ای به در زد و صدای سادات مامان را شنید : بیا تو مادر

ترلان با لبخندی بر لب وارد شد : سلام سادات مامانی قبول باشه !

سادات مامان در میان چارقدی سپید با محبت نگاهش کرد : سلام به روی ماهت قبول حق .

چطوری دخترم ؟ از وقتی اومدی نتونستم درست ببینمت .

ترلان: فداتون. منم خوبم شکر.

سادات مامان: خدا رو صد هزار مرتبه شکر. انشالله همیشه حالت خوب باشه مادر.

مینا که گفت امشب ممکنه نرسی و بیای اینجا؛ دلم گرفت .

ولی وقتی اومدی خیلی خوشحالم کردی دختر. الهی خدا دلتو شاد کنه!

ترلان روی زمین کنار سادات مامان نشست و دستان چروکیده اما نرم و لطیفش را در دست گرفت:

خدا نکنه دل خوشگل شما بگیره.

اومدن به خونه شمارو که هیچ وقت از دست نمیدم. مگه چند تا سادات مامان مهربون و عزیز داریم؟

سادات مامان کمی خم شد و در آغوشش گرفت و عطر حضور یکدیگر را بویدند و روی هم را بوسیدند.

ترلان : وضع پاهاتون چطوره؟ دکتر میرین مرتب؟

سادات مامان دستی روی زانوی کشید و سجاده را بر روی میز کوچک کنارش گذاشت: ای مادر! خدا رو شکر بد نیستیم. آره میرم البته خدا خیر بده این پسرو با رسیدگی کردن هاش. شده از کار و زندگیشم میزنه بخاطر من و شرمنده ش میشم.

ولی خب پیری و هزار درد بی درمون...

ترلان : ایشالا که همه دردا از وجود شما برن . همیشه سلامت باشین و سایه تون روی سر ماها باشه صدها سال.

سادات مامان بر سر ترلان دستی کشید:

خداوند سایه مادر و پدرت روحفظ کنه دخترم . عمر زیاد میخوام چیکار؟ سر بار شماها باشم!

ترلان اخمی کرد و دستانش را بیشتر فشرد: دلم میگیره. اینطوری نگید تورو خدا. شما تاج سر همه ما هستین.

گونه نرم سادات مامان را دوباره بوسید.

سادات مامان لبخند زد: الهی سفید بخت بشی عزیزم. پاشو، پاشو بریم . ببینیم چه خبره که سراغی از مون نمیگیرن
!؟

یه خورده پیش جوونا بری به جای اینکه با من پیرزن اختلاط کنی.

ترلان : حرف زدن با شما همیشه به من آرامش میده سادات مامان جون.

خاله و مامان و بقیه توی آشپزخونه مشغول هستن . گفتن هر وقت صلاح بدونین شام رو میکشن.

ما هم قراره قبل از شام توحیات وسطی بازی کنیم.

سادات مامان: دستشون درد نکنه کلی زحمت دادم.

خیلی خب بریم .

منم یه سر به آشپزخونه و خانوما میزنم.

ترلان کمک کرد تا سادات مامان از روی زمین بلند شود : شما رحمتین. چشم پس با اجازتون .

سادات مامان : برو گلم . راستی پدرت هم اومده؟

ترلان : بله یه ساعتی میشه تقریباً .

آقایون نشستن توی پذیرایی و طبق معمول مشغول صحبت‌های سیاسی و اقتصادی ان.

سادات مامان : بهراد چی مادر؟

ترلان کمی معذب قدم‌هایش جا به جا شد: والا نمیدونم انگار با کاوه اینا رسیدن.

از درگاه اتاق میخواستند خارج شوند که سادات مامان دست ترلان را گرفته و او را متوقف کرد.

ترلان سوالی نگاهش کرد : جانم ؟

سادات مامان: جانت بی بلا. قضیه تون به کجا رسید دخترم؟

ترلان خجالتزده نگاهش را گرفت و آرام پاسخ داد : به خدا سادات مامان، من تا حالا هم مستقیماً جواب دادم و اذیتشون نکردم ولی ...

سادات مامان : ولی میدونی که دل نوه من به این جواب تو رضا نیست.

که اگه بود تا حالا اینقدر قرص و محکم پای حرفش نمی موند و میرفت سی زندگی خودش.

حرف دله مادر نمیتونه راحت بگذره بچم. خدایی نکرده نه خودش نااهل بار اومده که بگم از خواسته دلش بگذره و نه حرفش نامربوط!

با من غریبگی نکن. بگو چرا دل به دلش نمیدی؟

هرچند من از خیلی قبل ترها هم احساس میکردم ته قلبت علاقه ای به بهراد هست. این چشمای شهلا که نمیتونن راز تو ازم پنهون کنن حتی وقتی نگاهتو میگیری ...

دخترم منه پیرزن این موها رو تو آسیاب سفید نکردم . داری به بیراهه ریشه این پیچک رو تودلت خشک میکنی. نمیدونم چرا؟ اگه غلط میگم بگو غلط میگی!

با هر جمله دستش در دست لرزان سادات مامان بیشتر عرق میکرد و گرمش میشد.

لب گشود تا کلامی بر زبان بیاورد که در اتاق مقابل باز شد و نگاهشان به آن سمت کشیده شد...

بهراد بود که با سر و وضعی آراسته مقابلشان ایستاد....

نگاه بهراد هم به آنها بود : سلام.

پاسخ سلامش را که دادند. گفت: قبول باشه سادات مامان.

سادات مامان به گرمی پاسخش را گفت : قبول حق باشه پسر م . اینجا بودی و من سراغت رو از ترلان میگرفتم ؟

بهراد نگاه مستقیمی به ترلان انداخت که کمی طولانی شد: آره قربونت. امروز فرصت چندانی نداشتم.

الان اینجا یکم استراحت کردم. هم نمازم رو خوندم و هم لباس عوض کردم.

سادات مامان: خسته کار نباشی مادر. قبول باشه الهی.

بهراد آرام جلو رفت : ممنونم. خوبی خودت عزیزم ؟

دست دور شانه سادات مامان انداخت و او هم پیشانی اش را بوسید: شماها رو که میبینم خیلی خوبم پسر م...خدا رو شکر.

نگاهش را بار دیگری به ترلان دوخت : شما چه طوری ترلان جان؟

ترلان که خود را جمع و جور کرده بود کوتاه پاسخ داد: مرسی خوبم.

بهراد : بچه ها گفتن قرار بازی کنیم انگاری؟

ترلان لبخندی کوچکی زد : آره .

روی لبهای بهراد لبخندی بزرگتری جای گرفت: ماشالا بُنیه! جوونن دیگه ...

سادات مامان کمی از او فاصله گرفت: وا خودتم جووننی ! سنی نداری هنوز که.

بهراد رویش را بوسید : خب برای یه بازی فکر کنم که حال و حوصله شو داشته باشم.

سادات مامان زیرلب دعای خیری کرد که با شنیدنش لبخندش روی لبهایشان رنگ بیشتری گرفت و گفت : خدا

سلامت حفظت کنه. من برم یه سری بزnm به خانمها ببینم چه خبره!

بهراد حلقه دستش را کمی آزاد کرد. سادات مامان نگاه محبت آمیزی که ردی از شیطننت ظریفی هم در آن بود به هر دوشان انداخت و آنها را ترک کرد.

ترلان این پا و آن پا میکرد تا او هم پشت سر سادات مامان برود و از این شرایط خلاصی یابد که بهراد دست در جیبهای شلوارش کرد و به ترلان نزدیکتر شد.

مقابلش قرار گرفت و نگاه عمیقش در نگاه مضطرب او نشست.

بهراد: پس ترلان خانوم خوبه وقتی ما رو نمیبینه!

ترلان نگاه از نگاه روشن و مشتاق او گرفت و نفسی از سینه اش بیرون جهید: چه حرفیه؟ دیدن همه شما برای من خیلی خوشحال کننده و خواستنی.

با نزدیک تر شدن بهراد فاصله میانشان به حدی رسید که ترلان مجبور شد بدون قصدی به دیوار تکیه زند.

بهراد از حرکت او انگار بیشتر خوشش آمده بود. گوشه لبش به شکل بامزه ای بالا رفت: دیدن منم حتی؟

ترلان دستش را بند ریشه های شال صورتی رنگش کرد و آب دهانش را قورت داد و سعی کرد مثل همیشه محکم باشد: خب معلومه آره ... چه فرقی داره؟ همه شما عزیزین واسم!

بهراد از پاسخ او راضی نشده بود، اما از حرکات ترلان برای عادی جلوه دادن شرایط و خونسرد نشان دادن خودش لذت وافری میبرد؛ دستش را در کنار سر او روی دیوار قرار داد و با تئن صدای آرامی که انگار فقط دوست داشت گوش های ترلان شنوایش باشد و بس، گفت: همه رو میدونم. من چی؟ دیدن من، بودن من، اونم برات خواستنی هست خانوم گریزیا؟

ترلان از لحن گرم و صدای بم او که مستقیماً قلبش را نشانه می‌گرفت هول شد: بهتره که ... خب زودتر بریم. بچه‌ها معطلن. منتظر ما هستن خیلی وقته ...

بهراد متوجه فرار او آن هم به هر شکلی مثل همیشه شد. سرش را کج کرد: اونا میتونن چند دقیقه دیگه هم منتظر بمونن. دیر نمیشه. اندازه یه عمر که نیست!

ترلان اشاره او را به سالها انتظار خودش فهمید. سردرگم نمی دانست چه باید بگوید در حالی که تپش های اکودار قلبش حسی عجیب اما واقعی را چندباره به او یادآوری میکرد. از میان فاصله بین دیوار و قامت مردانه بهراد راه فراری نبود.

بهراد: ترلان خانوم؟

ترلان آرام آرام نگاهش را بالا کشید.

بهراد آهسته پلکی زد: اینقدر ازم فرار نکن خب ؟

حق من یه جواب ساده از تو نیست؟

آنطور خب گفتن او دلش را بیشتر می لرزاند. دمی گرفت که همراهش عطر خوشبو و خنک بهراد هم به مشامش رفت: جواب دادم خیلی وقته... ببین بهراد، من

بهراد انگشت اشاره اش را نزدیک لبهای او نگاه داشت: شیش....

تو بین ترلان! تو گوش کن!

خودتم خوب میدونی اون جوابی که به من میدی، جواب درستی به حرفها و خواسته من نیست!

ترلان: جواب خواسته تو چی باید باشه؟

بهراد: که واقع بین باشی! که سرسری جوابمو ندی تا فقط از سرت بازم کنی!

جوابت جواب باشه! که برای یه بارم شده منو بینی ترلان!

ترلان آهسته گفت: همیشه دیدمت...

بهراد: ندیدی!

ترلان مصمم نگاهش کرد: دیدم!

بهراد هم با اصرار بیشتری گفت: ندیدی! دیده بودی که شرایط مون الان طور دیگه ای بود!

بین ...

مکث کرد لحظه ای و بعد با صدایی که از فرط احساس دو رگه شده بود و کمی چاشنی قلدر منشی داشت ادامه داد :
من دوست دارم....

محکم تر و با شدت بیشتری تکرار کرد: دوست دارم ...

لازم باشه هر روز و هر لحظه تکرارش میکنم یادت نره و با همه وجودت این واقعیتو حسش کنی....

من ازت به بهانه های واهی که از نظر من ارزشی ندارن، اینبار دیگه دست نمیکشم ترلان...

ترلان لبش را می گزید .

پلک چشم اش از عاشقانه های او پرید. گاهی که احساسات بشدت بر او غلبه میکرد و یا عصبی میشد همین اتفاق می افتاد. زمزمه کرد: نگو. بزار.... برم...

الان وقت این.... این حرفها نیست ...

اما واکنش بهراد تنها سکوت بود و استایل ایستادنش تغییری نکرد.

مشت ترلان روی سینه خودش قرار گرفت . قلبش بی قرار میلرزید: خواهش میکنم بهراد...

بهراد قصد آزارش را نداشت. نه امشب و نه هیچ وقت دیگری. اصلا مگر دلش می آمد که او را آشفته ببیند؟

میتوانست اسمش را آنطور از میان لبان او بشنود و آرام بماند؟؟؟

دستش روی دیوار مشت شد. لحظه ای بعد روی دیوار سر خورد .

با آهی بلند، تن اش را از مقابل او کمی کنار کشید.

مشت ترلان هم از روی سینه اش پایین آمد. با قدمهایی که در ابتدا سست بود و بعد کمی تند شد؛ فاصله گرفت و مسیرش را به سمت راه پله ها تغییر داد.

بهراد اما همانجا ایستاد و رفتن او را نظاره گر شد. حال و هوای غریب و شیرینی داشت....

دلش سالها بود که بی وقفه برای لیلی اش می تپید.

لیلی دوست داشتنی ولی بی وفایش هیچگاه او را به شکل تکیه گاهی جدی در خور زندگیش ندیده بود....

اما حالا با برگشتن بهراد و شرایط متفاوتی که پیش آمده بود؛ او مسرتر از قبل میخواست به آرزوی دیرینه اش جامعه عمل ببوشاند و در این راه از تمام دفعاتی که ترلان پاسخ رد به او میداد؛ به سادگی از تنها خواسته حقیقی قلبش دست نمیکشید....

ترلان کلاهدش را روی سرش گذاشته و با کنترل هیجاناتی که چند دقیقه قبل بر قلب و جانش مستولی گشته بود، راهش را بسوی حیاط در پیش گرفت.

دنیا روی تخت بندی نشسته بود و بقیه دور و اطرافش بودند.

با اینکه کمتر از وسایلش استفاده میکرد اما خوب بود که همیشه ساک ورزشی جداگانه و کوچکی در صندوق عقب ماشین بود.

بند کتونی هایش را محکم کرد و به سمتشان رفت.

در حالی که حواسش را بیشتر از همه به دنیا داده بود. پرسید : چی شده؟

کامیار زودتر از همه جواب داد: هیچی پرنسس یه خورده پاش اوخ شده!

دست دنیا در نزدیکی زانو روی زخمی بود که از میانه پارگی پارچه جین سنگ شورش پیدا بود .

با حرص زیادی رو به کامیار گفت : منو اینجوری صدا نکنن ! اه

کامیار خندید : ا چرا؟ تو که دوست داری همه پرنسس صدات کنن.

کاوه میانه را میگیرد: بسه کامیار . بچه شدی؟

ترلان نزدیک دنیا میشود. پریسا در حال پاک کردن خون روی زخمش است.

ترلان : ببینم زانوتو دنیا جان؟ کجا خورد؟

دنیا که کمی آشفته است؛ نگاهی عصبی به سر و وضع ترلان می اندازد. دست ترلان را کنار میزند : نمیخواه خوبم.

رو به کامیار ادامه میدهد : آره اصلا دوست دارم به تو چه آخه؟

لازم نکرده با اون لحن مسخره منو صدا کنی! فکر میکنی نمیفهمم مخصوصا داری دستم میندازی؟؟؟

کامیار پوزخندی زد: اوه اوه نه شما که عقل کلی خانوووم!

ترلان که از برخورد نامناسب دنیا دلش گرفت. سعی کرد نگاهش به نگاه متاسف دیگران نخورد.

بی محلی دنیا را به روی خودش نیاورد و کمی دورتر روی تخت نشست.

ساناز برای جلوگیری از بحث بیشتر با لبخند از ترلان پرسید: خسته نباشی ترلان جان. امروز هم از تمرین میای؟

ساناز دختر خوش اخلاق، اجتماعی و خونگرمی بود.

ترلان هم سعی کرد پاسخش با لبخندی همراه شود: قربونت عزیزم. تقریباً به تمرین سبک داشتیم.

اونقدری خسته نیستم که از قید بازی بگذرم. البته اگه قرار بازی ای باشه!

کاوه: آره بابا حتما هست.

پدرام: ماشالا توان دخترخاله ما رو دست کم نگیرین.

پریسا همچنان سرگرم زخم دنیا بود: چشم بد دور ...

هم موهات مشخص نیست هم جلوش سایبون داره. ندیده بودم تاحالا. این کلاه هارو از کجا میخرین ؟

با اشاره ساناز به کلاه ترلان نه فقط دنیا که همه نگاهشان برای لحظاتی روی ترلان نشست.

ترلان دستی به کلاهش کشید : قابلی نداره عزیزم. واقعا میگم.

ساناز تشکر کرد.

ترلان: اینو مامان برام درست کرده. زیرش با کمک قلاب بافی یه تور ضخیم بافته که موهام معلوم نمیشه.

جلوشم که کلاه عادیه. اگر دوست داری بگم مامان برات میبافه یا همین رو بردار چون نوعه اگه به دلت میشینه البته.

وقتی که دست جمعی بازی میکنیم، یکی دو تا از این کلاه ها همراهم دارم. منتها امروز نیاوردم همین یدونه س. بردار قابلمتم نداره.

پریسا به شوخی بهانه گرفت: عه پس من چی؟

کامیار : حالا گریه نکن. به توام میرسه!

ساناز کنارش جای گرفت و دست روی دستش گذاشت : نه عزیزم. مرسی خیلی قشنگه. مبارک خودت باشه. ایشالا وقتی اومدم خونه تون خوشگلترینش رو میبرم ازت شک نکن!

خندیدند.

صدای آخ گفتن دنیا بلند شد و پریسا با چهره ای مظلومانه تند تند گفت: ببخشید، ببخشید دنیا جان.

دستمالو محکم روش کشیدم؟!

قطره اشکی از چشم دنیا سرازیر شد. دست او را هم کنار زد: مهم نیست. وقتی حواس همه واسه به یه چیز بیخود میره دیگه چه انتظاری دارم؟

باز هم لحن بد او و حرکاتش باعث دلگیری بقیه و ترلان شد.

کامیار که از جواب نمی ماند با اخم گفت: بهتره مراقب رفتارت باشی پرنسس. حالا پریسا مخصوصا که نکرد ازش طلبکاری.

در ضمن ترلان چیز بیخودی بنظرت؟

دنیا باخسونت چتری هایش را از روی چشمانش کنار زد: چرا همش خودتو سر هر چیزی میندازی وسط؟ وکیل وصی ترلانی؟ رفتار من هر شکلیه به خودم مربوطه! فکر میکنی خودت خیلی مودب و جنتلمنی؟

اشکها دیگه بر روی صورتش جاری بودند.

اینبار کاوه هم ناراحت شد: دنیا جان آروم باش. منظوری نداشت. ولی خب برخوردت با کسی که ازت خیلی بزرگتره درست نیست!

و همه متوجه منظور او شدند که ترلان بود.

ترلان آرام گفت: بچه ها خواهش میکنم ادامه ندین. چیزی نشده!

دنیا از بی تفاوتی او و حمایت دیگران خونس به جوش آمد: چیکار کردم مگه؟

بد میگم؟ به کامیار چه که همش جواب منو میده و دست بردار نیست؟

تازه آدم آگه ادعای چیزی مثل حجاب رو داره، خوبه که بهش عمل کنه!

در لحنش استهزا موج میزد و نگاه اشک آلود و خیره سرانه اش به ترلان بود.

کامیار کمی فاصله گرفت: نخیر. انگار بدهکار هم شدیم! عجب بابا.

ترلان که بیش از این سکوت را در مقابل او درست نمی دید. دمی گرفت و قبل از اینکه بحث باز هم بالا بگیرد گفت: عزیزم من ادعای چیزی رو نکردم. هر چی رو که بنظرم درست و بجاست انجام میدم. چه در زمینه حجابم و چه رفتارم. با عقل و منطق سعی میکنم برم جلو.

الانم مورد زشتی در ظاهرم نمیبینم که بخوام تغییرش بدم.

شما این شکلی که میگردی راحتی، منم به این شکل و از رعایتش خیلی هم راضی ام! پس بهتره به سلیقه هم احترام بذاریم.

نگاه تحسین آمیز بقیه و لبخند پریسا گواه این بود که حرفهایش چندان هم ناروا نبوده.

درواقع به حرفهایی که میزد اعتقاد جدی ای داشت. نه خشک مذهب بود و نه ولنگ و باز و نه حتی مثل دنیا که برخی اوقات مثل همین امشب رعایت پوشش مناسبی را نمیکرد و نه رفتار و برخوردش درست بود!

به لباسهای خودش نگاهی کرد. پیراهن اسپرت سپید و صورتی اش آستینهای سه ربعی داشت که تا روی ساعدش بودند به همراه شلوار کتان کرم رنگی که پوشیده بود.

تنها به جای شالی که تا قبل بر سر داشت، کلاه را گذاشته بود که هم حجابش بود و هم موهایش برای بازی دست و پا گیر نبودند.

با تمام این حرفها سر در نمی آورد از دشمنی دنیا نسبت به خودش. حتی مدتی میشد که پررنگ تر و واضح گشته بود. به طوری که همه شاهدش بودند. شاید به تنها نتیجه ای که میرسید سن و سال کم دنیا نسبت به بقیه شان و تنهایی اش بود که او را اینگونه پرخاشگر ساخته بود. برای همین سعی میکرد درکش کند....

دنیا اشکهایش را پاک کرد و لجوجانه پرسید: یعنی از نظر تو این تیپ هایی که توجمع میزنی خیلی خوبه و رعایت همه چی رو میکنی؟

شنیدم که تیم شما هم با تیم آقایون یواشکی بازی میکنه!

اونجا هم حجاب کاملین یا اینا فقط نمایشی برای ماست؟!

ترلان از جمله آخر او لحظه ای ماتش برد!

هنوز که شروع نکردین شما !

سرها برگشت و نگاهشان به سمت درگاه خانه کشیده شد. بهراد آمده بود که با دیدن تجمع بچه ها در اطراف تخته بند صدایشان کرده بود!

کامیار سرخوشانه جواب میدهد: آره بهراد جون بیا .

بیا که بازی سختی در پیش داریم. فعلاً هم یه یارشون مصدومه :

و همین حرفش باعث عصبانیت دنیا میشود: خودت مصدومی.

اصلاً کی گفته که من میخوام بازی کنم ؟

کامیار با شیطنت پاسخش را میدهد : من !

یعنی پرنسس افتخار بازی ام نمیدن؟ ببین حتی آقای دکتر هم اومد !

کاوه دستی به شانه اش میزند و آرام میگوید : کامیار لودگی بسه دیگه .

اذیت نکن این دختری ...

بهراد پیش می آید و نگاهش در نگاه لرزان ترلان مینشیند که غمی نهفته دارد.

ترلان از خیرگی نگاه او که هم اشتیاق و هم کلافگی را تواما با خود دارد میخواهد بگریزد تا به احوالاتش پی نبرد؛ دست به کلاهش میبرد و کمی نقاب آن را پایین تر میکشد.

بهراد نگاهش را میگیرد. متوجه جالب نبودن جو میان آنها شده میپرسد : خب یارکشی کردین؟ دنیا چش شده ؟

دنیا در حالی که دستش روی زانوی زخمی اش است ، تنها چانه میلرزاند و بیشتر بغض میکند.

پدرام دست به سینه ایستاده : فکر کنم خودت باید دست به کار بشی . از اینا که فعلاً بخاری در نمیاد!

پریسا از کنار دنیا بلند شده و با چشم اشاره ریزی به او میکند و زیرلب چیزی میگوید.

ترلان هشدار گونه نامش را میبرد تا ادامه ندهد.

پریسا هم در کنارش می ایستد و آرام میگوید : والا خب. شورش رو درآورده! همیشه هر جایی که باشیم دنبال جلب توجه! مخصوصاً منتظره توجه بهراد !
ببین دیگه صدای غرغرشم در نمی یاد...

ترلان هم مثل خودش آرام میگوید: چه ربطی داره پریسا؟

پریسا: ربط داره تو میخوای خودتی بزنی به کوچه علی چپ، بحثش جداست !

ولی ربط داره البته اگه برای منم یکی مثل بهراد بود که اینقدر حواسش به همه چی جمع بود حتما خودمو لوووس میکردم!

ترلان نوچی میکند : زشته میشنون یهو! تازه غریبه که نیستن. بهراد پسرداییشه! دنیا هنوز سنی نداره و بعضی رفتارها توسنش طبیعیه خب.

پریسا نگاه عاقل اندر سفیهی میکند : من موندم کجای کاری تو واقعا؟! طبیعی؟ اون به من و توام درس میده!

بهراد نگاه کلی به زانوی دنیا میاندازد و میگوید : چیزی نیست یه خراش کوچیکه. برو خونه به سادات مامان بگو بهت یه پنبه الکلی بده که ضد عفونی کنی و چسب بزنی روش .

میتونی بازی کنی چیزی نیست.

دنیا که از توجه بهراد هرچند کم باشد گل از گلش میشکفد، با لبخند باشه ای گفته و از روی تخت بلند میشود. آرام و لنگان به سمت خانه میرود.

پریسا نیشخندی میزند: بیا انگار نه انگار الان داشت زار زار اشک می ریخت...

بهراد به روی خودش نمی آورد که چه شنیده : خب اینم از این.

تکلیف یارکشی رو مشخص کنیم تا زودتر بازی شروع بشه .وقت شام ، درست نیست بزرگترا منتظر بمونن...

ترلان نگاهی به دور و اطراف حیاط میاندازد .

پریسا: دنبال چی میگردی؟

ترلان: توپ نیستش.

پدرام: داشتیم دستگرمی بازی میکردیم که دنیا خورد زمین. فکر کنم توپ رفته زیر زمین. من میارمش.

ساناز: حالا کیا یارکشی میکنی؟

کاوه دست دور گردنش می اندازد: هر کی یار کشی میخواد بکنه، بکنه. تو که همیشه یار خودمی بانو...

ساناز با خنده و چشم و آبرو آمدن که رعایت دیگران را بکند، گردنش را از حلقه دست کاوه بیرون میکشد.

کاوه رو به سمت ترلان سری تکان میدهد: البته مخلص کاپیتان، با اجازه.

ترلان هم جو ناراحت کننده دقایق قبل را فراموش میکند و لبخندی میزند.

پدرام که با توپ از زیر زمین بیرون می آید، پریسا میگوید: خب یارکشی کنین دیگه کامیار!

کامیار نگاهی به ترلان می اندازد: ترلان هست با بهراد. هوم؟ یارکشی کنین

نگاه بهراد به او و گذاشتن نامشان در کنار هم قلبش را به تکاپو می اندازد. دستپاچه میگوید: فرقی نداره که خودتون با هم یارکشی کنین!

پریسا: ای بابا چقدر تعارف میکنین! خسته شدم ...

پدرام: کامیار بجنب داداش تا پریسا طوفانی نشده!

پریسا روی بازویش میکوبد.

کامیار باشه ای گفته و مقابل بهراد می ایستد تا یارکشی کنند...

پریسا با لبخندی زمزمه میکند : خدا بده شانس !

ترلان با تعجب نگاهش میکند تا بفهمد از چه چیز حرف می زند.

پریسا شانه ای بالا انداخته و می گوید : اگر یه خورده حواستو جمع کنی و اینجا باشی متوجه میشی که چی میگم !

ترلان کلافه با زبان لبهایش را تر میکند : یعنی چی اینجا باشم؟ مگه کجام؟

پریسا : اگه اینجا بودی زودتر از من بو میبردی که این مجنون خان ما چقدر حواسش پی لیلی هست...

چشمانش را ریز میکند در صورت پریسا که او نگاهش را به زیر میاندازد و ادامه میدهد: اینجوری منو نگاه نکن. داری مثل دختر بچه ها تابلوبازی در میاری . منظورم بهراد . اون طرفو نگاه بنداز.

به جای اینکه به کامیار نگاه کنه که دارن مثلا یارکشی میکنن، یکسره حواسش اینجاست !

ترلان از گوشه چشم آرام نگاه میکند و صداقت کلام پریسا را همان لحظه در می یابد.

بهراد در تمام مدت با اینکه سعی دارد توجه کسی جلب او نشود طوری ایستاده که به شکل نامحسوسی به سمت آنهاست ...

حس ترلان نوظهور نیست اما اینگونه حرکات و رفتار از طرف بهراد بی آنکه برایش بوی کهنگی بگیرد ؛ هر بار دلش را در تب و تاب و خجالتی نو و شیرین به اسارت میکشد.

مانند دقایقی پیش در طبقه بالای خانه سادات مامان...

به پریسا که نگاه میکند، لبخند پهن او را میبیند.

پریسا که از او کوتاهتر است دست دور کمرش می اندازد : قربونت برم عزیزم ... آخه چرا سرخ و سفید میشی ؟
خب بابا جان عاشقه دیگه . کاریش نمیشه کرد غیر از اینکه توام اذیت نکنی مجنون رو و پا به پاش پیش بری...

ترلان معترض میگوید: پریسا؟ خواهش میکنم...

پریسا: خب چیه؟ گناهه مگه؟ چرا داری این موضوع رو به بدترین شکل ممکن حلش میکنی؟

ترلان قدمی برمیدارد و پریسا هم پشت سرش.

ترلان: تو که میدونی چرا دیگه این حرفو میزنی؟

پریسا: اتفاقا چون میدونم، دارم میگم. ترلان همه که مثل هم نیستن. ببین من نمیخوام نصیحتت کنم. ماشالا هم بزرگتر از منی و هم عاقل تر ولی دلم نمیخواد با یه تصمیم عجولانه و بی فکر گند بزنی به زندگیت!

بهراد خیلی خوبه ترلان خودتم میدونی ولی داری تر و خشک رو با هم میسوزونی!

ترلان: اصلا مساله این نیست!

پریسا: پس چیه؟ غیر از اینکه چون تجربه تلخی داشتی..

ترلان می ایستد و حرفش را قطع میکند: نه بخدا این نیست. نمیدونم چرا کسی درک نمیکنه دلیل جواب رد منو؟! پریسا، بهراد حیفه به پای من بشینه و عمرش تلف شه!

پریسا دهنش را کج میکند: چرت نگو ترلان!

پدرام صدایشان میزند: خانمای عزیز تشریف نمیارین؟

پریسا چرایی میگوید و به همراه ترلان قدمهای رفته را برمی گردند. ترلان آهی میکشد از پیش کشیده شدن دوباره این بحث. نمیداند برای تقدیری که پیش آمد چه کسی را باید بیشتر مقصر میدانست؟

بهراد کمی دورتر مشغول صحبت با موبایلش است.

پریسا: شما یارکشی کردین که ما رو صدا میزنین؟ بهراد که اونطرفه!

کامیار توپ را روی انگشتانش میچرخاند: ساعت خواب! یارکشی هم کردیم و شما اونطرف مشغول غیبت بودین!

پریسا: خب حالا غیبت کجا بود ...؟

کامیار توپ را به طرف پدرام پرت میکند و او میگیرد.

کامیار: الان بهرادم میاد. گوشیش زنگ زد مثل اینکه یکی از مریضاش بود!

وای ولی رینگتون شو باید میشنیدین خدایی!

و شیطننت آمیز چشمکی میزند و پریسا میخواهد علتش را جويا شود که دست بهراد بر شانه کامیار مینشیند:
ببخشید ضروری بود. شروع کنیم!

ساناز و کاوه هم به جمع ملحق میشوند که کامیار میپرسد: میگم بهراد جون خبریه؟

بهراد نگاهی به جمع می اندازد: درباره؟

کامیار: عاشقی و این حرفها...

انارهای سرخ دل ترلان دانه دانه میریزند. پدرام هم به کامیار اضافه میشود: به به سلامتی!

بهراد تک خنده ای میکند و به بازوی کامیار میکوبد: چی میگین شماها واسه خودتون؟ درباره یکی از بیمارا بود...

کاوه: اینا کافیه به پست هم بخورن بهراد، شری میشن بیا و ببین!

کامیار با خنده میگوید: نه جان تو داداش! منظورم کسی که زنگ زد نبود...

ساناز: کامیاررر! از خودت مایه بزار. طفلک کاوه!

پدرام: وای وای حالم یه جووری شد از این عشقولانه ها...

پریسا: عه بس کنین مسخره بازی رو...

کامیار: اگه دروغ میگم، خودتون یه زنگی بزنین به گوشی بهراد. ببینین رینگتونش چه عاشقانه ای هست!

بهراد سر تکان داده و میخندد: برو بچه ...دیر شدا!

کاوه: کامیار تو که خاله زنگ نبود!

کامیار: هنوزم نیستم ولی به جون خودم با شناختی که از بهراد دارم این آهنگ رو بی دلیل انتخاب نکرده! اصلا لامصب انگار داره حرف دلشو میزنه...

پریسا خنده اش میگیرد و ترلان هم . با اینکه سعی دارد جلوی خودش را بگیرد اما قیافه بهراد در مقابل حرفهای کامیار دیدنی ست ...

صدای قدم های دنیا که کمی رنگ و رخس بهتر شده با لبخندی زیبا روی لبانش و در حالی که دیگر از لباسهای خاکی اش خبری نیست توجه همه را تنها برای لحظاتی جلب میکند.

ساناز: دنیا هم اومد شروع کنیم دیگه...

کامیار: پدرام یه مین گوشیتو بده من. اول ثابت کنم به اینا ...

بهراد: اینقدر قصه نباف. چه ربطی داره؟ هرکسی رو گوشیش یه آهنگی داره دیگه ...

کاوه: راست میگه بنده خدا...

اما در ادامه او هم با شیطننت ریزی که در کلامش است میگوید: ولی خب بدم نمیاد سلیقه دکترمون رو بدونم!

ساناز: کاوه رفتی توجبهه کامیار؟

کامیار که بزور و در تلاش گرفتن گوشی بهراد از اوست میگوید: توام بیا زن داداش .

آره هر کسی یه آهنگی داره ولی نه هر آهنگی...!!!

مثلا مال پدرام شکست عشقیه ولی بهرااااا اصلا یه چیزی میگم! باید گوش کنین.

بهراد در کشاکش میانشان برای گوشی های موبایل، میخندد: بسه دیوونه! الکی میگه ...

پدرام: خب بزار گوش بدیم!

کامیار؟ من شکست عشقیم کجا بوده؟ عشقم همیشه داریوش جانم ...

و میخواند:

تو سینه این دل من میخواد آتیش بگیره

مونده سر دوراهی چه راهی پیش بگیره ...

دنیا که کنارشان آمده کنجکاوانه میپرسد: چی شده؟

کاوه: داریم سلیقه بهرادو بررسی میکنیم!

دنیا: سلیقه بهراد؟ توچی؟

کامیار مشغول گرفتن شماره است که بهراد چیزی به او میگوید و پشت گردنش میزند. خنده شان بیشتر میشود اما کامیار دست بردار نیست!

پریسا بازوی ترلان را فشاری میدهد و با بدجنسی لبخند دندان نمایی به دنیا میزند: آره عزیزم. سلیقه ش درباره عشق... پات خوب شد؟

چشمهای دنیا در حدقه گرد میشوند و بی حواس میگوید: آره...

سلیقه بهراد برای عشق؟؟

کامیار از دست بهراد خلاصی یافته. موبایل بهراد را در یک دست بالا میگیرد و موبایل پدرام در دست دیگرش: بی خیال حالا پرنسس!

بچه ها یه لحظه گوش کنید فقط.

گوشی بهراد شروع به زنگ زدن میکند:

نه... دست خوده من نیست.

باید به تو برگردم

دنیا رو نمیدونم

من دور تو میگردم ...

دنیا: تا من برم و پیام چه خبر شده؟

پدرام انگشت روی بینی اش میگذارد : سیس !

با فکر تو میخوابم

از فکر تو بیدارم

نه... دست خوده من نیست

حسی که بهت دارم....

ساناز: واوو ...

گوشی بهراد در دست کامیار همچنان در حال زنگ خوردن است و آهنگی که پخش میشود.

نگاه ترلان به چهره بهراد می افتد.

پریسا که از این بازی خوشش آمده میخندد و آهسته به ترلان میگوید : آخ آخ چه آهنگی ام هست. از آقای دکتر بعیده ! انگار از اینکه اصرار کامیار به زور اون چربیده، همچین ناراحتی نیست.

بعدشم گوشی تو رو چک کنیم باید...

ترلان بازویش را کنار میکشد : پریسا اذیت نکن. کامیار میشنوه اونوقت ول کن نیست!

پریسا بیشتر میخندد : خوبه که ! چه شوددد...

بهراد لحظه ای سنگینی نگاه ترلان را حس میکند. ترلان تا میخواهد نگاهش را از نگاه درخشان و پرخواهش او بگیرد دیر میشود.

بهراد از نگاه نارام و بی قرار او با شیفتگی استقبال میکند و با لبخند عمیقی قسمتی از آهنگ را همراه کامیار لب میزند....

دنیا رو نمیدونم

من دور تو میگردم ...

ترلان روی موهای نرم و روشن مهرشید را نوازش وارانه دست می کشید: عزیز دلم، دختر قشنگم غصه نخور....
خیلی زود خوب میشی و بازم با دوستان بازی می کنی.

مهرشید با دست تپل و کوچکش که سوزن سرم در رگی جای گرفته بود یک دست ترلان را در آغوش داشت: ترلان
جونم من خیلی حالم بده؟ دیگه نمیتونم برم پیش دبستانی؟

دلش فشردده شد برای اندوه صدای مهرشید در سوالاتی که می پرسید: نه عزیزم کی همچین حرفی زده؟ تو اصلا
هم حالت بد نیست. اگه اینجا اومدیم پیش عمو دکتر مهربون واسه اون درد پهلوته که خیلی دخترگلم رو اذیت
میکنه.

چند روز دیگه که داروهاتو مصرف کنی و حرف عمو و پرستار رو گوش بدی خوب خوب میشی و چند ماه بعد هم با
دوستان میرین پیش دبستانی و کلی کلاس های جالب شرکت میکنی.

آخه مهرشید ناز من خانومی شده برای خودش و قراره نقاشی کنه، زبان انگلیس یاد بگیره و خیلی چیزهای خوب
دیگه! مگه نه؟

مهرشید متفکر بود: اوهوم خاله فریبا میگه من و صبا و زری داره ۶ سالمون میشه و دیگه بزرگ شدیم!

ترلان روی دست سپید و لطیفش با مهر بوسه ای زد: آفرین. خاله فریبا درست میگه!

ضربه ای به در خورد و یکی از مربیان موسسه که با ترلان هم آشنایی داشت وارد اتاق شد.

ترلان با لبخند از جایش برخاست: سلام خسته نباشید.

مربی : سلام ممنونم عزیزم . شما هم خسته نباشین.

در کنار تختِ مهرشید ایستاد و با تبسم نگاهش کرد: خب ، خب من اومدم پیش دختر گلمون.

گفتن ظاهراً شما امروز قرار بوده زودتر برید. ببخشید تا برسم یکم دیر شد!

ترلان : نه خواهش میکنم. مشکلی نیست. من و مهرشید هم کلی با هم حرفهای دوتایی و یواشکی زدیم . خسته نشدیم خاله!

مگه نه مهرشید؟

مهرشید سرش را تکان داد و اوهومی گفت.

دخترک زیبا و ضعیف اش از دردهای سختی که با عود کردن بیماری به سراغش آمده بود، مظلوم تر و آرام تر از قبل گشته بود....

ترلان : اگه مهرشید جون فعلاً با من کاری نداشته باشه ؛ منم برم که با بچه های تیم تمرین کنیم .

دوباره میام بیمارستان و بهت سر میزنم باشه گلم؟

اشک در چشمان آرام و کم فروغ مهرشید حلقه زد و دست ترلان را محکم تر گرفت : ترلان جون زود زود بیا خب ؟ من اینجا خیلی دلم تنگ میشه...

ترلان نگاهی به صورت زرد رنگ و نزار دخترکش انداخت و بغض گلوگیرش شد : حتماً عزیزم ، حتماً.

قربون دل کوچولوت برم. گریه نکن دیگه.

اینجا که خاله ها و خانم احمدیان پیشت هستن و تنها نمی مونی

ولی قول میدم فردا خیلی زود بهت سر میزنم. تازه شاید مامان مینا و پریسا هم بیان....

کمی روی تخت خم شد و گونه های لاغرش را چندبار از ته دل بوسید.

اشکهای مهرشید گونه های هر دویشان را نم زد.

از مربی مهربان و خوش برخوردی که نظاره گر خداحافظی آنها بود تشکر گرمی کرد . دل او هم کم طاقت شد از این جدایی و دیدن اشکهای مهرشید.

کیفش را برداشت و دوباره صورت مهرشید را بوسید و با گامهایی آهسته از اتاق خارج شد.

قبل از ترک بیمارستان به پرستاران بخش کودکان هم سری زد و خسته نباشیدی گفت.

در مدتی که گذشته بود حال مهرشید روز به روز وخیم تر شده و آنها مجبور شده بودند که به بیمارستانی با امکانات بهتر و بیشتری منتقلش کنند.

هنوز هم مورد مناسبی برای پیوند به مهرشید پیدا نشده و همچنان در نوبت بود. از این بابت همه حتی حاج آقا هم بشدت نگران حال او بودند.

از بیمارستان که خارج شد به خیابان نگاهی کرد و به سمت جا پارک ماشین رفت.

نیم ساعتی وقت داشت تا خودش را به بچه های تیم برساند.

سوار شد. دستانش را دور فرمان حلقه کرد و به رو به رو خیره شد.

فکر حال و روز مهرشید لحظه ای از سرش بیرون نمی رفت.

از خدا میخواست راهی جلوی پای شان بگذارد تا زودتر از این وضعیت نامناسب خلاص شوند.

مدتها میشد که راه حلی به ذهنش خطور کرده بود....

شاید خدا هم میخواست به واسطه او حال مهرشید کوچکش را خوب کند!

به خصوص بعد از آزمایشاتی که داوطلبانه در چند روز اخیر انجام داده و با نتایج مساعدی که داشت؛ کم کم دلش قرص شد برای تصمیم بزرگی که گرفته بود.

نام خدا را بر لب آورد. استارت زد و حرکت کرد.

بیست دقیقه بعد جلوی باشگاه رسید. ماشین را متوقف کرد.

در آینه نگاهی به خودش انداخت. دستی به چتری هایش کشید و کمی بیشتر آنها را زیر شال برد.

از میان دو صندلی خم شد و از پشت ساک ورزشی را برداشت.

میخواست گوشی و کیف دستی اش را هم از روی صندلی شاگرد بردارد که صدای زنگ گوشی بلند شد ...

با فکر اینکه شاید یکی از همکاران باشد که سراغ از آمدن او بگیرد. گوشی را برداشت و خواست روی صفحه را لمس کند که با دیدن نام بهراد، انگشتش از حرکت ایستاد و مکشی کرد.

گوشی همانطور زنگ میخورد. بیش از این معطل کردن را جایز ندانست و پاسخ داد: بله؟

بهراد: سلام ترلان جان. مزاحمت شدم؟

ترلان: سلام نه شرمنده تا جواب بدم دیر شد یکم.

خوبی؟ سادات مامان چطورن؟

بهراد: ممنون عزیزم خوبم. سادات مامان هم خوبه خدا رو شکر. تو چطوری؟ بیرونی؟

ترلان: مرسی. بله دارم میرم باشگاه.

بهراد: آهان. میخواستم ببینم اگه بعدش فرصت داشته باشی با هم یه صحبتی بکنیم.

ترلان: حتما. فقط درباره چی؟

بهراد : راستش با عمو حسام چند شب پیش صحبت می کردیم. درباره مشکل کلیوی دختر خانم کوچولویی باهام مشورت کردن.

بهراد از کودکی عادت کرده بود که پدر ترلان را عمو حسام صدا بزند.

ترلان : اوهوم درباره مهرشید ...

بهراد: درسته مهرشید خانوم که ظاهرا جزو بچه های موسسه ای هست که می شناسی.

ترلان آه کوچکی کشید : آره

طفلی حالش اصلا خوب نیست. تا الانم با همه زحمتهای و رسیدگی هایی که براش انجام شده هیچ فرقی نکرده و هر روز برای بدست اومدن سلامتش دیرتر میشه.

بهراد: که اینطور. پس کاملا در جریان حالش هستی ؟

ترلان: آره از همون ابتدا.

البته من نمیخوام مزاحمت بشم بهراد. لطف کردی. دارم پیگیری میکنم که مشکلتش رو حل کنم.

بهراد : این چه حرفیه ترلان خانمی؟ مزاحم کدومه؟

مگه با هم غریبه ایم یا رودرواسی داریم ؟ من اتفاقا خیلی خوشحالم که عمو منو قابل دونستن و درمیون گذاشتن.

ترلان : ممنون همیشه به ما محبت داری ولی خب بالاخره کارها و گرفتاری های زندگی خودتم هست.

بهراد با لحن دلنشینی به لیلی اش گفت: هر چیزی که به تو مربوط باشه، برای من در اولویته. هر چیزی !

چه برسه وقتی که میگی جون اون بچه در خطر!

دل ترلان گرم شد از صمیمیت و محبت کلام او: واقعا ممنونم. نمیدونم چی باید بگم...

بهراد مردانه خندید: فعلا هیچی عزیزم ولی بعدش کلی حرفها باید به هم بزنیم!

پس امروز میتونیم با هم صحبت کنیم؟

ترلان هم پشت گوشی با شنیدن صدای خنده او لبخند زد: آره حتما. چه ساعتی وقت آزاد داری؟

بهراد : خب اگر تو فرصت داشته باشی هر زمان بعد از تمرینت، من مشکلی ندارم . الان کلینیکم و یه عمل سرپایی فک داشتم که تموم شده...

ترلان : اوهوم. من تا برم یه سری به بچه ها بزنم و برنامه مون رو جفت و جور کنم فکر کنم یکساعتی طول بکشه. بعد میتونم پیام اونجا یا جای دیگه ای که قرار بزاری!

بهراد : باشه عزیزم مساله ای نیست. همینجا هم خوبه . پس من تو کلینیک منتظر تم.

ترلان : مرسی باشه.

بهراد : بیشتر از این وقتو نگیرم که توام بری. میبینمت.

ترلان : لطف کردی . پس فعلا.

با خداحافظی اش از بهراد و پایان یافتن تماس ، از ماشین پیاده شد و به سمت باشگاه رفت.

بهراد با منشی اش آمدن ترلان را بعد از آخرین بیمارش هماهنگ کرده بود.

بخاطر همین ترلان مدت زمان زیادی را در سالن انتظار نماند و با تشکری از منشی به طرف اتاق او رفت و آهسته چند ضربه به در زد.

با شنیدن صدای بفرمایید در را باز کرد. بهراد با دیدن او از پشت میزش برخاست.

بهراد: سلام خوش اومدی .

ترلان قدم پیش گذاشت و داخل اتاق شد : سلام ممنونم.

بهراد یک دستش را داخل جیب روپوشش کرد. به سمت او آمد و با دست دیگرش به مبلی اشاره زد : خیلی معطل شدی بیرون ؟

ترلان به سمت همان مبل قدم برداشت : نه اتفاقا . خانم منشی گفتن که قبلا هماهنگ شده.

و به آرامی روی مبل نشست و کیفش را کنارش گذاشت.

بهراد با چهره ای گشاده پرسید : خوبه. چه خبرا ؟ خودت خوبی؟

ترلان به او نگاه کرد. همیشه از دیدن او در آن روپوش سپید و عینک طبی فریم ظریفش که گاهی بر چشمانش میزد لذت میبرد. واقعا این شغل برازنده منش او بود : مرسی خوبم. امروز رفت و آمدم زیاد بود و بعدشم تمرین برای همین یکم خسته م.

بهراد دوباره کنار میز رفت. گوشی تلفن را برداشت و وسایل پذیرایی را درخواست کرد. به سمت ترلان برگشت و مقابلش روی مبلی نشست: خسته نباشی خانوم! منم دوباره تا اینجا کشوندمت شرمنده!

ترلان: سلامت باشی. نه اتفاقا ممنون بابت این قرار ملاقات. راستی بیماری که برای ویزیت نداری؟ اگه کسی هست من میتونم منتظر باشم!

بهراد لبخند زد : نه عزیزم. بیمار دیگه ای با وقت قبلی ندارم. راحت باش !

ترلان هم با لبخند ملیحی تشکر کرد.

بهراد : عمو یه توضیح کلی داد. اما میخوام برام کاملتر بگی درباره خود مهرشید و وضعیتش. چند سالشه؟

ترلان نفسش را از سینه رها ساخت و آهسته پاسخ داد: ۵ سالش تموم شده. نزدیک به ۱۱ ماه هست که کم کم حالش رو به وخامت رفت و دیگه دیالیز هم کارساز نیست ! بی سرپرست و از بچه های موسسه ست . زیر نظر خانم احمدیان و حاج آقا با بچه های دیگه ای زندگی میکنه که شرایط مشابه هم دارن و بعضی هم از کودکان کارند.

بهراد عینک را از روی صورتش برداشت : آها که اینطور. خب من باید به پرونده ش نگاهی بندازم و اگر هم لازم باشه ارجاع بدیم به همکاران دیگه م.

ترلان : شرایطش واقعا اوژانسی.

امروز تونستم چند دقیقه ای با دکتری که تحت نظرش هست صحبت کنم. اونم همین نظرو داشت و میگفت با ضعیف تر شدن نیروی بدنی مهرشید حتی دیگه داروها هم توی کم کردن دردش موثر واقع نمیشن...

نگاه مستقیم بهراد به سایه غم زده چشمان ترلان بود وقتی که وضعیت دخترک را شرح میداد. حس ناخوشایندی در دلش نشست. هیچگاه دوست نداشت چهره ترلان را به این حالت ببیند. باید همه تلاش خود را برای نجات جان مهرشید میکرد.

بهراد : معلومه که خیلی دوشش داری!

ترلان بغضش را بلعید: خیلی زیاد ... اونقدر که شاید کسی باورش نشه. درست مثل بچه خودم .

تمام اون بچه های معصوم دوست داشتنی هستن...

بهراد آرنجش را روی زانویش گذاشت و کمی به سمت او خم شد . سعی کرد لحنش امیدوارانه باشد: حتما همینطوره.

ولی نباید خودتو ببازی ترلان جان! مهرشید حتما حالش خوب میشه. به خدا توکل کن و نگران نباش!

من با دکترش تماس می گیرم و صحبت می کنم. مورد پیوندی براش پیش نیومده ؟

ترلان غمگین پاسخ داد : چرا چند مورد بود ولی متأسفانه توی آزمایشها به مشکل برخوردند.

آرام پلک زد. لحظه ای صبر کرد و بعد نگاه جدی اش را با خواهشی که در لحن صدایش همراه بود به بهراد دوخت :

خب راستش... مدتی که من به چیزی فکر میکنم و یه تصمیماتی هم گرفتم.

بهراد پا روی پای دیگرش میاندازد و متفکر به پشتی مبل تکیه میدهد: چه تصمیمی؟

ترلان با طمانینه میگوید : میخوام یکی از کلیه هام رو اهدا کنم!

نگاه بهراد به آنی رنگ تعجب و ناباوری به خود میگیرد و از حالتی که تکیه داده بود خارج میشود: تو میخوای چیکار

کنی؟!

ترلان سعی میکند از دیدن واکنش او نهراسد و عقب نشینی نکند. اینبار آرام تر میگوید: گفتم که میخوام یکی از کلیه هامو به مهرشید...

بهراد با همان تحیر که حالا کمی هم عصبی شده بود از تکرار حرفش جلوگیری کرد: شنیدم ولی این چه تصمیم عجولانه و بدون فکریه که داری ازش حرف میزنی ترلان؟

اصلا اصلا به عواقبش فکر کردی؟ میدونی شرایط بعدش رو؟

آاز کجا معلوم که خون تو، شرایط و آزمایشات با مهرشید بگیره؟

صدای در زدن آمد. منشی بهراد با تبسمی داخل اتاق شد و سینی چای و ظرف شیرینی های کوچک را روی میز قرار داد: دکتر ببخشید دیر شد. یکی از مراجعین پشت خط بود...

ترلان تشکر آرامی کرد و بهراد هم که هنوز درگیر مطرح شدن قضیه ترلان و پیوند بود، تنها با گفتن ایرادی نداره ممنون، او را مرخص کرد.

ترلان که نگاهش را از او دزدیده بود بعد از رفتن منشی، به محتویات داخل سینی نگاه میکرد؛ رشته کلام را دوباره بدست گرفت: من خیلی وقته آزمایشها رو انجام دادم تا الان هم خدارو شکر مشکلی نبوده و نتیجه مثبتی داشته. منتها مساله ای که فعلا دارم این نیست. مشکل رضایت مامان و باباست که

بهراد باز هم عجولانه میان کلامش آمد: که حتماً قبول نمیکنن!

ترلان ناامید نگاهش کرد: آره یعنی نه اینکه مستقیم بهم بگن ولی راضی هم نیستن.

بهراد پوفی کشید: خب معلومه حق دارن شاید پدر و مادری دیگه ای هم جای اونا باشه و یدونه دخترشون بخواد همچین کاری کنه رضایت نداشته باشن.

این راهش نیست ترلان!

ترلان از مخالفت او ناراحت شد: چرا؟ تو که یه پزشکی نباید دیگه اینطوری حرف بزنی! تصمیم من نه از سر بی فکری و نه عجولانه. اتفاقا خیلی هم راجبش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که میتونم اینطوری خیلی راحت تر به مهرشید کمک کنم. جون یه انسان، یه بچه در خطر!

بهراد: میدونم ترلان. باور کن منم به همه این چیزهایی که میگی فکر میکنم و نجات جون اون بچه برام خیلی مهمه ولی این دلیل نمیشه با تصمیم احساسی تو موافق باشم!

تو ورزشکاری ممکنه حتی تا مدت‌ها نتونی به صورت حرفه ای ورزش کنی دیگه.

تازه این یکی از عواقب تصمیمی هست که ازش حرف میزنی. خیلی چیزهای دیگه هم هست که ممکنه اتفاق بیافته.

لحنش نرمشی به خود گرفت: سلامتی تو قبل از هر کسی و هر کاری برام مهمه! میخوای بگی خودخواهم؟ قبول من تواین زمینه خودخواه ترینم! ازم نخواه که راحت قبول کنم همچین راه حلی رو.

تا وقتی که عضو پیوندی هست تو چرا باید اقدام کنی؟

ترلان با اینکه از لحن مهربان و پر احساس او غرق لذتی آشنا شده بود اما خستگی بر چشمانش غلبه کرده و کمی هم احساس سردرد میکرد. با دو انگشت شقیقه اش را فشار داد: ببین بهراد ورزش همیشه انرژی و اعتماد به نفس خوبی بهم داده مخصوصاً تورو زای سخت زندگیم اما هیچ وقت نتونسته روح منو کاملاً به اوج برسونه!

خیلی وقته که دوست دارم تو زندگیم یک کار مفید انجام بدم. یه چیزی که منو به این باور برسونه که هستم، وجود دارم، به درد میخورم ...

بهراد به جلو خم میشود: این چه فکریه ترلان؟

معلومه که بودن تو خیلی باارزش!

ترلان زیپ کیف دستی اش را میکشد و کیف پولش را در میآورد: نمیخوام این حسو کسی بهم دیکته کنه! من خودم باید به این باور برسم.

از درون آن کارتی را بیرون میآورد و جلوی روی بهراد میگیرد: من خیلی وقته،

حتی قبل از مرگ آرمان قُرم اهدای عضو رو پر کردم. اگه به این کار ایمان نداشتم و غلط میدونستم؛ مطمئن باش انجام نمیدادم ...

بهراد کارت اهدای عضو را از میان انگشتان او بیرون میکشد و با انگشت اشاره به روی کارت میزند:

کاری که کردی قابل ستایش بوده و هست. منم از این کارت دارم و خیلی های دیگه که شاید مثل تو به قضیه اهدا عضو نگاه میکنند ولی حتماً روی این کارت رو بارها خوندی!

نوشته مایلم اعضای بدنم را در زمان مرگم اهدا کنم. باشد که ادامه زندگی اجزای وجودم نجات بخش دیگری باشد.

ببین گفته شده بعد از زمان مرگم، دور از جونت صدها سال، نه حالا که زنده ای، جوونی و میتونی خودت زندگی کنی.

ترلان خواهش میکنم بیشتر فکر کن به کاری که میخوای انجام بدی!

ترلان کلافه پوزخندی زد: ظاهراً اونی که باید بیشتر فکر کنه تویی نه من!

تویی که حرفه ت ایجاب میکنه بیش از همه چیز جون یه بیمار برات مهم باشه ولی انگار منطقی فکر نمیکنی!

همیشه تو رو لایق این حرفه میدونستم اما امروز با حرفهایی که میزنی داری کم کم پشیمونم میکنی!

بهراد عصبی دستی روی ته ریش صورتش و دور لبهایش کشید: من امروز هر حرفی بزنم تو ارتباط میدی با کارم و این عادلانه نیست.

چون خودتم میدونی احساس من نسبت به تو و کارم دو تا مقوله جداست!

ترلان با ریشه های شالش مشغول میشود: خواهش میکنم در اون باره حرفی نزنیم.

اگه امروز اومدم اینجا و این موضوع رو مطرح کردم چون فکر می کردم میتونی کمک کنی!

بهراد: چه کمکی دقیقاً؟ موردی رو پیدا کنم که عضو پیوندی داشته باشه؟

ترلان نگاهش را از شالش میگیرد: نه فقط میخوام با پدرم صحبت کنی و راضیش کنی.

میدونم که تاثیر حرفهای تو در مقام یک پزشک و کسی که از نزدیک میشناسدش مثبته!

بهراد از روی مبل بلند میشود. دستی میان موهایش میکشد و قدم میزند: خودتم متوجه ای این تصمیم ساده ای نیست و همینجوری نمیشه درباره اش صحبت کرد.

ترلان هم برخاست و دستانش را هیجانزده تکان می داد: میدونم. من که بچه نیستم ۳۳ سالمه.

پُرم از تجربه های سخت و تلخ و شیرین.

بعد از اتفاقاتی که توزندگی شخصیم پیش اومد؛ بعد از دست دادن آرمان، غم سنگینش و پیر شدن یکشبه مامان و بابا، خیلی چیزها رو بیشتر از قبل توزندگی درک و لمس کردم...

بهراد شرایط خیلی تغییر کرده با اون سالها.

میتونم بگم حتی تصمیمم جدا از این مسائل نیست وقتی خودم داغ برادر کوچکترم رو هنوز توسینه دارم!

قدمهای رفته بهراد برمیگردد به سمت او و در مقابلش سینه به سینه میایستد. گرچه با بلندی قدی که ترلان دارد باز هم یک سروگردن از او بلندتر است. نگاهش میکند. تمام زوایای چهره اش را از نظر می گذراند.

ترلان باز هم احساس حرارت و گرمایی تمام ناشدنی از نگاه او دریافت میکند.

بهراد: اگه میگی بزرگ شدی! اگه میگی تجربه کردی، اگه اونقدری درباره همه چیز فکر کردی و خیلی چیزها عوض شده

انگار در گفتن جمله بعدی مردد است که با مکثی لب بالایش را زیر دندان میگیرد و رها میکند:

پس در مورد خودمون چی ترلان؟ به این موضوع چقدر فکر کردی؟؟؟

ترلان از طرح دوباره موضوع آن هم به این شکل میان گفتگویشان کمی دستپاچه میشود: بهراد... این... این

قضیه بین من و تو تموم شده! خواهش کردم که دیگه حرفشو نزنیم.

چشمان بهراد کمی ریز میشود. کنار پلکهایش چین میخورد و نگاهش بدون جدا شدن از چشمهای ترلان عمق میگیرد:

چرا باید حرفشو نزنیم؟ نمیفهممت ترلان!

تو تمام این یکسال که برگشتم هیچ وقت، هیچ وقت حتی یه لحظه فکر نکردم که این قضیه تموم شده که اگه اینجوری فکر میکردم اینقدر غرورمون نادیده نمیگرفتم و بارها توی موقعیتهای مختلف پا پیش نمیداشتم.

صدای ترلان میلرزد: من که از همون اول ازت خواستم...

«تُن صدای بهراد در عین آرام بودن ردی از آزردهی و دلگیری همراه دارد: آره تو خواستی ولی نشد. به همون خدایی که میپرستی نشد...»

دیگه حتی از دستم در رفته که چند بار این تقاضارو کردم تا شاید به خودمون فکر کنی! به من به خودت به احساسی که هست...

ترلان سردرگم دست به سمت شالش میبرد و کمی فاصله میگیرد : بهراد من جوابمو دادم. به سادات مامان هم گفتم.

نذار فکر کنم که بودن من سدی شده مقابل زندگیت!

ما... ما نمیتونیم.

من میدونم سادات مامان چقدر دلش میخواد که تو به زندگیت یه سر و سامونی بدی.

نگاهش را به دو دو مردمک چشمان او میدوزد و با مهربانی خاص خودش ادامه میدهد:

از وقتی برگشتی ایران هممون خوشحالیم و سادات مامان خیلی بیشتر! بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی. دیگه روحیه ش مثل قبل که بهش سر میزدیم نیست و احساس تنهایی نمیکنه

ولی هنوزم توچشماتش نگرانی رو میبینم که بخاطر آینده توعه!

بهراد با کنایه میگوید : خوبه. خیلی خوبه. تو همه کس و همه چیز رو میبینی غیر از من !

همه اینارو میدونی و بازم نمیخواهی کاری کنی ؟ برای چی ما نمیتونیم؟

ترلان : بهراد خواهش میکنم اینطوری صحبت نکن. آخه من چه کاری باید انجام بدم؟ چی درسته این وسط ؟

بهراد : عزیز من! دیگه چطوری باید بهت ثابت کنم که من دوست دارم و علاقه م صرفا یه هوس بچگانه نیست؟

اهرم این زندگی دست توعه!

من ده سال پیش وقتی که داشتم از ایران میرفتم بهت ابراز علاقه کردم نه امروز !

اون موقع تو و عمو حسام منو یه پسر بچه احساساتی می دیدین که سر پر سودایی داشت!

فاصله سنیمون رو به رخم کشیدی! خیلی چیزهای دیگه که نداشت بهم جدی تر فکر کنی...

ترلان آهسته میگوید: اون فاصله سنی هنوز هم هست...

بهراد با ناراحتی دستش را به نشانه سکوت مقابلش نگه میدارد: بس کن ترلان!

خودت گفתי بچه که نیستیم تا باز پای این بهونه فاصله سنی دو، سه ساله رو وسط بکشی!

اونقدری هم عجیب و غیر قابل تحمل نیست که بخوایم بهش اهمیت بدیم. من اون جوون ۲۰ ساله نیستم! خوب نگام کن! سختی های زندگی بزرگ تر و عاقل ترم کرده! دیگه دیوونه بازی در نمیارم.

حتی اون موقع هم جواب ردت فقط بخاطر این نبود.

میدونم شرایط زندگی منم دخیل بود و خب تو دختری بودی با آرزوهای دور و درازی که داشتی برای آینده ت! ورزش، تحصیل و کار و...

احساس سرخوردگی از زخم بستری کهنه در قلبش دارد. از ترلان فاصله میگیرد و میرود کنار پنجره اتاق و به بیرون نگاه میکند. به برج میلاد نگاه میکند که در میان هاله ای خاکستری، سرش را بالا گرفته و ایستاده.

این شهر دود زده از همه جای دنیا برایش عزیزتر بود. با اینکه به بسیاری از کشورها سفر کرده بود اما زیر آسمان این شهر لیلی اش نفس میکشید و نبض زندگی او در بند نفسهای لیلی بود...

صدایش از اندوه یاد آوری آن سالها و دور شدن اجباری شان گرفت: اون موقع شرایط زندگیم اصلا نرمال نبود....

اختلاف چند ساله مامان و بابا بیشتر از همیشه شده بود و همه چی رو هوا بود!

عمو حسام حق داشت که بهم اعتماد نکنه و دست یدونه دخترش رو تودستم نذاره!

یه جوون ۲۰ ساله که حتی درسشم نصفه ول کرده بود؛ چقدر ازش برمیومد که بخواد هم هوای زندگی داغون خانوادگی شو داشته باشه و هم بتونه به چیزهایی که میخواد برسه و مستقل باشه تا خواسته های دختر مورد علاقهش برآورده کنه!؟

ترلان لب ور می چیند و بغض میکند از برای غمی که در هر جمله بهراد مینشیند.

حق بهراد این نبود که بار سنگین گذشته های تلخ را به تنهایی بدوش بکشد وقتی که او همه چیز را درباره زندگی بهراد میدانست.

آرام به سمتش میرود و می ایستد پشت سر او که حالا سکوت کرده بود...

نگاهش به تابلوی نستعلیق زیبایی که روی دیوار آویخته شده می افتد.

خبرت هست؟

که بی روی تو آرامم نیست...

#سعدي

چشمانش را برای لحظه ای میبندد و آرام زمزمه میکند : متاسفم بهراد... متاسفم از اینکه بودن من تواین رابطه، تداعی کننده اون خاطرات تلخ ...

بهراد بازدم عمیقش را رها میکند. دست بر حاشیه دیوار گذاشته و آرام کف دستش را میکوبد : متاسف نباش!

گذشته که گذشت...

تو مقصر حریم تباه شده زندگی ما نبودی!

خودخواهی و نادیده گرفتن حق همدیگه تو روابط زناشویی و حضور من توان زندگی وقتی که از بدو تولد برای سیمین و بابک ناخواسته بودم؛ هیچ دخلی به تو نداره.

بد شانس اونا بود یا من که یه جمع سه نفره رو تشکیل داده بودیم که اسمش به هیچ وجه خانواده نبود...

ترلان : از پدر و مادرت خبر داری ؟

بهراد نیم نگاهی به سمت او میاندازد : هوم ...

هفته پیش با مامان حرف زدم. حال هر دوشون خوبه.

ترلان انگشتانش را خم و راست میکرد : خداروشکر.

از وقتی برگشتی هیچ وقت روم نشد پرسم که زندگیت اونجا چجوری بود...؟

صدای کشیده آهی آمد.

بهراد : زندگی ما هیچ وقت چیزی که گفتنی یا جالب باشه نداشته.

از ایران که رفتیم بعد از مدتی تصمیمشون برای جدایی عوض شد و رسماً جدا نشدن ولی در واقع طلاق عاطفی گرفتن .

تمام این ده سال ظاهراً با هم توی اون خونه بزرگ زندگی میکردیم ولی سایه همو با تیر میزدن.

وقتی مامان بود بابا نبود وقتی بابا بود مامان نبود. روابط و خواسته هاشون عجیب بود و منم دیگه خیلی چیزها رو میفهمیدم...

وقتی که اینجا زندگی میکردیم از بحث، دعوا و اختلافاتشون یه روز خوش و درست و حسابی مثل بقیه همسن و سالام نمی دیدم اما اونجا که دیگه از بقیه مخصوصا سادات مامانم دور شدیم بدتر شد...

برای منی که داشتم مثلا دوره جوونیم رو طی میکردم شرایط خیلی سخت و ناعادلانه ای بود.

تنها و رها ... کسی به بود و نبودم اهمیت نمی داد. کسی نمی گفت چیکار میکنه؟ چی میخوره؟ چی می پوشه؟ با کی میگرده؟ تو خونه هست یا نه؟ اصلا زنده س؟!

عوضش تا دلت بخواد پولی بود که تو دست و بالم برای خفه کردنم میریختن تا بهانه ای نباشه...

بنظرشون من از آب و گل دراومده بودم و دیگه نباید مزاحم اونا میشدم!

هه... مزاحم! مزاحم! کی باور میکرد نقشی که همیشه توزندگی اونا داشتم همین بود؟

یه مزاحم بدرد نخور!

هان ترلان؟

ترلان: تو هیچ وقت مزاحم نبودی. پسرشون بودی!

بهراد: خیلی وقتها پام لغزید. خیلی وقتها رفتم و خودمو سرگرم چیزهای دیگه ای کردم که مزخرف بود، آشغال بود، تبدیل به یه کثافتتم میکرد. میخواستم غم و غصه هام یادم بره ولی نمی رفت و بدتر میشد...

این قدر که دیگه داشتم توی لجن فرو میرفتم...

بهراد با عجز آه سینه سوز دیگری کشید و تلخکامی غریبی به حال ترلان بخشید: تموم شده بودم ترلان اگه خدا به دادم نمیرسید...

کاملاً برمیگردد به سوی ترلان. دست میگذارد روی قلبش:

فقط حسی که توی این قلب بود

محرکی شد که بعد از زمین خوردن بلند بشم!

حسی که از تو به یادگار برده بودم ...

دل ترلان با احساسات نجیب و خالصانه او داغ و گداخته میشود. گونه هایش چون سیب سرخ حواست و تمام وجودش از جام عشق ملتهب.

سرش را پایین میاندازد.

بهراد با دیدن او آب دهانش را قورت میدهد و با تضرع صدایش میزند : ترلان خواهش میکنم یه لحظه نگام کن!

دل می کند از سرامیک های کف اتاق. سرش آرام آرام بالا میرود و به او نگاه میکند.

هنوز دست بهراد روی سینه اش بود : من اگه دووم آوردم،

اگه تو تمام اون سالهای سخت و لعنتی که کسی پشتم نبود و جز خدا پناهی نداشتم تونستم رو پا بشم و دوباره درس بخونم تا حالا به اینجا و به این نقطه برسم ؛ دلیلش فقط یه چیز بود که منو پای و بیرونه های این زندگی نگه میداشت. امیدوارم میکرد که نفس بکشم و زنده بمونم و تلاش کنم.

دلیلش عشق تو بود ترلان! حسی که هیچ وقت تو قلبم نه عوض شد و نه کمرنگ!

ترلان حلقه شفافی از اشک را در چشمان او میبیند. در سر خودش هم انگار چیزی تیر میکشد...

بهراد: بعد از اینکه....

خبر ازدواج تو با

پریشان حال است و ترلان آنرا در هر حرکت و رفتارش میبیند.

خودش هم گویی احساس خوبی ندارد.

حرف زدن درباره اش حتی بعد از مدتها برای بهراد چندان راحت نیست: خبر ازدواجت رو شنیدم یباره دیگه سقوط کردم ته دره...

بعد از اون بود که نمیدونستم واقعاً با زندگیم باید چکار کنم؟ دیگه منم خودمو نمیخواستم! بیزار بودم از همه چیز و همه کس.

نه امیدی بود. نه روزنه نوری که دلمو توان تاریکی خوش کنه...

ترلان آرام و غمگین نامش را لب میزند: بهراد...

بغضی را که در صدای خش دار و مردانه اش نشسته پس میزند:

خدا به دادم رسید ترلان! اون نجاتم داد از درد و زجر و افسردگی.

راستش بعدها که ...

چطور بگم؟ شاید خب این از نظر تو ته نامردی باشه اما حدود دو سال بعد که خبر جدا شدن رو شنیدم انگار دوباره اون نور تو زندگیم پیدا شد. فهمیدم عشق از یاد رفتنی نیست ...

اشک در چشمان ترلان هم حلقه میزند.

ترلان: بر عکس اون زمان شرایط خیلی سختی برای من بود...

از طرفی شکست تو زندگی شخصیم و از اون طرف هم از دست دادن آرمان زندگی ما رو از هم پاشیده بود...

باورهای من، باورهایی که همیشه برای زندگی مشترکم داشتم نابود شد.

فکرشم نمیکردم که امیر با اون همه ادعا و غوغایی که به پا کرده بود مخصوصا جلوی خانواده اش وقتی منو برای زندگی انتخاب میکرد

به چشم بر هم زدنی تموم شه!

بخاطر اینکه ...

غرق رنج و خجالت میشود از بیانش در مقابل او.

با درد پلک میزند و قطره ای از گوشه چشم اش فرو می چکد.

از بهراد فاصله میگیرد و کنار میز میرود: فکر نمیکردم بنای زندگی ما مثل یه خونه ای باشه که روی آبه و با بچه دار نشدن،

همچی و مهمتر از همه ادعای علاقه ای که بود به همین راحتی یه خط سیاه کشیده بشه روش...

بهراد نزدیکش میشود. از دست خودش گله دارد که حال عزیزش را خراب کرده بود.

دلش میخواد او را در آغوش بگیرد و به سینه بفشارد تا آرام اش کند.

اما راه بر او میبستند خطوط نامرئی و سفت و سخت اعتقاداتی که میانشان است تا نتواند آنگونه که میخواد دلدارش را آرام کند. تنها دستش روی بازوی او مینشیند :

فراموش کن عزیزم. همه اون روزای تلخ و لعنتی رو فراموش کن! تقصیر من شد!

من گفتم و ناخواسته باعث شدم که برای توام یادآوری بشه...

ترلان سرش کمی به زیر می آید : ولی من فراموش نکردم بهراد ! هیچ وقت .

یعنی نتونستم که فراموش کنم .

با همه درمانها و روشهایی که میشد و انجام دادیم هیچوقت نتیجه مطلوبی نداشت برای داشتن یه بچه .

هیچ دکتری هم قاطع نگفت که مشکل فقط از طرف منه. فقط گفتن شما نمیتونین در کنار هم بچه دار بشید.

اینکه دلش میخواست بچه ای داشته باشه و وارثی برای پدر و مادرش به حق بود ولی دلم از این شکست که انگار امیر چشماشو به روی توصیه های همه دکترها بسته بود و فقط منو مقصر می دونست!

گفت قمار زندگیمو به پای تو بد باختم.

چشم بست روی همه احساساتی که تو دو سال زندگی مشترک خرج هم کرده بودیم. انگار که من دلم نمیخواست حس خوب مادر بودن رو بچشم...

بازویش زیر پنجه های بهراد فشرده شد اما ترلان لب فرو نبست. شاید یکبار برای همیشه باید این کابوس تمام میشد...

ترلان: خانواده اش هم بی تاثیر نبودن. هر روز شاهد این بودم که ارزشم بیشتر از قبل کم میشه. منو نمیخواستن.

چیزهایی رو می دیدم و می شنیدم که به عمرم فکر نمیکردم آدمی مثل من که سرم به زندگی خودم بود و با کسی کاری نداشتم؛ دچارش بشه!

به جایی رسید که رد خیانت تو زندگیم پیدا شد.

بریدم و راضی شدم که از هم بصورت توافقی طلاق بگیریم...

سرش را بالا گرفت و به بهراد نگاه کرد. نگاه او هم گرفته و کدر بود.

پوزخند تلخی روی لبانش نقش گرفت : به یک سالم نرسید با اون کسی که انتخاب خانواده اش بود ازدواج کرد...

بهراد هر دو بازویش را گرفت و کمی جلو کشیدش.

بی ارتباط به موضوع گفتگویشان پرسید : بریم بیرون یه چیزی بخوریم و یه هوایی به سرمون بخوره ؟

از حرکت ناشیانه او برای تغییر فضا پوزخندش پر رنگ تر شد. شاید بهراد هم مانند بسیاری از مردان، توانایی شنیدن قصه مرد دیگری و مطلقه شدن او را نداشت!

قدم به عقب گذاشت. بازوان اش از زیر انگشتان دست او رها شد.

به سمت مبل رفت و کیفش را برداشت : نه ممنون.

گفتم که خیلی خسته ام. بخاطر صحبت درباره مهرشید اومدم. ماشین همراهه. زودتر برم خونه.

تو هم خسته ای...

بهراد کنارش میآید. اشتباه کرده بود و دوباره داشت لیلی اش را از خود دور میکرد : هر وقت تو پیشم باشی من خسته نیستم پس الکی بهونه نکن!

لبخندی به چهره خسته و ناراحت ترلان زد: راجع به چیزی که گفتم و کمکی که خواستی.

اینکه میخوای کلیه ات رو اهدا کنی.

خب راستش من هنوز شوکه ام یعنی انتظارشو نداشتم.

بخاطر همین فرصت میخوام که درباره اش فکر کنم...

ترلان : وقت زیادی نداریم. اون بچه حالش روز به روز خرابتر میشه.

بهراد! من واقعاً از ته قلبم دوسش دارم و نمیخوام تو اون حال ببینمش یا اتفاق بدی خدایی نکرده بیافته!

بهراد با عشق زل میزند به نی نی چشمان زیبای پر آب او : خب منم تو رو دوس دارم...

منم نمیخوام تو این حال ببینمت و هیچ غلطی نتونم بکنم واسه خوب شدنت ...

میشه دوباره غریبه نشیم؟ میشه دوباره دل دیوونه مو نشکنی؟

هر جمله ای که با احساسی خاص و پرغلظت از میان لبهای او خارج میشد حصار دل ترلان را بیشتر میلرزاند.

بهراد : زلزله ای که به جون زندگیمون افتاد هر دومونو بزرگ کرد!

خواهش میکنم فرصت بده به خودت به من!

بزار خودمو بهت ثابت کنم ترلان!

بزار ببینی این بهراد، بهراد ۲۰ ساله اون دوران نیست!

بینی که غیر از حرف زدن چه کارهایی ازش برمیاد وقتی که تپشهای قلب مهربونت به قلبش گره بخوره ...

دختری ۱۳، ۱۴ ساله نبود که آفتاب مهتاب ندیده باشد و تجربه زندگی مشترک را لمس نکرده باشد اما طعم هر واژه بهراد که به دوست داشتن ختم میشد چیزی فرای آنچه بود که تا بحال چشیده بود .

حتی بیشتر از تمام آن دو سال و چند ماه. همین به نوعی اعتراف گسی بود...

انگار با بهراد همه چیز به سمت و سوی دیگری پیش میرفت.

شبیه لمس اولین شب‌نم‌های عشق در کویر روحش.

با بهراد عشق طعم حقیقی داشت.

عطر و طعم برگ نعنائی که تازه بود. با خوردنش، یکباره سرمایی خوش از راه گلو به تنت می نشیند اما پشتبند آن گرمای بی نهایت دلچسبی سراسر وجودت را در برمیگرفت .

نمی دانست با بگو و مگوهای عقل و احساسش چه کند.

تکلیف بهراد که با خودش مشخص بود حتی همان سالها. اما او بعد از ناکامی در ازدواج و مهر مطلقه ای که بر همه فصلهای زندگی اش خورد؛ بلاتکیف مانده بود...

نمیدانست اگر بر پایه احساس متقابل نسبت به بهراد جلو رود چه بازخوردهایی در انتظارش است؟

لااقل از طرف نزدیکانش.

قضاوت دیگران آنقدرها برایش مهم نبود اما نگرانی داشت از اثرات سویی که ممکن بود بعدها روی بهراد بگذارد!

همینها کم و بیش ذهنش را درگیر و بهم ریخته میکرد : بین بهراد !

بهراد: جانم؟ من فقط مُرده این جدیتتم بعد از ابراز احساسات بنده!

خندید و ترلان هم با اینکه سعی میکرد اخمی بکند که چندان موفق نبود و تبسمی هم بر لبهای او نشست: عه مسخره نکن لطفا!

بهراد با رد باقی مانده خنده بر صورتش گفت: روی جفت چشام.

ولی فقط جان عزیزت، فکر نکرده باز بهم نگو نه...

ترلان ناچار گفت:

آخه الان واقعا یکی از اولویتهام خوب شدن حال مهرشید و نمیتونم تمرکز کنم روی خیلی مسائل!

بهراد هم بی درنگ گفت:

خیلی خب باشه، منم نمیگم حال مهرشید رو فراموش کنیم که!

با اینکه خودم هنوز رضایت قلبی چندانی از تصمیمت ندارم و از عواقب بعدش تا حدودی میترسم

ولی بخاطر آروم شدن ذهنت قول میدم با عمو حسام صحبت کنم.

البته اگه فکر نکنی که دارم گروکشی میکنم شرطی ام دارم!

ترلان: چه شرطی؟

میدانست برای رضایت او راهش نچندان کوتاه نیست: شرطم اینه به خودمون فکر کنی و زودتر اون فرصتی رو که

ازت خواستم به هر دومون بدی!

میبینی شرط سختی هم نداشتم.

حدس اش را میزد . غصه دار مینالد :

اصرار تو واسه این مسئله برای چیه؟ نمیدونم هرچی فکر میکنم با منطق جور درنمیاد با شرایطی که من دارم...!

بهراد: با احساس چی؟ جور در میاد؟

چه گیری دادی همه چیو با منطق بسنجی؟ منو، احساسمو، شغلمو؟

ترلان با نوک کفش اسپرت اش روی زمین ضرب میگیرد:

من یه بار ازدواج کردم و جدا شدم! بچه دار نمیشم! کسی که قرار بود مثلاً شریک زندگیم بمونه، ترکم کرد...

اونوقت تو با دونستن همه اینا بازم به من پیشنهاد ازدواج میدی و میخوای که منطقی ام نباشم؟ مگه میشه؟

چشمش به فنجانهای چایی دست نخورده می افتد که هر دو فراموششان شده بود.

حتماً تا بحال سرد شده بودند اما گلوش خشک شده و از هیچی بهتر بود.

میروود و فنجانی از داخل سینی برمیدارد. قبل از نوشیدن، بهراد آخی میگوید: نخور میگم عوضش کنن. پاک همه

چی رو فراموش کردم...

ترلان: نمیخواد خوبه.

و جرعه ای از چای سرد می نوشد. گلویش که تازه شد گفت : تو میتونی با یه دختر خوب که هم قد و قواره زندگیت باشه ازدواج کنی و خوشبخت بشی!

بهراد : ای بابا! ! بازم حرف خودتو میزنی که ! اصلا درست گوش دادی به حرفهای من؟!

دختر دیگه ای رو نمیخوام! اگه میخواستم زودتر از اینها اقدام میکردم.

من به امید تو برگشتم ایران .

واسم مهم نیست که تو ازدواج کردی و جدا شدی!

نه اینکه مهم نباشه.

بود لاقلا اون سالها میون اونهمه سختی ضربه مهلکی برام بود ولی عزیز من شاید تقدیر این جوری رقم خورد که ما اینهمه وقت رو جدا از هم باشیم و شرایط چیزی نباشه که انتظارشو داشتیم!

حتی تلخی از دست دادن تو، بیشتر از وضع داغون زندگیم با همه لحظه های من عجین شده بود...

ترلان سکوت میکند و بهراد ادامه میدهد : ترلان من دلم میخواد از اول همه چی شروع شه.

حتی احساسمون رنگ نوئی به خودش بگیره!

خواهش میکنم یکم به حرفهای من بیشتر فکر کن !

من که خسته نمیشم از اصرار . دست از سرتم برنمیدارم وقتی هنوز دوست دارم ...

ترلان نگاهش میکند و از لحن سرتقانه و بامزه او گوشه لبهایش چین میخورد. دلش میخواهد کمی سر به سرش بگذارد : اصرار نه زور!

بهراد هم با تخیسی و قاطعیت نگاهش میکند: حالا هر چی!

ترلان از طرز نگاهش یقین میکند که او راست گفته است که تغییر کرده. یادش می آید آن زمانها اینگونه راسخ روی درخواستش نمانده بود: قول میدی با بابا درباره اهدا صحبت کنی؟

بهراد با شیطنتی که دارد و میخواهد تلافی کند با لبخندی پاسخ میدهد: قول میدی که ایندفعه به درخواستم جدی فکر کنی و به من فرصت بدی و جوابت اون نه مزخرف نباشه؟

فنجان نیم خورده را داخل سینی گذاشت و انگشت اشاره اش را روی لبه آن کشید.

فکر کرد مرد جوان پیش روی اش اینبار دیگر کوتاه نمی آید!

تلخندی به افکار خود زد.

گاهی آنقدر غرق ناملایمات و سختی های زندگی میشد که یادش میرفت خودش هم سنی ندارد!

پا به سی و سه سالگی گذاشته بود. ۳۳ سال برای یک زن اگر اوج جوانی نباشد اما پایان راه هم نبود که خود را از جاذبه های هر لحظه زندگی منع میکرد تا طعم خوشبختی را نچشد!

میان دو راهی طاقت فرسا و عجیبی بود. از طرفی مردی مانند بهراد را دوست داشت حتی اگر آن فاصله سنی همیشه بینشان پا برجا می ماند.

از طرفی دیگر، بازی وجدانش براه بود. نکند در حق او ظلمی کند؟!

بهراد با مقام و منصب و اخلاقی که داشت میتوانست از بهترین کیسها میان دختران انتخاب کند اما خودش تمایلی به اینکار نداشت.

از خدا که پنهان نبود همین راغب نبودن بهراد و هم اینکه فقط ترلان را برای زندگی اش میخواست، قلبش را مالا مال از حس خوب خواستن میکرد.

بهراد: خانوم گل؟ یا منی، یا در یمنی؟ بخدا اینقدر مشکل نیست که تو داری سختش میکنی!

نزدیکش شد. با صدای خفه و آهسته ای که از فرط دلهره و هیجان میلرزید گفت: قبوله ...

شبه قهرمانی بود که از میدان مبارزه سر بلند بیرون آمده باشد.

نمیدونم چی بگم اونقدر خوشحالم بالاخره قبول کردی، که همین جواب کوچول موچولو هم هیجانزده م کرده!

ترلان بند کیفش را روی شانه میاندازد. او هم همانقدر هیجانزده و بی قرار بود. این پا و آن پا میکند : خب... امیدوارم از اعتمادی که قراره به هم داشته باشیم، یشمون نشیم ...

مشتش را باز کرد : مطمئن باش.

کم انتظار نکشیدم که الان با اشتباهی این اعتماد از تو بگیرم.

ترلان با محبت نگاه کرد به صورت مردانه او وقتی که جدیت را در نگاه و کلامش میریخت : من دیگه برم.

بهراد دست به سمت روپوشش برد و با یک حرکت آن را از تن خارج کرد : اگر چند لحظه صبر کنی منم آماده میشم و میرسونمت.

ترلان : نه نه عجله نکن. ماشین که هست . منم خیلی مزاحمت شدم .

بهراد: نگو این جمله رو. همیشه مراحمی.

ترلان : مرسی. پس منتظر صحبتت با بابا هستم.

بهراد با یادآوری قصد ترلان، لحظه ای غم بر خوشکامی دلش نشست : باشه، صحبت میکنم قول دادم.

فقط اینو بدون با جدیت این قضیه رو پیگیری میکنم.

هر جا که متوجه بشم قراره صدمه ای به تو برسه قبل از عمو حسام، من مخالف این کارم!

ترلان نگاهش میکند و تنها با گفتن ممنون از کمکت و خداحافظی با او قصد رفتن میکند.

بهراد هنوز به این باور نرسیده بود که مهرشید تا چه اندازه برای ترلان مهم است.

از اتاق خارج میشود و با خانم منشی هم خداحافظی میکند.

داخل ماشین اش که جاگیر میشود ، بهراد را با نگاهی منتظر پشت درب های شیشه ای کلینیک میبیند که در غروب آنروز و هوایی که رو به تاریک شدن بود با لبخندی آرامشبخش به او خیره بود.

بهراد دستش را میآورد بالا به نشانه خداحافظی.

ترلان هم دستش را برای او تکان میدهد و ماشین را به حرکت درمیآورد.

ظرف میوه و پیشدستی ها را داخل سینی بیضی شکلی گذاشت.

مینا از نگاه مستقیم به ترلان حذر میکرد.

نگاه گریزان او ناخوانا بود اما هر چه که بود رد غم ناگسستنی در چشمان مادرش پنهان نمیشد.

آهی کشید: من برم مامان جون؟

مینا: برو عزیزم. برو منم الان میام.

سینی را از روی کانتربرداشت و به سمت اتاق پذیرایی روانه شد.

با آمدنش بهراد سرش را بلند کرد و از حالت خمودگی در آمد و صاف تر در جایش نشست.

ترلان سینی را روی میز بزرگ چوبی کنار مبلها گذاشت. پیشدستی ها را چید.

میخواست جای را هم تعارف کند که حسام گفت: بیا بشین بابا جان. غریبه نیستیم خودمون برمیداریم.

بهراد هم در تایید حرف پدرش لبخند زد و از او تشکر کرد.

از حالت رسمی پدرش دلنگران بود. در دلش انگار رخت میشستند. منتظر بود و میخواست نتیجه گفتگویشان را هر چه زودتر بداند.

با فاصله از پدرش روی مبل تک نفره ای نشست.

از قرار معلوم سکوت جاری که با آمدن او شکسته شد لحظاتی بود که میان پدرش و بهراد برقرار گشته بود.

حسام دست بر پیشانی برآمده اش گذاشته و متفکر بود.

با نشستن ترلان، از کنار دستش به او نگاه کرد.

دلیلی برای حاشیه رفتن نمی دید.

حسام: فکر نمیکردم تصمیمت این قدر جدی باشه بابا !

که بخاطرش حاضر بشی از بهرادم خواهش کنی بیاد و با من صحبت کنه. این یعنی تو قانع نشدی و الکی فقط درباره ش سکوت کردی؟

ما که با هم حرف زده بودیم دخترم.

پس زندگی خودت چی میشه ؟ مگه چه سنی داری که میخوای یه عمر با یه کلیه زندگی کنی؟

منکه گفتم خودم میام آزمایش میدم تا به اون بچه کمک کنم. اگه نشد... اگه ...

نتوانست ادامه دهد. اگر نمیشد در عوض چه کار میکرد تا دخترش دست از تصمیم خود بردارد؟

ترلان با مهری که در دل نسبت به پدرش داشت صدایش کرد: بابا جونم! باور کنین روزانه صدها نفر شبیه من تواین مملکت، کاری رو که میخوام انجام بدم ، انجامش میدن و هیچ طوریشونم نمیشه !

حسام : خدا قبول کنه. دستشون درد نکنه اتفاقا کلی هم ثواب داره اما دختر گلم، ما که بعد از آرمان به غیر از تو بچه دیگه ای نداریم!

نمی بینی مینا بعد از فوت برادرت چقدر ساکت و آروم شده؟ مادر تو قبلا این وضع و حالش بود؟ هان؟

بهراد در سکوت نظاره گر گفتگوی آنها شد. بدون در نظر گرفتن احساس خودش در قبال ترلان، دلش برای عمو حسام و مینا خانم میسوخت. چقدر باید برای یک پدر سخت باشد که شکست و ناکامی تنها دخترش و هم از دست دادن پسر جوانش را ببیند ؟

عمو حسام خوش اخلاق و جوان آن سالها دلمرده و تکیده شده بود !

سن زیادی نداشت حتی از پدرش کوچکتر بود اما گرد پیری بر موها و چهره اش نشسته بود.

افسوس همیشگی سراغش آمد. کاش او هم کوهی محکم و استوار مانند عموحسام را در پشتش داشت. آرزویی که از همان کودکی بر دلش مانده بود...

حسام : الانم اگه مینا حرفی نمی زنه نه اینکه راضی باشه!

بخاطر اینکه اونقدر دوست داره که چیزی به روت نهماره.

میدونه من مخالف کار توام. نمیخواه بیشتر از این ناراحت کنه.

ترلان بابا ! داری با زندگیت چکار میکنی؟

ترلان از ناراحتی و بغضی که پدرش کرده بود ،دلش ریش شد.

از جایش برخاست. در کنار پاهای پدر روی زمین نشست و یک دستش را گذاشت روی دست بزرگ و زحمتکش او که بر دسته مبل قرار داشت : بابا جونم به خدا نمیخوام شما رو اذیت کنم. نمیخوام نه شما رو نه مامانو اینطوری ببینم!

شما که خودتون مهرشید رو دیدین. یادتون نیست وقتی با مامان ملاقاتش اومدین؛ چقدر منقلب شد و توی همون بیمارستان گریه کرد؟

من اگه میخوام این کار رو انجام بدم مطمئن باشین از روی احساسات و یه تصمیم کودکانه نیست.

اشک در چشمانش حلقه زده بود. مژگانش نم اشکی گرفت. از روی پدرش احساس شرمساری داشت. هیچگاه نتوانسته بود آنطور که باید دلشان را شاد و راضی کند. آن از ازدواجش و این هم از تصمیمی که ایمان داشت غلط نیست اما دلشان رضا به مقصود او نبود...

سرش را پایان انداخت. دست زیر پلکش کشید:

بابا جون من تا حالا...

بچه ای نداشتم.

میدونم که تا حالا نتونستم کاری کنم که به دخترتون افتخار کنین.

از روز اولی که مهرشید رو دیدم مهرش یکجور دیگه حتی...

حتی جدای بچه های طلوع به دلم نشست .

شما که خودتون بچه دارین حتما درک میکنین این دلبستگی چطور میتونه باشه و چه حس شیرینی!

همه کار میکنین تا بچه تون سلامت و خوشحال باشه.

حالا منم اونو دارم . مادر واقعیش نیستم ولی اون انگار دختر واقعی منه...

این جور که هر روز رنجور و مریض میبینمش، قلبم میخواد از غصه بترکه!

من... من باور دارم که خدا بیخودی ما رو سر راه هم قرار نداده.

حسام دست ظریف دخترش را میان دستانش گرفت و آرام فشار داد : تو همیشه باعث افتخار من و مادرتی!خدا رو

شکر میکنم که دختر باشعور و مهربونی مثل تو دارم! ما تو این خونه یه قهرمان بزرگ داریم!

سر تو بگیر بالا عزیزم!

دست زیر چانه دخترش برد. ترلان با چشمانی بارانی اما امیدوار نگاهش کرد.

حسام : من به تصمیم های تو همیشه اعتماد دارم چون به شخصیت و درک و فہمت اطمینان دارم ! دختر من

جوری بزرگ نشده که بی گدار به آب بزنه.

باقی چیزها تجربه س و حکمت خدا که ما ازش غافلیم.

ولی خب تو هم دختر منی! میترسم.

از بعدش میترسم اگه اتفاق خطرناکی واست بیفته،

اگر سلامتیت به خطر بیفته ما چیکار کنیم عزیزم؟

خودت میدونی جواب مادر تو اینبار نمیتونم بدم.

خدا اون روزو نیاره هیچ وقت.

بعد از مرگ آرمان اون طاقت اتفاق تلخ دیگه ای رو نداره ...

ترلان هر دو دست پدرش را با شوق بوسید. دلش گواهی میداد که بوی رضایت از حرفهای پدرش می آید: قول میدم بابا! قول میدم هیچ اتفاق بدی نمی افته و من همینجور صحیح و سلامت ور دل خودتون می مونم!

بهراد هم به حرف آمد:

عمو حسام! با همکارام صحبت کردم درباره مهرشید و تصمیمی که ترلان گرفته.

همینطوره که ترلان جان میگه. واقعیت اینه خیلی ها عمل پیوند رو انجام میدن و خب خدا رو شکر تا حدود ۹۰ درصد خطری کسی رو تهدید نمیکنه چه اهدا کننده و چه گیرنده !

یه جوری برگ برنده ما اینه که ترلان ورزشکاره و آمادگی بدنش میتونه خیلی کمک کنه به این عمل و تسریع دوره نقاهت.

ترلان خودش را کمی مایل کرد و نگاهی به بهراد انداخت.

دلگرمی همین ها بود دیگر.

در تمام سالهایی که از کودکی گذرانده بودند همیشه بهراد یک پای همراهی برای او بود.

به خصوص باتوجه به یکسال اخیر که بهراد به ایران بازگشته بود؛ بیش از قبل چه در آشکار و چه پنهان، حمایتگری او را با تمام وجودش لمس میکرد و قدردان بود.

و شاید همین باعث شده بود که او هم شجاعت بیشتری را در خود احساس کند!

بهراد با لبخندی وسیع تر و نگاهی خونسرد به او پاسخ گفت.

ترلان آرام لب زد و از او تشکر کرد.

حسام مستاصل به هر دو نگاه کرد. ظاهراً بهراد هم با ترلان کنار آمده بود : نمیدونم چی بگم. سرسری همیشه تصمیم گرفت. پای سلامتیت درمیونه و شرایط حتی سخت تر از وقتی هست که میخواستی از شوهرت جدا شی.

با اشاره ای به گذشته های تلخ و مردود، ترلان سکوت کرد.

هیچگاه از یادش نمی رفت که چگونه احساس سرشکستگی قلب و روحش را آزرده بود...

حسام از ترلان پرسید : درمورد پیشنهاد بهراد چه تصمیمی گرفتی؟ هنوز هم روی حرفت هستی و جوابت منفیه یا اینبار قراره حرفهای تازه ای بشنوم؟

ظاهراً بهراد میگه درباره این موضوع دوباره صحبتی کردین.

مینا خانم به اتاق پذیرایی آمد. بهراد به احترامش نیم خیز شد که او با گفتن راحت باش پسر،

در کنار حسام روی مبل دونفره جای گرفت.

رو به ترلان که روی زمین نشسته بود گفت: دخترم چرا اونجا نشستی؟ پذیرایی کردی از بهراد جان؟

بهراد: مرسی زن عمو همه چی صرف شده.

ترلان بالا فاصله از جایش برخاست: چرا الان.

بهراد دست جلو برد و خیاری از درون ظرف بلوری برداشت: نمیخواه مرسی. ببین برداشتم.

اما ترلان میوه های بیشتری را در پیشدستی مقابل او و پدر و مادرش گذاشت.

حسام دوباره پرسید: بابا جان جواب ندادی؟ نظرتو باید بدونیم. حرفهای بهراد درسته که باهم صحبت کردین و به نتیجه رسیدین؟

میگه شرط عمل پیوندت، برمیگرده به پیشنهادش!

ترلان روی مبل نشست. با شنیدن حرفهای پدرش پرسوال به بهراد نگاه کرد. حرف زده بودند اما نتیجه ای که پدرش میگفت چه بود؟

ترلان: کدوم پیشنهاد بابا جون؟

بهراد دستی به دور دهانش کشید و با شرمندگی گفت :

البته ترلان کاملاً از این بخش صحبت‌های من با شما خبر نداره!

راستش فکر کردم قبل از این عمل البته اگه شما موافق باشید که صورت بگیره ؛

دیگه من و ترلان به جواب قطعی برسیم برای زندگیمون!

ترلان از بی خبری و تصمیم یکباره او دلخور گفت : قبلش؟ راستش سوپرایز شدم.

چون به من درباره این موضوع نگفته بودی.

فقط قرار بود درباره ش فکر کنیم نه جواب اونم حالا!

حسام: چه فرقی داره دخترم؟ چه حالا چه بعد! اتفاقاً بنظر منم بهتره هر چه زودتر تکلیف این قضیه بین شما مشخص بشه. خیلی وقته ما همدیگرو میشناسیم و از این بابت مشکلی نیست.

ترلان: بله ولی خب من فکر میکنم که میتونیم بعد از اون عمل هم یک تصمیم کلی بگیریم .

الان با این عجله، شما و مامانم هنوز رضایت ندادین، من چه حرفی بزنم درباره ش؟

نگاهی که گویای حرفهای بسیار بود میان حسام و مینا رد و بدل شد.

مینا : دخترم هرکسی اول در برابر زندگی خودش مسئوله. ماشالا خودت عاقلی و نیازی به نصیحت کردن نیست. ولی منم یه مادرم! برای یه مادر همه ثمره عشق و عمرش بچه شه...

میفهمم هستو نسبت به مهرشید کوچولو. ما هم دلمون براش میتپه و خیلی دوستش داریم .

همه تلاشمون اینه که بشه کمکش کرد ولی

ترجیح میدم قبل از هر بحث دیگه درباره زندگی خودت یک تصمیم جدی و درست بگیری.

بیشتر از این بهراد جان رو معطل نگه داشتن، درست نیست !

خودت بهتر از من میدونی چند وقته آژگاره پای پیشنهادی که به تو داده، مونده و بیشتر از این کش دادن این موضوع به صلاح هیچکدومتون نیست!

ترلان متفکر و آرام گفت: بله میدونم...

بهراد از جانبداری مینا احساس غرور میکرد : خیلی ممنونم که منو شرمنده محبتتون میکنین هم شما و هم عمو حسام. امیدوارم همیشه لایقش باشم.

البته زن عمو این طوری ام نیست که صبر من به زور و از روی بی میلی باشه!

راستش نمیخوام بی ادبی کرده باشم ولی شما

نگاهش را از روی او گرفت: شما و عمو حسام از علاقه قدیمی من نسبت به ترلان خبر دارید! من پای دلم موندم و ترلان هیچ وقت بدهکار احساس من نیست...

با ابراز علاقه آشکار بهراد، مینا با محبت نگاهشان کرد و سکوتی میانشان برقرار شد.

ترلان دست کنار گونه اش گذاشت. داغ شده بود .

احساس میکرد نه تنها از صورتش که از قلب و تک به تک سلولهایش حرارتی بلند میشود .

با دل خودش که تعارف نداشت. این علاقه قدیمی که بهراد حرفش را میزد، متقابل بود.

مدتها میشد که خودش هم بیشتر به این موضوع فکر میکرد.

علاقه او شاید بشدت علاقه بهراد نبود چون بعد از ازدواج و جدایی ، سعی میکرد دیگر به زندگی مشترک و بخصوص بهرادی که مجرد بود؛ فکر نکند اما پای دلش لغزیده بود....

چند سالی فقط آن روی زندگی که تلخی و مرارت بود نصیبش گشته بود.

از همراهی امیر که به عنوان همسرش بود و فکر میکرد او را در کوره راه زندگی تنها نمی گذارد تا پایان زندگی مشترک بی دوام شان، همه و همه مثل فیلم در ذهنش می گذشت.

ولی حالا دلش کسی را طلب میکرد که بتواند به او تکیه کند و در فراز و فرود های روزگار که میدانست تمامی نخواهد داشت؛ همراهش شود و با تلنگری پا پس نکشد!

وقت تنگ بود و چشمان منتظر مهرشید در نظرش می آمد.

ترلان : بهراد در جریان. واقعاً زمان زیادی نمونده برای این عمل. حال مهرشید خوب نیست .

هر چقدر ما دست دست کنیم وضعیت خطرناکتری خدا نکرده پیش میاد!

حسام : خب بابا جان تو دست دست نکن ! میدونم تصمیم درباره آیندته و من بیشتر از تو نگرانم چون نمیخوام بخاطر من و مادرت مجبور بشی به چیزی که شاید دلت نخواد!

ولی حتما خودت قبل از این اتفاقات بهش فکر کردی و میدونی جوابت چیه!

بین اصلا میگیرم جواب من و مادرت برای عمل مثبت که فکرت از اون بابت راحت باشه.

مینا نامش را خواند و حسام دستش را بلند کرد :

عزیزم! یه لحظه اجازه بده.

داریم فرض میکنیم .

فرض میکنیم که جواب من و تو مثبت ولی منوط به پیشنهادی که بهراد داده!

بهراد میخواست مستقیماً توهمه مراحل قبل و بعد از عمل همراه ترلان باشه.

تو این شرایط ترلان به کسی نیاز داره که پرانرژی و مطلع باشه تا ازش مراقبت کنه و از پس کارا بر بیاد.

غریبه که اینجا نداریم. من و تو هرچقدر هم بخوایم خوب به ترلان برسیم ؛ توانش رو نداریم.

بعد از آرمان اونقدرها هم مثل گذشته با حوصله و رو پا نیستیم .

اشک از چشمان مینا جاری شد: بمیرم برای دسته گلم... پسر...م...

حسام نزدیک شد و دست همسرش را گرفت. غمگین گفت : خدا نکنه عزیزم. آرام باش.

برگه دستمال کاغذی ای به همسرش داد.

مینا خانم دستمال را گرفت. زیر گودی خیس از اشک چشمانش کشید و با حسرت به قاب عکس آرمان زل زد...

حسام: اگه ترلان تصمیم گرفته درباره اون عمل ، باید به ما و بهراد جواب بده و اگر قراره بینشون رابطه جدی و بی حرف و حدیثی صورت بگیره حتما باید قبلش باشه تا خیال ما هم تا حدودی آسوده بشه!

درست میگم؟

مینا در تایید حرف حسام بله ای گفت.

ترلان با دقت حرفهای پدرش را گوش میداد. سعی میکرد بهم ریختگی افکارش را سامان ببخشد. کسی از آشفته بازاری که در درونش بود خبر نداشت .

با تمام این احوالات حق میداد هم به آنها و هم به بهراد که جواب قطعی و درستی از او بخواهند.

بهراد اما برخلاف فکر او حواسش کاملا به ترلان بود و متوجه آشفتگی اش شده بود که انگشتانش را در هم قفل کرده و فشار میداد.

بهراد: نمیخوام ترلان رو تواین موقعیت تحت فشار قرار بدم.

دوست دارم که با رضایت هردومون قول و قرارى گذاشته بشه.

فقط از طرفی میخوام که زودتر مسیر زندگیمون مشخص شه.

راستش سادات مامان هم این روزها خیلی برای این قضیه ازم پرس و جو میکنه!

چون ترلانو واقعا دوست داره شاید حتی بیشتر از من که نوه ش هستم.

مینا تبسمی کرد. او به این قضیه واقف بود زیرا سادات مامان از او هم چند بار درباره وضعیت رابطه ترلان و بهراد پرسیده بود.

حسام : خب بابا ما منتظریم! تصمیمت چیه؟

ترلان نگاهی به بهراد کرد.

تمام رفتارهایش به او اطمینان میدادند. در طول چند روز اخیر در مورد ارتباطشان با هم صحبتها کرده بودند و در واقع دیدشان نسبت به هم واضح تر شده بود حتی ترلان دیگر درباره فاصله سنی کمشان هم کوتاه آمده بود و حساسیت کمتری به خرج می داد.

ترلان : اگه اجازه بدین من یه فرصت کوتاه میخوام تا جواب قطعیمو بگم البته قبل از عمل!

حسام نگاهی به همسرش کرد و با دیدن چهره موافق او گفت : باشه دخترم این همه مدت صبر کردیم. هم ما و هم بهراد .

چند روز اونقدری تاثیر نداره !

شما موافقی بهراد جان؟

بهراد: بله هر چی که شما صلاح بدونین.

حسام : ممنونم .

خب نظر من و مینا رو که میدونی دخترم. بهراد تایید شده س.

با همه سختیهایی که در زندگیش داشته حتی با جدا شدن راه پدر و مادرش از هم و مسائلی که خودت بهتر میدونی ؛ به عنوان یه جوون در حد و اندازه خودش با مشکلات کنار اومد. در کنار اینکه تلاش کرده شکست نخوره، حتی به پیشرفتهایی دست پیدا کرده که شاید برای خیلی از آدمهای دیگه این کار سخت باشه.

و این برای یک مرد که قراره مسئولیت یه زندگی رو بر عهده بگیره خیلی مهمه! شجاعت و استقامت!

بهراد در برابر بزرگواری حسام که کاستی های او و وضع خانوادگی شان را به رویش نمی آورد؛ با تواضع تشکر کرد.

مینا نگاهی به ساعت انداخت و از جایش بلند شد : دیر شد. من برم کم کم میز شامو بچینم. حتماً همگی هم خسته این و هم گرسنه.

بهراد هم با این حرف از جایش برخاست:

زن عمو دستتون درد نکنه.

من امشب قول دادم که حتماً برم پیش سادات مامان .

مینا : این جووری که همیشه پسر من شام تدارک دیدم، آماده س.

ترلان هم برای کمک به مادرش از روی مبل بلند شد.

بهراد: خیلی ممنون. من همیشه زحمت دادم به شما ولی با اجازه تون اگه برم بهتره!

حسام : خب خانم بهراد کم خونه س و اکثرا هم سرش خلوت نیست!

غذا رو بکش که برای سادات مامان هم بیره و خودش هم راحت باشه! دستت درد نکنه.

خوب نیست اینقدر سادات مامان تنها بمونه بخصوص وقتی نوه خوب و با لیاقتی مثل بهراد داره که قدر زحمات مادر بزرگش رو باید بیشتر از اینها بدونه!

بهراد: رو چشمم عمو حسام، حتما.

مینا با اینکه دلش میخواست مهمانشان شام نخورده از خانه نرود اما چشمی گفت و با ترلان به آشپزخانه رفتند و مردها را با یکدیگر تنها گذاشتند.

ترلان نمیدانست دقیقا چه تغییری اتفاق افتاده اما انگار در دلش آرامش نسبی برقرار شده بود .

آرامش اش را مدیون نتیجه صحبت‌های امشب بهراد با پدرش بود. همانطور که گفته بود تنهایش نگذاشته و به قولش عمل کرده بود.

بعد از خداحافظی و مشایعت بهراد ، به داخل خانه برگشتند .

ترلان نگذاشت که دیگر مادرش کاری انجام دهد و خودش مشغول چیدن میز شام شد.

صدای گوشی موبایلش را شنید. پارچ آب را روی میز گذاشت و گوشی را برداشت.

پیامی از بهراد رسیده بود. صفحه چت تلگرام را باز کرد.

بهراد : خیلی ماهی خانووم! کوچیک شماعیم.

مرسی که امشب از دستم ناراحت نشدی از پیشنهادی که به عمو حسام دادم و قبلش با تو هماهنگ نکرده بودم .
میدونم اشتباه کردم ترلان! آخه میترسیدم الان قبول نکنی ولی رفتار خانومانه تو نشونه درک و شعور بالایی هست
که شرمندم کرد. همیشه بخاطر همین رفتارهایی که داری تحسینت کردم و بهت می بالم عزیزم!

بهراد گاه و بیگاه او را شگفت زده میکرد. در جوابش تایپ کرد: کاری نکردم بهراد.

منم ازت ممنونم که پشتمو خالی نکردی وگرنه بازم نمی تونستم رضایت مامان و بابا رو بگیرم.

بهراد: فدای شما خانوم گل. هیچ وقت پشتتو خالی نمیکنم.

منتظر اون روزی ام که بتونم در کنارت باشم برای همیشه...

ترلان خواهش میکنم این چند روزو به دل من فکر کنی... دلی که دربست اسیر شماست...

عشقی که بهت داشتم و دارم و "تا" یی براش قرار نمیدم چون بی نهایته ...

ترلان از خوشی لبش را گزید. گوشی میان دستش محکمتر فشرده شد. چگونه تا به حال توانسته بود عمق این
علاقه را نادیده بگیرد؟؟؟

لحظه ای با یادآوری چیزی نگرانش شد : داری رانندگی میکنی؟ بهتره دیگه پیام ندیم به هم تا وقتی برسی خونه!

دوباره به داخل آشپزخانه برگشت.

بهراد: چشم عزیزم. اینم از این. الان ماشینو کنار زدم نگران نشو.

از ته دلم میخوام جوابت چیزی باشه که فقط ما رو به هم میرسونه

هیچ وقت پا پس نمی‌کشم، هیچ وقت...

تا هر زمانی که نیاز باشه منتظرت می‌مونم حتی اگه برسم به صفر، به ته دره... چون دوست دارم ترلان...

دست خودش نبود که لب‌خند جاندار و گله‌گشادی روی لبانش شکوفه زد. جلوی او بیشتر شرم میکرد اما در خلوت خودش خجالت معنی نداشت!

رگ خواب قلبش در دست بهراد بود و او بر سرزمین آمال و آرزوهایش حکومت میکرد.

انگار که خود بهراد مقابلش ایستاده و تمام این جملات را عاشقانه بر زبان می‌آورد.

انگشتش روی کیبورد نشست و کلمه ای ارسال شد: منم...

تنها همین یک کلمه و بس. اما کلمه ای که برای هر دو معناها داشت...

از صفحه چت بیرون آمد. گریزی شیرین بود. خودش هم اینبار از اعتراف دلش به وجد آمده بود...

صدای مینا از خیالبافی بیرون کشیدش: ترلان مامان! پس چرا نمیای؟ پیام کمک؟

گوشی را روی کانتر سر داد: نه نه مامان جون. اومدم...

سریع لیوانها و ظرف سالاد را برداشت.

پدر و مادرش پشت میز با چهره ای بشاش نشسته بودند.

با لبخند به آنها ملحق شد: ببخشید دیر شد.

حسام: عیب نداره بابا، ما هم دوتایی داشتیم درد و دل میکردیم.

روی صندلی ای نشست: برای همه چی ممنونم. اونقدر دوستون دارم که نمی دونین!

دلم میخواد واقعا ازم راضی باشین.

خدارو شکر میکنم که شما رو به من بخشیده تا هیچ وقت تنها نمونم...

مینا از عواطف لطیف دخترش دچار احساسات شد. اشک در چشمانش حلقه بست و با صدای لرزانی گفت:

قربونت برم دختر گلم. من و پدرت به عشق بودن تو نفس می کشیم. همه امید ما تویی تو این دنیا!

امیدوارم خدا زندگی رو بهت عطا کنه که لایق قلب مهربونته و به فکر همه هستی. خوشبخت بشی...

حسام با شوخی گفت: خب، حالا مادر و دختر حسابی برای هم احساسات به خرج میدین و به قول معروف نوشابه باز میکنین!

نمیگین من اینجا حسودیم میشه؟

پاپیتال
با گفتن این حرف هر سه خندیدند.

حسام رو به همسرش گفت: جدای از شوخی، دعای مادر سر سفره برای اولاد یک عمر برکت میاره دخترم!
منم مرد خوشبختی ام که هر دوی شما رو دارم .

ترلان دستهایش را زیر چانه قلاب کرد .

به عشق و علاقه ای که بعد از سالها میان پدر و مادرش موج میزد فکر میکرد : فدای جفتتون که عزیز دل منین!
بفرمایید شام که سرد شد.

حسام بسم اللهی گفت و بشقابش را به مینا داد و او مثل همیشه برای همسرش غذا کشید.

تمام چند روزی که برای فکر کردن فرصت خواسته بود، همزمان همراه بهراد به مهرشید هم سر میزدند و در جریان حالش بودند.

بهراد هم سعی میکرد حرف اضافه ای درباره ازدواجشان نزد تا او راحت تر تصمیم بگیرد.

با تأیید بهراد بیمارستان دیگری انتخاب شد تا مهرشید را در آنجا بستری کنند و برای عمل پیوند آمادگی لازم را بیابند.

سرانجام مینا با صحبتی که با ترلان کرد؛ او نظرش مثبتش را در لفافه اعلام نمود و برای پنجشنبه شب طبق موافقت بزرگترها قراری گذاشته شد .

قرار بود به احترام بزرگی سادات مامان ، ترلان به همراه پدر و مادرش به منزل آنها بروند تا صحبت‌های نهایی در اندک زمان باقی درباره ازدواج او و بهراد صورت گیرد.

تا رسیدن آنشب دل تودل هیچ کدامشان نبود...

نسیم خوش یمن و خنکی از میان شاخ و برگ درختان حیاط بزرگ و باصفا می وزید. صدای فواره حوض فیروزه ای رنگ فضای لطیف و خاطره سازی را ساخته بود.

باز هم دورهمی خودمانی دیگری و اینبار به قول سادات مامان قصه این جمع برای پا گرفتن امر خیری میانشان بود.

ترلان دستی به پایین سارافون خوش طرح کاربنی رنگش کشید و با نگاهی به سر و وضع اش، با وسایل پذیرایی در میان دستانش پا به داخل حیاط گذاشت.

سادات مامان لاحول ولا قوته الا بلاه خواند و چندبار رویش فوت کرد.

سادات مامان: ماشاالله به دخترم! بزنم به تخته که از قرص ماه هم خوشگل تره!

بهراد از تعریفات سادات مامان حظی میبرد و عرق شرم و نجابت برجان ترلان می نشست.

مینا و حسام هم با غرور به پاره تنشان نگاه میکردند.

سادات مامان : تنت سلامت باشه که از وقتی اومدی یه بند داری زحمت میکشی و حرف منم قبول نمیکنی تا یکم بشینی!

ببخش این پادرد من مصیبتی شده. زحمت همه چیز افتاد گردن شما دو تا جوون.

بهراد با خوش رویی سینی را از دست ترلان گرفت و تشکر کرد و روی تختبند گذاشت.

ترلان با ملاحظت خاصی که در چهره اش بود تبسم کرد :

سادات مامان جون خواهش میکنم. این چه حرفیه ؟

منکه کاری نکردم . ماشالا شما همه کارا رو قبلا با سلیقه انجام داده بودین و همه چیز مثل دسته گل، تمیز و مرتب و آماده بود.

اگه کار کوچیکی هم انجام دادم بخاطر اینکه که هیچ جا مثل خونه شما راحت نیستم. انگار خونه خودمون باشه!

پر شال آبی آسمانی اش را روی سرشانه هایش مرتب کرد و در کنارشان نشست.

سادات مامان با دلی خوش نگاهش کرد: همینطور هم هست خونه خودتونه اینجا!

شیر مادرت حلال با دختری که اینطور خانوم بار آورده!

سفید بخت بشی دخترم!

اینبار مینا هم از سادات مامان تشکر کرد.

سادات مامان: غرض از جمع شدن امشب که خواستم خودمون باشیم و زیاد شلوغ نشه رو میدونیم.

وقتی بهراد بهم گفت صحبت‌های کلی رو کردین و امشب از قرار معلوم اتفاقات خوبی در راهه؛ دل من پیرزن رو چقدر شاد کردین! گفتم دیگه وقتشه و نباید دست نگه داشت. خدا هم راضی نیست که وقتی مهر این دو نفر به دل هم نشسته ؛ دور از هم بمونن!

بهراد با شوق و لبخندی مردانه تمام حواسش به حرفهای سادات مامان بود و ترلان هم با تبسمی که داشت سرش را به زیر انداخت.

قلبش اینبار به جای خون ، احساس خوشبختی عمیقی در رگهایش پمپاژ میکرد.

سادات مامان: با اجازه از پسرم حسام!

حسام: بفرمایید خواهش میکنم اجازه ما هم دست شماست سادات مامان .

سادات مامان نگاهش را به بهراد دوخت و او را مورد خطاب قرار داد : بهراد جان!

دلم میخواد همینجوری که همیشه منو رو سفید کردی و از خودت ناامید نکردی؛

درباره زندگیتیم که انشالله با ترلان داری شروع می کنی، رفتار و ادب و متانتت به همین شکل باشه و جربزه خودت رو نشون بدی!

نمیخوام فردای روز ، خدایی ناکرده پیش خدا و این پدر و مادر روسیاه بشم!

حسام و مینا با گفتن اختیار دارید، سادات مامان را همراهی کرده و بهراد و ترلان سکوت کرده بودند.

سادات مامان استکانهای کم باریک نقره ای را که چای خوش رنگ و عطر داخلشان بود به دست هر کس میداد و به جای قند، قندان توت خشک را جلویشان گذاشت :

بالاخره عزیزای من!

اینا حرفهایی هست که باید زده بشه و سنگامونو وا بکنیم.

منه پیرزن مسافر امروز و فردام ...

دور از جان گفتند و سر سلامتی اش را خواستند.

سادات مامان با لبخند نرم نرمکش ادامه داد : دیگه حقیقت زندگی همینه ولی خب دوست دارم قبل از اینکه از دنیا برم ؛

زندگی این پسر به سر و سامان برسه و آرزو به دل نمونم!

دست سپید ترلان را که کمی هم از استرس سرد بود در میان دستان سالخورده اش گرفت و به گرمی فشاری داد.

آنگاه رو به مینا و حسام گفت :

خوبیه وصلت بین ما اینه که آشنای چندین ساله هستیم.

حسام: بزرگوارین .

سادات مامان:

از زندگی بهراد خبر دارین.

نمیدونم چی باید بگم از اون دو نفر که با نادونی تیشه به ریشه زندگی خودشون و این بچه زدن ...

استغفرالله ای گفت.

با رنج ادامه داد: جیگرم می سوزه بیشتر از اینکه بچه خودم باعث و بانی اصلی ماجراست.

ترلان دوست نداشت ناراحتی سادات مامان را ببیند. کمی نزدیکش شد و شانه اش را بوسید: غصه نخور قربونت برم. زندگی هر کس یه شکلی رقم میخوره...

سادات مامان دستی بر سرش کشید : خدا نکنه دخترکم.

منه مادر نتونستم... سر رشته زندگیش از دستم رفت.

پدر بهراد پسر خودمه . من سید اولاد پیغمبرم ولی شرمنده جدم شدم.

حتماً کوتاهی کردم تو تربیت اون بچه که آخرش اینطور شد...

همین چیزها رو دیدم و تجربه کردم که به پری درباره تربیت ته تغاریش میگم و اون گوشش بدهکار نیست!

حلال زاده انگار به داییش داره میره...

حسام : ترلان راست میگه سادات مامان! همه چیز که به گردن شما نیست.

شرایط زندگی هر کسی با انتخابهای خودش پیش میره پس خودتون رو نباید بابت زندگی بابک و همسرش سرزنش کنین .

ما که همه شاهدیم شما مادر فداکار و یه مادر بزرگ نمونه برای نوه هاتون بودین و هستید.

سادات مامان : ای مادر... لابد یه جاهایی کمی و کاستی بوده که از عهده ش برنیومدم و بابک این طوری بار اومد. بعد با زنشم بد تا کرد وگرنه سیمین اوایل زندگی بساز بود.

گناهشون و نمیخوام بشورم ولی بهراد که باهاشون زندگی کرده و بیشتر از من میدونه که هر دو نفر چوب خودخواهی و ندانم کاریشون رو دارن میخورن.

بگذریم دیگه...

حرف غم و غصه و جدایی نباید تواین مجلس شادی باشه. مخلص کلام میخواستم بگم که شما از زندگی این بچه خبر دارین .

اون دو تا از وقتی رفتن اون ور دنیا و دنبال زندگی خودشون ، بهراد تک و تنها بار زندگی سرد و بی تفاوتی پدر و مادرش رو به دوش کشید .

هیچ وقت یادم نمیره من این سر دنیا و بهراد اون سر دنیا چه جوری باهم شب و روزارو گذروندیم و حرف زدیم و مونس هم شدیم .

دلم میسوخت وقتی از درد و دلش میگفت و منه پیرزن کار زیادی از دستم برنمیومد .

فقط از خدا میخواستم که این پسر رو در پناه خودش حفظ کنه.

اون ده سال واقعا سخت گذشت اما خواست خدا بود که بهراد به بیراهه نره و دوباره به درسش ادامه بده و الان باعث بشه سرم رو بگیرم بالا و شکر کنم.

مینا: خدارو شکر. خدا هر دوتونو حفظ کنه برای هم.

سادات مامان: خدا دختر گلت رو هم حفظ کنه.

اگه بخاطر درس بهراد نبود من همون موقع میگفتم برگرده ایران و با خودم زندگی کنه. بهتر از این بود تو غربت بمونه و غریب نوازی بشه ولی دیدم محکم واستاد سر کار و درسش و منم مانع نشدم.

کمی خم شد. ظرف میوه خوری را جلوی مهمانهایش کشید: اونقدر حرف زدم که نداشتم شمام چیزی بخورین. تعارفی نیست ولی برکت خداس بفرماید.

حسام: دست شما درد نکنه چشم. از صحبت کردن شما که ما لذت میبریم.

ظرف گل سرخی قدیمی را اول جلوی سادات مامان و بعد بقیه گرفت. خودش هم سیبی در پیشدستی گذاشت.

سادات مامان: زنده باشین.

اینارو دارم میگم بیشتر برای خاطر ترلانم. بدونه همونطوری که خودش تا حالا کم سختی نکشیده و با خانمیش دم زده ؛

بهراد منم از تلخی های این روزگار در امون نبوده و یقین دارم قدر داشته هاشو از این به بعد بیشتر میدونه!

بهراد که روی زانوهایش نشسته بود، دست دور شانه سادات مامان انداخت و از روی چارقند گلدار سرش را بوسید.

بهراد : قربونت برم تاج سرمنی

اگه شما در کنارم نبودی من هیچی نمیشدم و این قدر آرام و مطمئن اینجا ننشسته بودم.

دلگرمی و دعاهاى شما بود که بهم قدرت داد و باعث شد اونجا روز به روز بیشتر به فکر زندگیم باشم و راه کج نرم البته خب انگیزه ای که از بابت ...

مکشی کرد. بارها از ابراز علاقه اش به ترلان پرده برداشته بود اما نگاه سنگین ولی پر محبت حسام، راه گلویش را میبست .

سادات مامان با لبخند ملیحی حرف او را ادامه داد :

بگو مادر خجالت نکش ! امشب وقت عیان شدنِ نه پنهون کردن احساسات!

بگو عشق و علاقه ای که به این دختر داشتی انگیزه تو رو بیشتر کرد !

به قول شاعر که میگه: دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

حرفهای سادات مامان ، جان کلام بود و خوش رنگ و مطبوع...

ترلان برای اینکه از فوران احساس قلبی اش آبرویش نرود و بتواند خودش را کنترل کند؛

سیبی سرخی برداشت و برای سادات مامان پوست گرفت و چند تکه کرد: بفرمایید سادات مامان!

سادات مامان: دستت درد نکنه گلم. خودت هم بخور. شریک شیم.

و بعد رو به حسام گفت: مثل پسر خودمی و همیشه حرمت گیس سپید منو داشتی!

به حرمت همین سپیدی ازت میخوام که خدایی نکرده فکرت نره به سمتی که نباید!

نوه من، چشم بد به دختر مثل برگ گلت و حریم زندگیش نداشته. به جدم قسم میخورم وقتی که از خودم شنید
ترلان ازدواج کرده و دیگه همه چی تموم شده بدجور شکست. نصف شد این هیکل. آب رفت بچم.

از روحیه ش که نگم.

تا مدت‌ها اسمی هم از ترلان نمی‌آورد که نخواد به گناهی بیفته ولی من می سوختم و می‌ساختم چون خبر داشتم که
چقدر خاطرشو میخواست...

وقتی که بعد از مدت‌ها خبر بهم خوردن زندگیشو شنید بیشتر از قبل ناراحت شد و حتی ضربه ش کاری تر بود...

آهی کشید و بار دیگر دست ترلان را در دست گرفت: قربون دلت برم مادر، نبینم نگاهت رنگ ماتم بگیره...

دارم بد و خوب رو به پدرت که صاحب اختیار زندگیتون هست میگم. از بدخواهی و برای چزوندن دل تو نیست که
لابد همه اون قصه ها حکمتی داشته و ما از درک و درمونش عاجز شدیم ...

فقط اگه می بینین این پسر الان سُرومرو گنده کنار دست من نشسته و میخواد از علاقش به دخترتون بگه؛ پست و نامرد نبود که وقتی ترلان راهش سوا شد و ازدواج کرد بازم چشم به ناموس مردم داشته باشه!
حالا که دیگه بحثش جداست! نه ترلان تعهد و نسبتی با کسی داره که حلال خدا حروم بشه؛ نه حرف و علاقه پسرم خطاست!

مینا : حتمی همینجوره .

وجود شما همیشه مایه خیر و برکتِ سادات مامان.

حرفها و نصیحت هاتونم به حق.

من و حسام ،بهراد جان رو میشناسیم و هیچ وقت ازش سبکسری و بی مبالاتی ندیدیم !

خدارو شکر اینقدر آقا و مورد اعتماد هست که شما اینجوری ازش حمایت میکنین. چه ضمانتی بالاتر و بهتر از بزرگی کسی مثل شما ؟

حسام: منم با حرفهای مینا موافقم. بزرگتر و مادر عزیز ما هستین. قبلا هم پیش هر دوشون گفتم که از نظر ما بهراد تایید شده ست. حالا که میخوان در کنار هم باشن ؛ فقط دعای خیر و آرزوی خوشبختی براشون داریم .

سادات مامان: انشالله که خوشبخت بشن و شرمنده شما نمیشم.

پدر و مادری که اینطور شخصیت و افکارشون هست معلومه دختر گلی مثل ترلانم رو تحویل جامعه میدن. خیر ببینین.

خب ما بزرگترا زیاد صحبت کردیم حتما حوصله این دو تا جوون که از اول مجلس گوش سپردن به پرحرفی های من، سررفته !

امشب مخصوصا شما دو تاست.

دخترم! هر حرفی هست که شاید تا حالا روت نشده دو نفره درباره ش صحبت کنین یا هر صحبت و شروطی داری که باید در جریانش باشیم بگو مادر !

ترلان نگاهش روی چهره های جمع چرخید: راستش ... حرف خاصی که نیست سادات مامان.

سادات مامان : چرا عزیزم! بالاخره گله ای ، شکایتی از این پسر داری، شرط و شروطت! هر چی که میخوای بگوو از کسی هم خجالت نکش.

من از حرف دل پدر و مادرت با خبرم. مونده جفت بشه حرفهای شما!

هر شرطی ام که میخوای بزار. میدونم اگه چیزی بگی ناروا نیست و ما هم سر از حساب و کتاب و رسم و رسوم در میاریم.

نوه منم اگه خاطر تو رو واقعا میخواد باید مرد و مردونه اینجا نشسته باشه و شروط رو قبول کنه!

نگاه آماده و منتظر بهراد چشمان ترلان را هدف گرفت و ترلان در جواب صحبتهای سادات مامان گفت: هر چی که بزرگترا بگن مورد قبول منم هست.

حسام : این دو نفر عاقل و بالغ ان. به امید خدا خیلی هم نباید سخت بگیرن که گره توکارشون نیافته. اینو هم به دختر خودم میگم و هم به بهراد که مثل پسرمنه!

اگرم سالها پیش این قضیه اولین بار مطرح شد؛ من و خود ترلان فکر میکردیم که از پایه ، بودن این علاقه درست نیستش و مخالفت کردیم که بیشتر نگرانی من از اختلاف سنی بینشون بود و میگفتم شاید هر احساسی که هست از سر عادت باشه و یه مدت بگذره از سرشون می افته.

الان اما به قول شما شرایط تغییر کرده. روزگاری گذشته و به سنی رسیدن که پخته شدن.

به عنوان یه پدر مطمئنم تصمیم اشتباهی نمیگیرن.

سادات مامان با حرکت سرش تایید کرد و از ترلان پرسید: آره مادر حرف دل تو هم همیناس؟

مبادا به اجبار ما این پسر رو قبول کنی!

مردمک چشمان بهراد گشاد شد و گله مند گفت : عه سادات مامان دست شما درد نکنه!

سادات مامان: نترس پسر! بزار کار خودمو بکنم! اگه من ساربونم، میدونم شتر رو کجا بخوابونم! حرف یه عمر زندگیه! منم اینجا هم جای پدرتم و هم مادرت البته خدا سایه شون رو از سرت کم نکنه.

باید ببینم این دختر حرف دلش با دلت میخونه یا نه؟

ترلان دستی به حاشیه گبه پرنقش روی تخت کشید و با خجالت خندید: سادات مامان خیالتون راحت! من دارم با چشم و عقل و دل خودم انتخاب میکنم و هیچ اجباری هم روم نیست !

بهراد مورد اعتماد منم بوده و هست. چه اون موقع چه حالا!

خوشحالم که درباره شخصیتش اشتباه نکردم چون از اول صادقانه قدم جلو گذاشت!

نگاه سنگین پدر و مادرش و سادات مامان را کاملاً بر روی خودش حس میکرد: و اگه علاقه ای هست متقابله!

گل از گل بهراد شکفت و بدون لحظه ای درنگ گفت: مرسی عزیزم همینه!

با دیدن نگاه خندان سادات مامان و مینا که دستش را جلوی دهانش گرفت تا خنده اش مشخص نشود؛ به خود آمد.

در جمع بزرگترها نشسته بودند و یک آن فراموش کرده و تنها ترلان و خودش را دیده بود.

با شرمندگی ببخشیدی گفت و از جایش برخاست. دمپایی هایش را به پا کرد و دور شد.

مینا و سادات مامان به خنده افتادند و حسام هم لبخندی به دخترش زد که با شادابی و دلخوشی بعد از مدتها میخندید و در قلبش حجب و حیای مردانه بهراد را می ستود.

بهراد به سمت خانه میرفت که سادات مامان صدایش زد :

بهراد؟

مجبور شد میانه راه بایستد و پاسخ دهد: جانم ؟

سادات مامان: حالا نمیخواه اینقدر خجالت بکشی مادر.

ما هم بالاخره این روزگارو گذروندیم و خبر داریم چی به چیه !

میری داخل، از جایی که بهت نشون دادم اون جعبه رو بردار و بیار.

بهراد: چشم .

مشغول صحبت کردن بودند که بعد از مدتی بهراد به همراه باکس سفید بزرگی که با ربان قرمز پاییونی به دورش بسته شده بود برگشت. خودش هم مسلط تر شده بود و اثری در آن شرمندگی در چهره اش نبود.

باکس را به دست سادات مامان سپرد.

سادات مامان هم با اجازه ای گفت و جعبه را به ترلان داد: بیا دخترم بازش کن.

ترلان در جعبه را باز کرد.

یک قواره چادری سپید و نازک با گلهای ریز صورتی ، یک قواره پارچه پیراهنی مخمل ، شالی سپید و صورتی نقش دار ، و جعبه جیر کوچک و قرمز رنگ به همراه دو عدد کله قند که داخل توره‌های مشبکی به زیبایی پیچیده و تزیین شده بودند؛ داخل جعبه بود.

مینا: دستتون درد نکنه این کارا چیه سادات مامان ؟ خیلی زحمت کشیدین!

سادات مامان شال را از داخلش برداشت: اینا اصلا قابل عروس گلمو نداره! دخترم بیا جلوتر.

ترلان تشکر کرد و نزدیکش نشست.

بهراد با عشق و لبخندی بر لب، تمام این صحنه ها را میدید و در ذهن خود ثبت میکرد. آرزوی دور و درازش شاید کمی دیر اما سرانجام برآورده شده بود.

سادات مامان شال سپید را روی سر ترلان انداخت و شال خودش را درآورد: مبارکت باشه. زندگیتون به شیرینی این قندها باشه الهی!

ترلان دست سادات مامان را گرفت و بوسه زد: سایه شما و مامان و بابا از سرمون کم نشه!

حسام و مینا به همراه بهراد شروع به دست زدن کردند.

سادات مامان قواره چادری را به دست مینا داد:

اینم چادر بخت عروسم! زودتر قیچی بزن و بدوز براش.

مینا: چشم دستتون درد نکنه. میدم خاله مهینش.

سادات مامان: آره دست مهین خوبه! من چون قدیمی و عامی ام، اعتقاد دارم این سنت و نیت ها شگون داره و پرمعنی.

خیلی وقته گرفته بودم که یه روزی به عروس بهراد بدم گرچه با اخلاق این پسر که از زن گرفتن فراری شده بود؛ داشتم ناامید میشدم. خداروشکر که نیت دلمو گرفتم.

ایشالا از طرحش خوشت بیاد عروس خانم!

ترلان: خیلی قشنگه مرسی

سادات مامان جعبه مکعبی کوچک را به دست بهراد داد و به حسام گفت:

پسرم اگه دیگه راضی هستی اجازه بدین بهراد خودش این انگشتر نشون رو دست دختری کنه تا روزی که رسماً مال هم بشن و حلقه به دست هم بکنن.

هم خیال من پیرزن و هم این آقا داماد بابت دختری راحت باشه.

حسام : خواهش میکنم. بزرگتر مایین هر چی بفرمایید حرف اول و آخر ماست!

با اشاره ای که مینا به ترلان زد. ترلان از جایش برخاست.

شال را روی سرش مرتب کرد و از روی تخت پایین آمد.

با فاصله کمی مقابل بهراد که جعبه به دست منتظر او بود ایستاد.

حسام: قدر همدیگرو بدونین و یار و غمخوار هم باشین همیشه.

بهراد در جعبه را باز کرد و حلقه باریک انگشتری را که برق سه نگین سفید بر رویش می درخشید از جعبه بیرون آورد.

سادات مامان: انشالله به حق جدم خوش و خرم باشین.

حتی این انگشترم سلیقه منه یعنی هر کاری کردم بهراد گفت الا و بلا شما انتخاب کن .

دیگه به بزرگی خودتون ببخشید.

دخترم انشالله با بهراد میری حلقه رو با سلیقه خوبت پسند میکنی و میخری.

ترلان: وای نه قربونتون برم. شما سلیقه تون عالیه. خیلی ممنونم.

حسام: انشالله موقعیتی بشه که محبت‌هاتون رو جبران کنیم.

سادات مامان: سلامتی و خوشی شما برای من یه دنیاست. کاری نکردم.

ترلان جان خجالت نکش دخترم! دستت رو ببر جلو که این پسر ما بسکه حلقه به دست موند خشکش زده!

اینبار همگی از جمله بهراد که هنوز سوتی لحظات پیش را به فراموشی نسپرده بود به شوخ طبعی سادات مامان خندیدند.

ترلان دست چپش را جلو برد. هنوز ریز ریز میخندید.

بهراد انگشتر را در انگشت حلقه اش نشانده و زمزمه کرد: مبارک باشه خانومم.

ترلان نگاهش را از حلقه درون انگشتش که بسیار خوشش آمده بود گرفت: مرسی.

سادات مامان مبارک بادی گفت و دست زدند. اشک شوق در هاله ای از غم نبود آرمان از چشمان مینا سرازیر شد. برایشان زندگی پر از سعادت و خوشبختی را در کنار هم آرزو کردند.

بعد از مراسم خودمانی بله برون، در کنار یکدیگر شام جمع و جوری را که شامل سوپ بود و شامی های دسپخت خوشمزه سادات مامان خوردند و در میان بگو و بخندها برای ساعتی غمها و غصه ها را از خاطر بردند.

وقت رفتن بود.

حسام و مینا بعد از خداحافظی زودتر سوار ماشین شدند.

ترلان آخرین نفر بود و بهراد که پشت سر او می آمد تا مشایعت کند.

میان راه لحظه ای او را صدا زد.

بهراد : یکی از بهترین شبهای زندگیم بود. ممنونم عزیزم.

ترلان : من بیشتر ممنونم بابت همه زحمتهایی که با سادات مامان کشیدین. همه چی عالی بود.

بهراد : قابلیتونو نداشت.

راستی از چیزی ناراحت هستی ؟

یا شاید حرفی مونده که هنوز نگفتی!

ترلان: نه برای چی باید ناراحت باشم؟

بهراد : آخه حس میکنم بعد از این بله برون یه جورایی ازم فرار میکنی! خودت، نگاهت !

گفتم شاید ناخواسته کاری کردم برخلاف میلیت.

دلم نمیخواه از همین امشب اگه چیزی ناراحتمون کرد تودلمون بمونه! بهتره درباره ش صحبت کنیم تا حل شه.

ترلان کمی هول شد: نه اتفاقا حالم واقعا خوبه . فرار نمیکنم فقط با مراسم امشب انگار تازه میفهمم که قرار اتفاقات

تازه ای تو زندگیم بیفته و ذهنم درگیر اینه که به خوبی از پسش بریام !

بهراد نزدیکتر شد. کمی سرش را خم کرد. فاصله چهره هایشان اندک بود : تو یه قهرمانی نه فقط توزمین بازی،

اینجا وسط زندگی من!

نباید نگران هیچی باشی. قرار نیست هر تجربه ای بعضا تلخ مدام تکرار شه.

پس شک نکن همین الانم زندگی برای من تواوج و عالی ترینه چون میدونم دیگه تو رو دارم!

اگه فکر میکنی به این سرعت برای رسمی شدن رابطه مون آمادگی نداری؛ خودم درستش میکنم هم واسه آزمایش و خریدارو و هم تاریخ مراسمی که بزرگترا قرار گذاشتن!

ترلان: نه مشکلی با مراسم ندارم. خودم از بابا خواستم که مطرحش کنه فقط خب جا افتادن شرایط جدید کمی زمان میبره برای هر دومون!

بهراد سرش را تکان داد: درسته

منتها نمیخوام توی رودرباستی بمونی.

مهمتر از هر چیز برای من خودت هستی و ارتباطی که داریم.

دوست ندارم اون رابطه نزدیک و خوبی که قبل از این داشتیم حالا با نزدیکتر شدن ما به هم از بین بره.

دم و بازدمها بر روی صورتشان می رقصید و آرامشی که در نگاهشان نشسته بود پیشروی کردن احساس لذت بخشی در قلبها را ندا میداد و همین کار هر دو را مشکل میکرد.

ترلان با لبخند اطمینان بخشی کمی عقب کشید و بهراد هم از این طلسم زیبا رها گشته و به ناچار ایستاد.

ترلان: از بین نمیره قول میدم!

بهراد ابرویی بالا انداخت و زمزمه کرد : مطمئن باشم دیگه؟

ترلان خندید: آره به خدا. برم حالا؟ دیروقت منتظر من!

بهراد با دیدن لبهای خندانش راضی شد: بریم عزیز دلم! تو فقط بخند بقیه چیزها حله!

در کنار هم قدم برداشتند.

ترلان : من یه تشکر خیلی بزرگ هم به تو بدهکارم.

بهراد : بابت چی ؟

ترلان : بابت اینکه باید زودتر از اینها بهت می گفتم که با بودن تو هیچوقت احساس نکردم تنهام.

حس اینکه کسی هست که با همه ویژگی های بد و خوبت تو رو درک میکنه و بازم همراهت میشه، یه نعمت بزرگه!

حرف امشب نیست. خیلی وقته اینو فهمیدم.

با برگشتن خیلی چیزها تو زندگی من عوض شد.

فقط بخاطر پیشنهاد ازدواج نیست بابت اینه که تو ذاتا بدون منت و خودخواهی یه تکیه گاه محکمی هم برای سادات مامان و هم برای من .

حالا بعد از سالها میتونم بگم که احساس خوشبختی زیادی میکنم. میتروم همش یه خواب باشه...

بهراد با شنیدن جملات او ایستاد و ترلان هم .

بهراد مگر دیگر چه میخواست بشنود غیر از این حرفها از دهان معشوقش ؟ درست در همین لحظه قلبش آنقدر پر قدرت میکوبید که با تمام وجود کششی به سمت ترلان داشت و میخواست در آغوشش بکشد تا ابد در همین نقطه در همین خانه و حیاطش زیر سقف آسمان.

به سختی خود را کنترل کرد. دستش بسته بود .

همه آنچه را که میخواست درون نگاهش ریخت.

پای رفتن ترلان سست شد و در سکوتی معنادار غرق در حضور یکدیگر ماندند.

بهراد دستش را کنار پایش مشت کرد. باید با احساس قوی و پرجاذبه مبارزه میکرد هم به احترام لیلی اش و هم به احترام عشق پاکی که تا این لحظه مصائب ها از سر گذرانده بود.

بزودی ترلان همسفر زندگیش میشد و فاصله ای میانشان برای به بند کشیدن عشقشان نمی ماند...

بهراد کاملاً به سمتش چرخید. مشتش را کمی شل کرد: وقتی اینطوری حرف میزنی و دل آدمو زیر و رو میکنی دوری ازت خیلی سخت تر میشه!

اینقدر که نمیدونم چه جوری باهش کنار بیام و بازم به دل دیوونه م بگم صبر کن!

ترلان نگاه از مشت او گرفت. در دل او هم احساسات بازی ها به راه انداخته و بیشتر واله دلداده اش میکردند.
به چشمانش خیره شد.

بهراد : توی نگاهت ، توی حرفها و رفتارت ،توی ذره ذره احساسات، حتی همین سکوتت ، مهر و محبتی رو میشه دید
که دوست داشتن واقعی رو برام معنی میکنه!

فکر نکن چون از خانواده م کم محبت دیدم عقده ای شدم .

نه جنس واقعی این احساس رو فقط با تو میشه تجربه کرد...

لرزی از حس قوی قلبش در زانوان ترلان نشست : انگار همه چی برای منم اولین باری که اتفاق می افته. همه چی
خیلی خوبه و همین یه کم گیجم کرده...

بهراد لبخند زد: قربون گیج شدنت... شما همه جوهره تکی!

اصلا همین بی غل و غش بودنت آدمو شیفته ات میکنه خانوووم!

بریم که خیلی سر پا نگهت داشتم.

و در واقع این جمله را به خودش میگفت تا دست از پا خطا نکند!

دوباره به طرف در حیاط براه افتادند. اینبار با قلبهایی بی قرار که شاید هر کدام صدای تپنده قلب دیگری را در
گوشش به وضوح می شنید...

بهراد یک دست را در جیب شلوار پارچه ایش کرد :

فردا یه عمل سرپایی توی مطب دارم.

بعد هماهنگ میکنم که بریم و با دکتر مهرشید صحبت کنیم. نیاز به قبل از عمل، هم برای مهرشید و هم خودت.

ترلان که می دید روی قولش محکم تر از قبل ایستاده خوشحال شد: باشه مرسی.

حسام ماشین را کمی جلوتر از در خانه نگه داشته بود.

قبل از اینکه نزدیک ماشین شوند ترلان گفت :

راستی ممنون از اون عملی که برای مریم انجام دادی.

تو این یکماهه که گذشته حالش بهتر شده و کم کم غذاهای آبکی رو میتونه بدون استفاده از نی بخوره.

فرم فکش هم نسبت به قبل خیلی بهتره. دندان پزشکی هم رفت و دندوناش دیگه اون شکلی جلو نیستن.

بهراد : خدا رو شکر . فقط بهش بگو هنوزم برای جوش خوردن استخوانهای کناری فک یه مقداری رعایت کنه چون زمانبره.

منظورم فقط خورد و خوراک نیست. اگه تمرین میکنه سبک باشه و هم خیلی مراقب. ضربه توپ الان حتی اگه خیلی ام محکم نباشه باز مشکل ایجاد میکنه توشکل فک و ممکنه دفرمه بشه!

ترلان :

وای چه بد. آره تمرین میکنه با ما. یادم می مونه حتماً میگم.

اتفاقاً یکی دیگه از بچه ها که نتیجه عمل مریم رو دیده ازم درباره تو سوال کرد و آدرس خواست.

منم آدرس مطب و کلینیک رو دادم.

بهراد با مکث نگاهش کرد و به روی چانه مربعی شکل خودش دست کشید: دارم میترسم دیگه ! فک همه بچه های تیم رو ضربه فنی کردی خانوم مربی؟!

مشکلش چیه؟

ترلان خندید: نه فکش مشکلی نداره شکر خدا.

خیلی وقته دنبال یه متخصص جراح ماهر میگشت برای عمل بینی.

بعد از اینکه مریمو دید از من خواست پارتی بازی کنم و یه نوبت فوری بگیرم.

ولی گفتم کاری نمیتونم بکنم در این مورد چون در جریان وقت ویزیتهای تو نیستم. اینه که نشونی رو خواست.

بهراد: آها. اونوقت گفتی که اخلاق من چه جوریه و چه شرایطی دارم؟

ترلان :

آره گفتم اگه که بینی خودش مشکل خاصی نداشته باشه به هیچ وجه به بهانه پلپ و این حرفها دست به عمل زیبایی نمیزنی آقای دکتر سختگیر بداخلاق ! :))

بهراد لبخند دندان نمایی زد: کجام سختگیر و بداخلاقه خانوم ؟ بهتره بگی واقع بین!

تاسف بار نیست با اپیدمی اینهمه عمل جراحی نسجیده،طبیعتمون داره مصنوعی میشه؟! روز به روزم بیشتر و بدتر. اونم بخاطر سواستفاده یه عده ای که برای پُر شدن جیبشون دست به تیغ میبرن و با جون آدما بازی میکنن!

ترلان با افسوس پاسخ داد: چرا واقعا. جدا از منظره نه چندان جالبی که توی شکل و شمایل آدمای ایجاد شده؛ منم موافق هر عملی نیستم ولی خب در مورد دوستم واقعا توی بازیها بارها توپ به صورت و بینیش خورده!

با انگشت به بالای بینی اش اشاره کرد: درست همینجا یه غوز اساسی به وجود اومده!

از منشیت وقت میگیره و خودت میبینی .

بهراد به بینی استخوانی و کشیده او که به صورتش می آمد نگاه کرد و تبسمی نمود: قبول خانوم. قبول.

در ماشین را برایش باز کرد. ترلان تشکر کرد و سوار شد. پاکتی را که وسایل و پارچه ها داخلش بود در کنارش روی صندلی گذاشت.

بهراد جلو رفت و از شیشه سمت شاگرد که پایین بود؛ باز هم از حسام و مینا بابت امشب تشکر کرد و بعد همگی خداحافظی کردند.

ماشین که به حرکت درآمد آخرین تصویر نشسته در قاب چشمان بهراد چهره آرام و لبخند ترلان بود که برایش دست تکان داد.

آنقدر همانجا ایستاد تا ماشین دور و دورتر شد و از کوچه خارج گشت.

به داخل حیاط برگشت. در را بست و

پشتش را تکیه داد.

در خلوت سکوت شبانه سرش را رو به آسمان بلند کرد .

انگشت اشاره اش را بوسید و به سمت بالا گرفت: کوچیکتم خدا. خیلی بزرگی! هرچی که بنده درست و حسابی برات نبودم به جاش تو بی نهایت بخشنده بودی و بازم در حقم خوبیها میکنی.

اینبار ولی خیلی فرق داره! ترلانمو دادی! تمام اونچه که آرزوشو داشتم ...

از دلم خبر داری که چقدر میخوامش!

قسم میخورم که خوشبختش کنم... به بزرگیت قسم میخورم.

چراغ های حیاط جز چراغ کم نور سردری را خاموش کرد.

قبل از رفتن به داخل خانه نگاهی به پشت تختبند افتاد.

جلوتر رفت و کمی خم شد.

شال آبی رنگ ترلان بود که آنجا افتاده و کسی متوجه اش نشده بود.

میان آنهمه وسایل و ریخت پاشی که سر شام داشتند؛ چیز عجیبی هم نبود

بخصوص که ترلان تمام وقت تا رفتنشان شال سپید اهدایی سادات مامان را بر سرش انداخته بود.

شال را برداشت. روی تخت نشست و جلوی صورتش گرفت و عمیق بویید.

لبخندی زد از دل انگیزی عطری که بر شال مانده بود . باز هم بو کشید. مخلوط سکر آوری بود از عطر درختان کاج و لیمو ...

شاید هم چون شال بر تار موهای او نشسته بود عطرش بی نظیر گشته بود...

چشمانش را بست. آرام روی تخت دراز شد و پاهایش را بالا کشید.

شال را روی بینی اش نگه داشت. به چند ستاره ای که در آسمان تیره شب سو سو میزدند خیره ماند.

امشب از لیلی اش یادگاری لذت بخشی هدیه گرفته بود.

به هیچ وجه آن را پس نمیداد تا لحظه ای که عطر ناب وجودش را می شنید و به جان می کشید.

با یادآوری صورت ترلان در میان آن بیشتر سرمست شد.

دوباره بویید و اینبار بوسید.

دیوانه شده بود؟؟؟ در دل به خودش خندید. شاید اما دیوانگی را دوست میداشت وقتی که عاشق بود.

مهم این بود که خدا فکر اینجا را هم کرده و مرهم دلتنگی اش را فرستاده بود.

تا تمام شدن فاصله هاشان و تمام شدن عطر شال، میتوانست یادگاری ترلان را در خلوت تنهایی اش بارها نفس بکشد، بویید و زندگی کند...

داخل مطب میشود. به ساعتش نگاه میکند. پس سر وقت رسیده.

چند نفری روی کاناپه های قهوه ای و بزرگی که در دو سمت سالن مراجعین قرار داده شده؛ منتظر نشسته اند.

به سمت میز منشی میرود.

منشی با دیدن چهره آشنای او

از جایش بلند میشود. سلام و احوالپرسی آرامی میکنند.

میخواهد سریع پاسخ فردی که پشت خط است را بدهد و تماس تلفنی را قطع کند که ترلان با دستش اشاره میزند
نیاز نیست .

تبسمی به هم میکنند و

خودش مسیر همیشگی را به سمت اتاق بهراد در پی میگیرد.

ناگهان منشی با یادآوری چیزی میخواهد به او حرفی بزند که ترلان نگاهش به آنسو نیست و متوجه نمیشود.

مثل چند وقت اخیر قهقرا و سرحال است و امروز هم روز بسیار خوبی برایش بوده .

دسته گل نسبتا بزرگ و زیبای لیلیوم ها را که امروز دو نفر از دوستانش در باشگاه به مناسبت شنیدن خبر ازدواج
مجدد او هدیه کرده اند دست به دست میکند.

با خودش آورده بود که تا رسیدن به خانه در ماشین نماند و پژمرده نشود. تصمیم داشت در گلدان کریستال شیکی
که چند وقت پیش برای اتاق بهراد خریده بود و هیچ وقت خالی از گلی نمی ماند بگذارد.

از دور می بیند که میان در باز است. مردد از اینکه شاید مراجعی داخل بوده باشد که منشی یادش رفته به او بگوید؛ قدم‌هایش آهسته تر میشود.

پشت در اتاق می ایستد. دستش به روی دستگیره می‌رود تا در نیمه باز را بگشاید که صدای نسبتاً بلند بهراد از جا می‌پراندش.

رفتار و کارای این مدت رو ندید میگیرم فقط به خاطر عمه .

او مدنت اینجا و گفتن این حرفهای مسخره اصلاً درست نیست.

دست ترلان مردد روی دستگیره میماند. چه خبر شده؟ دنیا اینجا و در این موقع از روز چه کار میکند؟ کدام حرفها و رفتار؟ بهراد از چه چیزی دارد حرف میزند؟

سوالات پشت سر هم در مغزش صف می کشند.

چرا؟ برای چی درست نیست؟ اصلاً چرا میخوای ندید بگیری هان؟

من هر کاری کردم که اتفاقا منو ببینی!

بهراد تو پسر دایی منی، اما این رابطه خیلی دور تر و کم ارزش تر از چیزی هست که من میخوام!

چرا نمیخواهی قبولم کنی؟ می‌گم عاشقتم بهراد! عاشق!

با شنیدن جمله اش همه چیز در برابر دیدگان ترلان تار میشود.

دسته گل سر میخورد از میان انگشتان لرزانش و جلوی پایش می افتد.

صدای فریاد بهراد بلندتر از قبل گوشش را کر میکند:

بس کن دنیا! بهت میگم بس کن!

خجالت بکش!

هرچی چیزی نمیگم بیشتر دور ورمیداری .

پاشو برو پی کارت!

دنیا: درست حرف بزن با من! مگه من گدای در خونه تم؟

بهراد: وقتی احترام حالیت نیست. وقتی زبون خوش نمیفهمی؛ دیگه برام مهم نیست کی هستی و چی هستی!

حیف... واقعا حیف از ارزشی که برات گذاشتم.

من چه رفتاری انجام دادم که تو به خودت اجازه دادی توان سرت فکرای احمقانه کنی و بیای به پسردایی متاهلت ابراز علاقه کنی؟!

دست ترلان چنگ میشود روی گلویش.

هوا برای نفس کشیدن کم است. دهانش مثل ماهی ای که دور از آب افتاده است در طلب ذره ای هوا باز و بسته میشود.

چه ها اتفاق افتاده و او بی خبر مانده بود؟ دنیا؟!!

دنیا یی که همیشه از او بدش می آمد حالا ادعا میکرد که عاشق مردش شده بود؟

بهرادش گفته بود زلزله ها دیگر تمام شده اند!

این بلایی که بر سرش آمد اگر زلزله هولناک دیگری نبود؛ پس چه بود؟!

صدای دنیا و گریستن اش بر حباب

دلش خراش دیگری میاندازد :

کدوم متاهل؟ هان؟ کی ازدواج کردی که ما خبر نداریم؟

جز یه شیرینی که خودتون خوردین و یه دورهمی مسخره که کسی رو هم راه ندادین؟ ترسیدین چشتون بز نیم لابد ! هه.

بهراد: هر چی! هر مراسمی که بوده. صلاح دونستیم اینطوری باشه. قبل از اونم به کسی که علاقه داشتم و دارم متعهد بودم.

چه جوری روت میشه دیگه توچشمای ترلان نگاه کنی و از این فضاقت بگی؟

هیچ وقت به تو چیزی نگفتم. هیچ وقت...

دنیا : برای چی باید تورو ش نگاه کنم و خجالت بکشم؟

اصلا اون باعث همه بدبختی منه!

من تورو نگفتم. نگفتم کاری کردی یا رفتاری که امیدوارم کنی که توام دوسم داری!

من دارم از خودم میگویم .

از عشقی که بهت دارم .

تو این قدر کور شدی که میگی متاهلم ! که فقط اون دختره خودشیفته و مظلوم نما رو میبینی!

قطره اشکی که در حال فرو چکیدن است را به تندی با گوشه شالش میگیرد. خم میشود و دسته گل را از روی زمین برمیدارد.

چرا دنیا اینهمه با او تلخ بود؟

مگر در حق او چه کرده بود که مسبب بدبختی اش می دانست و لایق هر توهین و بی انصافی؟!

بهراد با خشونتیی که در صدایش پیداست هشدار دهنده میگوید :

مواظب حرف زدنت باش دنیا !

بهت اجازه نمیدم که هر چی به اون ذهن مریض و دهنتمیاد بار ترلان کنی !

جایی برای احترام به شخصیت که دیگه نداشتی. حواست به اون نسبت فامیلی کوفتی باشه فقط که دارم رعایت حالتو میکنم ...

ترلان با حالی خراب و دلی شکسته بیشتر بغض میکند. کنار دیوار دستش را میگیرد.

تا تعادل نداشته اش را حفظ کند.

تکلیفش چه بود؟ پاسخ سوالهای بی شمارش را که میداد؟

حالا با دلی که چون چینی بند زده بود و امید دوباره ای را به تازگی یافته بود چه باید میکرد؟

دنیا هقی میزند.

صدایش دل را میسوزاند.

از بهرادی که او همیشه سراغ داشت ؛ تا این اندازه حجمی از بی تفاوتی بعید است !

دنیا : نگاه کن ... نگاه کن تو حتی اونو از من که دختر عمه تم به خودت نزدیکتر میدونی و کم مونده روم دست بلند کنی!

هیچوقت نخواستی علاقه منو نسبت به خودت ببینی.

هر بار که سعی کردم نزدیکت بشم، بشم اون کسی که تو بخوای و بهش افتخار کنی؛ ازم دوری کردی و سرد شدی ! همیشه منو یه بچه دیدی بهراد! یه بچه کوچولوی لوس که دهنش بوی شیر میده و از احساسات و این حرفها چیزی سر در نیاره!

من بچه نیستم ! چند بار باید بگم و داد بزنم که بابا من بچه نیستم؟

داره هیجده سالم میشه! دوستانم هر کدوم کلی برای خودشون دوست پسر دارن ! حتی نامزد دارن ! مگه من چه فرقی با اونا دارم هان ؟ چرا عشق سهم من نباید باشه؟

بخدا منم عشق و علاقه حالیمه !

منم ابراز احساسات رو خوب میفهمم. من دوست دارم بهراد! بخدا راست میگم. به جون مامانم راست میگم...

گوش ایستادنش کار درستی نیست اما در این وضعیت بهم ریخته نمیدانست با رفتن در اتاق چه چیزی در انتظارش است...!

دیگر جلوی اشکهایش را نگرفت. آنقدر دل شکسته بود که نمیدانست در این میان باید بیشتر به حال چه کسی گریه کند؟

صدای بهراد از داد و فریاد، گرفته و خسته بود :

بچه ای چون نمیفهمی داری چه کار میکنی! بچه ای چون دوستایی رو الگوی خودت کردی که اصلا یه بار به درست و غلط بودن راهی که میرن فکر نکردی!

بچه ای چون اسم احساسی که داری عشق نیست! عشق احترام و عزت و خوشی برای آدم میاره نه شکستن غرور و خود باختگی!

بچه ای چون میخواستی خودتو اون شکلی کنی که نیستی؛ اونم بخاطر منی که چشم اصلا نمی دید تو رو! یه بار نشستی با خودت دو دو تا چهارتا کنی که چقدررر ازت بزرگترم؟

یه بار نشستی درست فکر کنی به حرفهایی که همیشه ناعادلانه و از سر حسادت بی دلیلی درباره ترلان میزنی، ناراحتش میکنی و به روی خودت نمیاری؟

تو فقط از خودت فاصله گرفتی تا به یه سایه از من، به یه سراب برسی!

بچه ای چون نمیدونی از زندگیت چی میخوای! فقط با داد و گریه و زور میخوای به هر چیزی برسی و دو روز بعدم تب و تابت می افته!

دنیا فریاد زد: نه اینطور نیست . من بچه نیستم ! نیستم!

نداشتی هیچ وقت منم حرف بزنم! هیچ کس نداشت.

نداشتین از خودم و شخصیتم دفاع کنم. شما همتون مثل بچه ها باهام رفتار کردین!

فقط یه مشت نصیحت از همه به اصطلاح بزرگ شنیدم که آخرش به این ختم میشد که ازت بگذرم!

بهراد مسلط تر به اعصابش حرف او قطع میکند:

من اینجا آبرو دارم.

با دادن و فریاد کردن هیچی درست نمیشه! حقیقت اینه و تو نمیخواهی قبولش کنی!

این بحث چه الان چه قبلاً اگر چیزی توذهنت بوده از نظر من تموم شده س!

فکر میکردم با رفتارم غیرمستقیم بهت گفتم که هیچ ارتباطی بین ما به جز همون رابطه فامیلی نیست.

گفتم متوجه میشی و به خودت میای. میفهمی "این راه که میروی به ترکستان است"!

میفهمی که با خراب کردن ترلان درنظر من در واقع داری خودتو کوچیک میکنی.

اما انگار اشتباه کردم. تو سن و سالی نداری. فقط ۱۷ سالته!

اینو راست گفتی. اینکه اینطوری بار اومدی همش هم تقصیر تو نیست و به بزرگترات مربوطه! زیادی بهت میدون دادن اونجایی که نباید.

میدونم اینقدر پیشآمدهای خوب در زندگی پیش رو داری که بعداً به حالا و این روزهای خودت میخندی

ولی الان با این کارت و کش دادنش فقط داری به جز خودمون، رابطه دو تا خانواده رو هم خراب میکنی!

من ترلانو دوست دارم. وقتی که تا این حد تورفتارهای من ریز شدی پس حتماً تا حالا اینو فهمیدی!

علاقه ای که از بچگی تووجود هر دوی ما ریشه دوونده.

ذره ذره باهامون رشد کرده و بارور شده . درسته شرایط زندگی برای مدتی ما رو از هم دور کرد ولی ریشه این احساس همیشگیه!

حالام قراره ازدواج کنیم. پس بهتره بیشتر از این اعصاب هر دومون رو بهم نریزی و بزاری این علف هرزی که فقط یه هوس زودگذره و تو داری براش پا فشاری بچگانه ای میکنی؛ همینجا بین خودمون برای همیشه زیر خاک مدفون شه...

دنیا جیغی کشید : علف هرز نیست! هوس نیست!

لعنتی این همه احساس قلب بیچاره منه! چرا نمیفهمی؟ بهراد تورو جون سادات مامان باهام اینکارو نکن!

بهراد: داد زن . بســـه دیگه ! جون سادات مامانو برای چی قسم میخوری دختره احمق؟

به او میگفت که فریاد نکشد اما خودش نا آرام بود...

بهراد : نمی بینی اینجا محل کار منه؟ نمایش راه انداختی؟ کدوم احساس؟

حرف توکله ت نمیره ؟ میگم هر چی تواون مغزت میگذره غلطه! بفهم.

ترلان دستانش را نزدیک گوشه‌هایش برد. هر فریاد او ترسی بر جانش میریخت.

ابا داشت حتی آدمهایی که در سالن نشسته بودند صدای آنها را بشنوند!

مرد آرام اش را هیچگاه آنقدر پر خاشگر و خشمگین ندیده و صدای فریادهایش را نشنیده بود...

دنیا هم کوتاه نمی آمد.

قلب غمگینش مچاله شد...

بهراد : هرچقدر میگم تمومش کن بدتر میکنی و جلوتر میای انگار !

خودت با احترام میری بیرون یا نه؟

خستم کردی... برو بیرون دنیااا... بیروووون...

صدای پرگریه دنیا اوج میگیرد :

من خسته ت کردم؟ بیرونم میکنی؟

یعنی اینقدر به زن مطلقه برات ارزش داره که واسه خاطرش دست رد به سینه من میزنی؟!

مطلقه... مطلقه... مطلقه...

واژه ای که مدتهاست چون ناقوس شومی در گوشش میپیچد و بر زبان هر کسی جاری میشود تا مهر کنند بر پیشانی اش.

این جماعتی که به خود اجازه هر قضاوتی را میدهد که نشان دهند مقصر از دست رفتن زندگی مشترکش، خود اوست!

او که عرضه و زنی ات نداشته تا حفظش کند.

با دست مخالف کتف دیگرش را که تیر میکشد فشار میدهد.

ترلان عزادار خودش نیست.

دلش از برای دل بی گناهش میسوزد که اینگونه قضاوت میشود.

اینگونه به سادگی می شکنند و لاقید از روی تکه هایش میگذرند....

بهراد طوفانی به پا میکند: ببند دهننتووو!

چشم عمه پری روشن با این تربیت کردنش!

از کی اینقدر گستاخ و عوضی شدی؟؟؟

به تو چه مربوطه کی چه وضعی داره؟ هان؟؟؟

زندگی خصوصی ما به خودمون مربوط میشه!

خوب گوشاتو باز کن!

بزرگتر از توام حق نداره قضاوتی درباره ترلان من بکنه چه برسه به تو که انگشت کوچیکه اونم نمیشی.

مگه من سرمو توزندگیت میکنم و همه چیزو می ریزم رو دایره؟

فکر میکنی از اون رابطه های بودار و رفت و آمدهای تو با به اصطلاح دوستای بدتر از خودت و دوست پسرشون خبر

ندارم؟!!

فکر میکنی هر بار نمیبینم که عمه با خون دل از کارها و رفتار تو شکایت میکنه؟!!

دنیا حرفهایش را رد نمی کند :

تو عشق منو قبول کن بخدا هر چی که بگی همونه!

اصلا با همشون قطع رابطه میکنم.

دست از پا خطا کردم هر بلایی که خواستی سرم بیار باشه؟

بهراد تورو خدا...

بهراد:

آه... گفتم هزار احتراممون به جا بمونه ؛گند زدی دنیا.

گند زدی به همه چیز.

من نه تو رو به چشم دیگه ای جز یه دختر عمه کله شق و بی منطق می بینم و نه چیزی ازت میخوام! خوددانی اگر فکر میکنی اون راه بدردت میخوره ادامه بده!

دیگه بیشتر از این به من ارتباطی نداره! خواستم چشاتو باز کنی که زور بیخودی زدم.

چیزی به مراسم ازدواج ما نمونده و کلی هم درگیرم!

همین امروزم با ترلان قرار دارم.

این بچه بازی ها رو تموم کن و برو.

ترلان با شنیدن نامش از دهان بهراد ، از این پا و آن پا کردن دست برمیدارد و تصمیم میگیرد که دیگر وارد اتاق نشود.

آینه کوچک قاب چوبی اش را در می آورد و نگاهی به صورتش می اندازد.

سفیدی چشمانش پر آب و کمی سرخ است اما نه آنقدری که جلب توجه کند .

دلش نمیخواست جلوی دنیایی که از او بسیار کوچک بود؛ ضعیف و شکننده جلوه کند.

بسم اللهی زیر لب گفته و

دستش را کنار در میگذارد و تقه ای به آن میزند

که در این میان میشود :

بچه بازی؟؟؟

خیلی نامردی بهراد! خیلی ...

با صدای در اما هر دو به آن سمت برمیگردند و در میان درگاه ترلان را میبینند.

اشکی بیشتر زده در چشمان ترلان که میرفت برای ریختن آبرویش ، با دیدن آنها همانجا گوشه پلکش میماند.

در دلش شکر میکند.

با دیدن فاصله شان از هم و آن طور که بهراد ایستاده دلش قرص میشود.

مرد او حتی برای آرام کردن دنیا هم نزدیکش نیامده!

بهراد در آن سوی میز دورتر و دنیا این سمت.

درست شبیه این بود که او اجازه نداده باشد تا دنیا از خط قرمز حریمشان عبور کند و این برای ترلان همه چیز بود..

لبهای فشرده اش از هم گشوده میشود : سلام. مزاحم نیستم؟

بهراد جلوی آهی که میرود از سینه اش رها شود را میگیرد.

دستی بر پشت موهایش میکشد اما دستپاچه به نظر نمیرسد.

سعی میکند لبخندی بر لب بیاورد. دنیا دستی روی صورتش کشیده، پشت میکند و جوابی نمیدهد.

بهراد متبسم به سمتش قدم برمیدارد :

سلام خانم خانوما . مزاحم کیه؟

خیلی خوش اومدی.

خیلی وقته معطل شدی بیرون؟

ترلان جلوتر می رود.

از کنار نگاهی به دنیا میکند.

چشمانش به خون نشسته و رنگ نفرتی که در نگاهش موج میزند ترلان را آزار میدهد. نگاه از او میگیرد:

نه زیاد. اتفاقا لطف کرد و زود اجازه داد ولی فکر کنم حواسش نبود که مهمون داری!

دسته گل را به دست بهراد میدهد و تلاش میکند حرفی بزند: خوبی دنیا جون؟ مشتاق دیدار .

پاپیتال
پاسخش همچنان سکوت گزنده دنیا ست.

بهراد دسته گل را میگیرد و سعی میکند شرایط را مدیریت کند:

نه بابا کار درستی کرده.

به به چه دسته گل قشنگی مناسبتش چیه؟

به سمت میزش میرود و دسته گل را با دقت داخل همان گلدان میگذارد.

ترلان برای اینکه بیشتر سرخورده نشود. سکوت دنیا را نادیده میگیرد :

دو تا از همکارام که امروز خبر

نیم نگاهی به دنیا می اندازد و دوباره ادامه میدهد :

خبر ازدواجمون رو شنیدن برای عرض تبریک آوردن.

نخواستم بمونه اونجا و پژمرده شه.

دیدم میام اینجا با خودم آوردم.

بهراد :

خیلی هم عالی ! مرسی عزیزم.

نگاه سرزنش آمیزش دنیا را هدف میگیرد:

اتفاقاً دنیا هم برای مهمونی نیومده بود.

یه کار مختصری داشت و الان میخواست بره!

چی میخوری بگم بیارن؟

کار مختصر؟ آخ که بهراد نمیدانست مدتها پشت آن در مانده و

با شنیدن آن حرفها، با خودش و حال بدش در ستیز بود!

ترلان: ممنون چیزی میل ندارم. فقط اگه زودتر آماده بشی بهتره!

البته یکی دو نفر مراجع داشتی. میتونم بیرون منتظرت باشم!

بهراد: باشه ترلان جان. شرمنده پس زودتر میگم بفرستن داخل.

با کم محلی و نادیده گرفتن از طرف هر دوی آنها، دنیا عصبانی میشود و بعد از آن سکوت چند دقیقه ای لب باز میکند:

من کی گفتم دارم میرم بهراد؟

مثل اینکه داشتیم صحبت میکردیم قبل از اینکه کسی یکهو بیاد داخل!

با کنایه حرف زدن و به شیوه خودش داشت کم محلی ترلان را پاسخ میداد.

بهراد که هنوز از چند و چون ماجرا آگاه نبود و نمیدانست ترلان حرفهایشان را شنیده به دنیا با لحنی جدی میگوید:

ما درباره اون موضوع صحبت کردیم و تموم شد.

الانم می بینی که کار داریم.

بهتره بیشتر از این وقت همو نگیریم.

ترلان کیفش را جا به جا میکند : پس من توسالن هستم.

قصد رفتن میکند که دنیا به سمتش میرود و به تندی مقابلش میایستد.

لجبازانه و با تحقیر میگوید : عه تشریف داشتین حالا ! کجا ترلان خانوووم ؟

بهراد بی حوصله ، معترض میشود: دنیا بس کن!

دنیا پوزخندی به ترلان میزند :

بالاخره کار خودتو کردی نه ؟ مخ چه کسی رو هم زدی و تورش کردی !

در لحن بی ادبانه اش هم بیزاری آشکار است.

بهراد جلو می آید و از بازویش میگیرد و بشدت او را کنار میکشد: بیا این ور ببینم.

در را به ضرب باز میکند.

برمیگردد و از روی مبل کیف دنیا را برداشته و در بغلش میگذارد: خوش اومدی!

مردمک چشمان دنیا گشاد میشود :

چیکار میکنی؟

اصلا مگه تو زبون اینی؟

نترس پسر دایی بادمجون بم آفت نداره ! میتونه از پس خودش بر بیاد.

نمی بینی واستاده پر و پر ما رو نگاه میکنه و کیف میکنه و هیچی نمیگه؟

طوریش همیشه نگران معشوقه ت نباش!

ترلان و بهراد از شنیدن حرفهای او نگاهشان مات هم میشود.

دنیا هیچگاه بی ادبی را به این حد نرسانده بود!

بهراد اما دیگر امانش نمیدهد. زیادی صبوری به خرج داده بود. به سنگینی پلک زده و نفسهای خشمگین اش از بینی و دهان بیرون میزنند.

مچ دست دنیا را گرفته و کشان کشان بسمت راهروی بیرون میبرد و با صدایی خفه میگوید: بیا ببینم بچه نفهم.

دنیا استقامت میکند و اشک از چشمانش جاری میشود: ولم کن دیوونه ... من نفهم نیستم.

پاپیتال
ولم کن نمیخوام برم...

ترلان از شوک خارج میشود : بهراد ولش کن.

بهراد مصمم رهایش نمیکند و بار دیگر ترلان بلندتر میگوید:

بهراد خواهش میکنم ولش کن.

فکر کنم مخاطب اصلی تمام این رفتارهای زشت منم !

دنیا از فرصت استفاده کرده و دستش را بیرون میکشد.

بهراد: ترلان!

ترلان دستش را بالا می آورد و معذب میگوید :

خواهش میکنم.

قبل از اینکه داخل اتاق بشم حرفاتونو شنیدم ...

دنیا که با رفتار بهراد احساس حقارت میکرد؛ سراپایش از خشم و بغض میلرزید :

خوشت باشه پسر دایی!

استراق سمع ام میکنه.

ترلان نمیگذارد اینبار بهراد قاطی اختلافی شود که دنیا با بچگی و حماقت به راه انداخته بود:

استراق سمع نکردم . لای در باز بود.

میخواستم داخل اتاق شم ولی صدای بحثتون رو شنیدم.

اینقدر داد و فریادتون بلند بود که اگه حتی کسی داخل راهرو بود نه پشت در باز می شنید .

بهراد جلو آمد. عصبانیت برای یک لحظه اش بود: ولش کن ترلان. این معلوم نیست امروز از کدوم دنده پا شده! زده به سرش و زیاد چرت و پرت میگه.

دنیا: چرت و پرت نیست. همش حقیقته! چون من دارم میگم آدم بدِ شدم؟

ترلان: نه امروز نیست.

خیلی وقته دارم رفتار دنیا رو میبینم و سکوت میکنم که شاید خودش دست برداره اما ظاهرا پشت این رفتار دلایلی داره!

رو به دنیایی که یکه و تنها مانده و به آن دو با چشمان اشکی نگاه میکند میگوید: درباره این حرفت که گفتی کار خودمو کردم و...

تو درباره من چی فکر کردی دنیا؟

دنیا با دستش به سر تا پای او اشاره میکند و پاسخ میدهد : نیازی به فکر کردن من نیست وقتی مشخصه که چیکاره ای و برای چی اومدی تو زندگی ما !

بهراد نمیتواند جلوی خودش را بگیرد. سینه جلو میدهد تا کلامی بگوید که ترلان به او اجازه نمیدهد :
خواهش کردم بهراد.

یه لحظه صبر کن. من بldم از خودم دفاع کنم. خیلی وقته عادت کردم به قضاوت شدن...

تلخی غم در صدایش بی نهایت است :

زندگی شما؟

دنیا: آره آررره زندگی مااا .

سادات مامان، بهراد، من. اصلا مگه تو خودت خانواده و کس و کاری نداری؟

آدم دیگه ای نیست که اونو دنبالت بکشی و چشم از ما بگیری؟

ترلان تاسف میخورد برای وقاحت رفتار و افکار او و دنیای کوچکی که ذهن اش داشت :

شنیدم بخشی از حرفهایی رو که بهراد راجع به علاقمون گفت ولی انگار منم باید تکرار کنم تا باورت بشه.

من خانواده و فامیل دارم. سادات مامان رو هم جدا از خانواده خودم نمیدونم.

حتی عمه پری رو هم مثل عمه واقعی خودم دونستم همیشه.

خود توام برام غریبه نیستی!

می مونه علاقه بهراد و من که حرف تازه ای نیست.

خیلی سال قبل از اینکه تو به دنیا بیایی ، ما با هم بزرگ شدیم و رشد کردیم .

احساسی که امروز میون ماست ؛ شروعش از اون موقع بوده. نه وسط زندگی شما اومدم و نه خواستم مخ کسی رو بزخم! چون این احساس به دلم گره خورده بود نه چیز دیگه ای.

دنیا از آنها فاصله میگیرد. قدمهایش روی زمین کوبیده میشود.

کیف را از بغلش میاندازد روی مبلی . کنار میز میرود.

گلبرگهای شاخه گلی را بی رحمانه میگذرد و در مشتش فشار میدهد.

کاش دلی را که ترلان از آن حرف میزد به جای این شاخه گل میتوانست در مشتش بگیرد و فشار دهد تا دیگر نزند.

این گلها را هم حتما برای سر قبر او و مرگ آرزوهایش آورده بود.

ترلانی که داشت به راحتی با مظلوم نمایی هایش عشق او را میدزدید:

آره به خاطر همین بزرگ شدن ها و قصه ها بوده و معلوم نیست چیکارا کردی که مغز بهراد پر شده از تو!

که حتی بعد از ازدواجتم فراموش نکرده.

به خاطرت میخواد خفه شم!

حاضره دست روی من بلند کنه و از این اتاق پرتم کنه بیرون...

عصبی برمیگردد به سمت ترلان و انگشتش را به سمت او میگیرد:

هه البته توام اصلا خجالت نکشیدی. یه متظاهر هستی که بلده چطوری سر بقیه رو شیر بهماله!

ازدواج کردی اما روی علاقه ت مثلا سرپوشی گذاشتی تا به وقتش! بالاخره همیشه چشمت دنبالش بوده دیگه.

کی از بهراد ساده تر و دم دست تر که گول بخوره!!

خیلی خوب کارتو بلدی آفررین.

تند تند شروع به دست زدن میکند و گلبهرگهای سرخ له شده از میان مشت باز شده اش روی زمین پخش و پلا میشوند.

صدای تلفنی که روی میز بهراد است بلند شده

و با صدای دست زدنهای دنیا قاطی میشود.

ترلان: داری اشتباه میکنی چون چشمتو بستی دنیا!

فقط میخوای احساس تنفیری رو که همیشه از من داشتی و نمیدونم چرا، بریزی بیرون. حالا به هر طریقی.

بهراد لا اله الا الله گویان از میانشان رد شده و سریع گوشی را برمیدارد: بله؟

—

آره اومدن. نه مساله ای نیست. میدونم سرت شلوغ بوده. دختر عمه م غریبه نیست و ترلان رو میشناسه.

ممنون نیاز نیست چیزی بیاری.

پوفی میکشد: آخ ببخشید خیلی رو به راه نیستم و فراموش کردم.

عذرخواهی کن از طرف من که از وقت نوبتشون گذشته...

الان نمیتونم ببینمشون.

ببین میتونی وقت ها رو تغییر بدی و راضی باشن؟

آره خوبه. فردا زودتر از بیماران دیگه. ممنون.

گوشی را تقریباً روی دستگاه میکوبد: بیا برو تا بیشتر از این شر به پا نکردی دختر.

شرمنده بیمارایی شدم که با بی نظمی و اعصاب خوردی من، اون بیرون یه ساعته معطل موندن...

وقتی از چیزی خبر نداری اینقدر تهمت ناروا زن!

تو اون موقع خیلی کوچیک بودی و چیزی نمیدونی. خوب بود قبل از این کارها از بزرگترات یه سوالی میکردی!

ترلان هیچ گناهی نداره.

وقتی از علاقه ام بهش گفتم سن و سالی نداشتم.

وضعیت زندگیم مشخص نبود اما بعد از ازدواجش همه چی برای هر دومون تموم شد .

چشم بد به زندگیش نداشتم چون میدونستم که دیگه برای هم نمی شیم.

دنیا به روی خودش نمی آورد که او را از کار انداخته :

اتفاقا بی خبرم نیستم.

تو آره. ولی این خانم مثلا موقر و محترم چی؟

اینم تورو فراموش کرد یا نه ؟

بزار من بهت بگم.

فراموش نکرد چون پشتش به بودن تو گرم بوده .

فکر کرد خب حالا که نمیتونم زندگی بدون بهراد رو تحمل کنم و خوش نمیگذره ؛ اوکی پس شوهر بیچاره مو قال میذارم و میرم سراغ عشق قدیمی و اون خاطره ها!

بهراد خان ! پشت گرمی توام گند زده به زندگی همه ما وگرنه اینقدر زود از شوهرش سیر نمیشد و حالا رو سر ما آوار نبود!

چرا توهین های او تمامی نداشتند؟ بهراد هم بدهکارش شده بود؟

این همه نفرت از کجا آب می خورد؟! تنها بخاطر بدست آوردن بهراد یا دلایلش چیز دیگری بود؟

هر چه فکر میکرد کمتر نتیجه میگرفت.

به احترام بهراد و همچنین عمه پری که میدانست برای سادات مامان بسیار عزیز است باز هم تحمل میکرد...

ترلان: خواهش میکنم قبل از اینکه حرفی رو بزنی یه خورده درباره ش فکر کن.

به آدمی هم که مقابلت هست فکر کن. اون آدم هم مثل تو شخصیت و درک داره! دل داره!

من که دارم با احترام صحبت میکنم پس اینهمه بی ادبی و بددهنی برای چیه؟

این حرفهای تو فقط یه معنی داره، خیانت!

خیانت به کسی که دو سال باهاش زندگی کردم .

من به شوهرم خیانت نکردم. تمام مدتی که باهم زندگی کردیم نه به بهراد و نه کس دیگه ای فکر کردم.

بعد از اینکه به بهراد جواب رد دادم و با خانواده ش به خارج از ایران رفت؛ با امیر آشنا شدم و زندگی رسماً برام شکلی دیگه ای بخودش گرفت.

بهراد رو از ذهنم و از زندگیم کنار گذاشتم.

چون قبل از خیانت به امیر، اجازه ندادم که به وجدان و دل خودم خیانت کنم.

اما زندگی ما اونم نه به خواست و قصد قبلی من، به بن بست خورد...

دنیا دست به سینه مقابلش می ایستد:

احترام رو به کسی میذارم که برای خوب جلوه دادن خودش بقیه رو خراب نکنه! نه تویی که اونقدر ازت تعریف الکی کردن که فکر کردی واقعا خبری و خودتو تافته جدا بافته میدونی. کسر شانت میشه اگه کوچکت از خودت بالاتر و بهتر باشه! یه کاری کردی که من از چشم بقیه بیافتم!

ترلان آهسته میگوید: داری اشتباه فکر میکنی! هیچ وقت همچین چیزی رو نخواستم.

دنیا: اتفاقاً کاملاً درست فکر میکنم و متوجه شدم.

زندگیت به بن بست خورد؟ مقصر نبودی؟ معلومه هر مرد دیگه ای هم جای امیر بود دوست داشت بچه ای داشته باشه و تو نتونستی خواسته ش رو برآورده کنی!

نمیدونم بهراد با دونستن همه اینها به چیه تو دل خوش کرده که حتی نمیخواه ذره ای از علاقه واقعی منو ببینه! منم بودم به امیر حق میدادم...

ترلان: حق میدادی؟

برای تو حکم صادر کردن راحتیه چون بیرون از دایره زندگی من هستی و چیزی نمیدونی.

قرار نیست پشت سر امیر حرف بزنم تا بی گناهیمو اثبات کنم. ولی من نخواستم هیچ وقت از حق طبیعیش بگذره. اگه زندگیمون یه ذره براش ارزش داشت می موند و بیشتر تلاش می کردیم.

اون نخواسته که دقیقاً بفهمیم مشکل از کجاست. ایرادی اگر بود تنها از طرف من نبود اما امیر اینو قبول نمیکرد نه خودش نه خانواده ش.

اگه جای من بودی، سردی و فاصله همسرت و بی تفاوتی هاشو نسبت به اذیت های همیشگی اعضای خانواده می دیدی؛ چیکار میکردی؟

وقتی درخواست طلاق داد و آخرین رشته های محبت رو پاره کرد؛ چیکار میتونستم بکنم؟ دیگه به چه قیمتی باید خودمو بهش تحمیل میکردم؟

سرفه اش گرفت.

بهراد رنگ پریده او را دید و به نشستن دعوتش کرد اما ترلان سرفه زنان مخالفت می کرد.

بهراد: ترلان من ازت خواهش میکنم . تو تمومش کن لااقل.

لیوانی آب ریخت و به دستش داد.

دنیا : آهان فقط تقصیر اون و خانواده ش بوده پس.

واسه همینم به راحتی ازش جدا شدی؟

ترلان جرعه ای آب خورد.

سرفه هایش کم کم قطع شد.

گلوش از بغضی سنگین متورم شده بود :

نه راحت نبود... من رفته بودم که زندگی کنم نه اینکه شکست خورده برگردم.

چرا باید راحت باشه؟؟؟

کی دوست داره زندگیش از هم بپاشه؟

توشرايطی که با از دست دادن آرمان، کمرمون زیر بار غم شکسته بود؛ امیر درد شد نه مرهم.

دیگه حتی مامان و بابا هم شاهد رفتارهای نامناسب امیر و اختلافمون شدند.

قبل از اینکه پای خیلی از مسایل زشت توی زندگیم باز شه قبول کردم به آخر خط رسیدیم. قبول کردم منو

نمیخواه ولی باز من بود که خیلی زود پیشنهاد جدایی داد.

به همه گفتیم طلاقمون توافقی ولی من مجبور بودم شکست رو بپذیرم و دم نزنم.

هم به خاطر احساسات و عواطف خانواده م که دیگه طاقت از دست رفتن زندگی منو نداشتند و هم به خاطر اینکه شرافتم حفظ شه و زیر بار خفت نرم.

به احترام لحظات خوبی که شاید خیلی کم بود ولی باهم داشتیم...

رگ پیشانی بهراد با شنیدن چیزهایی که دلش نمیخواست برجسته تر شده بود.

حس میکرد عضلات گردن و سینه اش سفت و دردناک شده.

داشت تمام تلاشش را برای خودداری و آرام ماندن خرج میکرد...

بازوی ترلان را گرفت و او را به سمت خود برگرداند.

ترلان با دیدنش به آن حالت و حس حسرت و غیرتی که از چشمانش لبریز بود؛

بیشتر خجالت کشید و از دست خودش دلگیر شد.

بهراد لب زیرینش را چند مرتبه با زبان تر کرد:

بس کن عزیزم. بسه

چرا داری هم خودتو و هم منو اینقدر عذاب میدی؟

اصلاً نیازی نیست که کسی درباره زندگی شخصیش بخواد به هر کسی که از راه میرسه و مزخرف میگه، توضیح بده!

حلقه دست او دور بازویش محکم تر شد.

انگار که میخواست به او اطمینان دهد که بی تردید درکش میکند و نیازی به این خودآزاری ها نداشت.

بهراد: تو هر کاری ام کردی زندگی خودت بوده. درست و غلط به خودت مربوط میشده.

الانم این تصمیم، برای زندگی ماست و کسی حق دخالت نداره. تاکید می کنم صد بار.

اون چیزهایی رو که در تو دیدم تا انتخابت کنم واسه خودم مهم و همین کفایت میکنه!

بچه میخوام یا نمیخوام، ازدواج کردی یا نکردی ، بعد سالها دوباره میخوامت ، بازم به خودم مربوط میشه نه هیچ احد الناسی!

دلیلی نداره بخوایم یه بلندگو برداریم دستمون و دوره بیافتیم که خانم ، آقا اگه برنمیخوره به کسی، ما قراره با هم ازدواج کنیم!!!

سر در نمی آرم از این اصرار و بی منطق بودن دنیا ولی اون الان میره و این قضیه همینجا تمومه.

چون بهتر میدونه که اگه بخواد کشش بده برای خودش بد میشه و دودش اول از همه به چشم خودش میره!

ترلان لبخند تلخی زد. نگاه غمبارش در این ثانیه ها سرشار از قدردانی بود و سکوت کرد.

هر بار که میخواست تلخی های عذاب آور را به دست فراموشی بسپارد؛ یک نفر پیدایش میشد تا دوباره شخم بزند گذشته های متروک را ...

دنیا هر آنچه را که در چننه داشت وسط ریخته بود اما حتی برای لحظه ای بهراد به او و حرفهایش ارزشی قائل نشده بود.

آتش حسادت و حسرت تار و پود دلش را بشدت می سوزاند.

خنده ای عصبی سر داد : برای من بد میشه ؟

برای شما بد نمیشه آقای دکتر ؟ برای پرستیز و شخصیتی که توی فامیل داری و روت یه حسابای دیگه ای میکنن بدنیست وقتی به گوش همه برسه؟!

برای این چطور ؟ بد نمیشه که هنوز نذاشته جوهر سند طلاقش خشک بشه و دوباره به فکر ازدواج افتاده ؟

اشکها دیدگانش را تار میکردند:

احساس من چی ؟

دل من چی این وسط؟

فقط اون آدمه و من نیستم؟

فقط اون لایق اینه که مبادا آب تودلش تکون بخوره و من لایق حتی یه گوشه از نگاهتم نیستم؟

دیگه قرار دود چی توچشمم بره که داری تهدیدم میکنی ؟

خیلی بی رحم و نامرد شدی.

با دختر عمه ات داری این کار رو میکنی ؟!

حس میکنم نمیشناسمت...

اعصاب بهراد از اره و تیشه دادن با او خسته بود.

قصدهش سوزاندن دل دنیا نبود. هرچه بود او هنوز خیلی جوان تر و خام بود اما نمیتوانست که بی حرمتی هایش را هم ببیند و سکوت کند!

فهمیده بود که زبان تلخ و رفتار بی ادبانه ش فقط به خاطر وجود ترلان است...

چرا این بحث فرسایشی را تمامی نمیکرد؟ اشتباه کرده بود که ندانسته او را به اتاقش راه داده بود.

اگر فقط یک لحظه شک میکرد به بودنش و تمام این قضایا، محال بود اجازه دهد. آنهم درست زمانی که با ترلان قرار داشت و ناخواسته او را هم ناراحت و درگیر کرده بود:

چی میگی دنیا؟ بهتر از من میدونی که همش خواب و خیال خودت بوده!

چندبار باید بگم تا قبول کنی و دست برداری؟

اصلا من با تو چیکار کردم که اینقدر طلبکاری؟!

یه مدلی حرف میزنی که هرکسی بشنوه فکر میکنه واقعاً بهت قولی دادم و حالا زدم زیرش!

دست می اندازد و کنار روپوش سفید بلندش را میگیرد و از تنش خارج میکند. خسته و کلافه آن را روی میز کارش میکوبد.

چشمانش را با انگشتان اش فشاری میدهد و تنها به گفتن جمله ای بسنده میکند:

ترلان من آماده ام میتونیم بریم...

دنیا اشک ریزان بند کیفش را از روی مبل چنگ میزند:

هیچ وقت این کار تو یادم نمیره بهراد!

یادم نمیره امروز چقدر منو نادیده گرفتی و شخصیتمو له کردی!

هیچ کسی تا حالا این شکلی عذابم نداد و خارم نکرد؛ اونم فقط به خاطره هفت پشت غریبه ...

حق حق اش بلندتر و مقطع نفس میکشید.

بهراد نگاهش را به نقطه ای دوخته و او را نگاه نمیکرد.

در سکوت سنگین و پرمعنایی فرو رفته بود.

دنیا به سمت ترلان میرود.

اشک از گوشه چشمان ترلان هم پایین آمده. اما برای دنیا اشکهایی که فکر میکرد اشک تمساح است؛ بی ارزش بود.

دستش را به سمت او دراز میکند و جایی نزدیک یقه مانتو اش را جلو میکشد.

نگاهش کینه و نفرت را ارزانی میکرد.

ترلان دست سردش را روی دست لرزان او گذاشت اما دنیا از جدل پا پس نکشید :

ازت بیزارم... میفهمی؟ بیزارا!

همیشه ازت بدم می اومد اما الان حالم ازت بهم میخوره و بیزارم.

از این که برگشتی و همه چیرو خراب کردی .

برگشتی و عشقی رو که تو قلبم داشتم ازم دزدیدی!

هیچوقت نمی بخشمت. امیدوارم یه روزی همینطوری دلت بشکنه و خورد بشی...

پشت سر هم میگفت و نمی دانست دل بینوای ترلان مدتهاست که شکسته بود و

تیزی هر تکه اش، لحظات زندگی اش را زخمی کرده بود...

اجازه صحبتی به او نمیدهد و به شدت رهایش میکند.

ترلان از حرکت غیرقابل پیش بینی او قدمهایش عقب عقب میرود و به دیوار پشتش برخورد میکند.

کیفش را که روی زمین کشیده میشد، بلند کرد.

از اتاق خارج شد و در را محکم کوبید. آنقدر صدای در بلند بود که پلک چشم ترلان به شکلی عصبی پرید و اشکهایش بیشتر روی گونه های داغش راه یافتند.

بهراد از پشت میز بیرون می آید.

ذره ای آرام نبود اما دلش میخواست تسلی بخش ترلانی باشد که بی گناه ترین فرد در بلبشوی امروز بود که دنیا به راه انداخته و تمام ترکش هایش ناعادلانه او را مورد اصابت قرار داده بودند...

کنارش می آید که ترلان با دستش به او اشاره میکند نزدیکتر نشود. روی مبل می نشیند و سرش را میان

دستهایش میگیرد. اشکهایش بی صدا روی زمین جلوی پاهایش فرو میچکد.

بهراد اما کوتاه نمی آید. پس او چکاره بود ؟ نباید به حال خودش رها میکرد.

کنارش با فاصله نسبتا کمی مینشیند.

قبل از هر صحبتی ،دهانش حجم زیادی از هوا را میبلعد.

با لحنی مسلط میگوید:

عزیزم تو که میدونی حرفهایی که میزنه همش از سر بچگیشه.

میدونم همیشه بگم به دل نگیر و ناراحت نباش.

منم تا به حال اونو اینطور افسار گسیخته و بی عقل ندیده بودم اما نباید خودتو اذیت کنی.

برای چی داری اینجوری گریه میکنی و دل منو خون؟

سکوت ترلان را تنها صدای نفسهایش میشکند و کلامی بر زبان نمی آورد.

گفتنش راحت بود. اینکه دنیا بچه است اما مگر بچه ها هم نمی توانستند دلی را بشکنند؟!

حتی به این باور رسیده بود که دنیا آنقدر ها هم بچه نیست وقتی که میدانست چگونه ضربه بزند و عقب بکشد و اجازه ضربه ای از طرف مقابلش را ندهد...

بهراد: ترلان خانوم؟

خانوم خانوما بسه دیگه. مثلا قرار بود با هم بریم بیرون! ببین چطوری اومد گند زد و رفت...؟

اینطوری میخوای بریم؟!

سکوتش با شوری اشکی که در میان لبهایش فرو میرفت؛ شکست :

من... من سن و سالی ازم گذشته که نازک نارنجی نباشم و یه چیزهایی رو هضم کنم!

بهراد، من وقتی شکستم که نزدیکترین آدما حرفهایی رو بهم زدن که حقم نبود ...

حرفهای دنیا در مقابلش چیزی نیست ولی دلم از این میسوزه که چرا بدون دونستن چیزی اینقدر راحت باید تو جامعه بارها و بارها قضاوت شم؟!

تا کی باید هر چی که به فکرشون میرسه به من نسبت بدن ؟ هر دید بدی، هر حرف زشتی !

چقدر باید تحمل کنم و بگم ترلان خدا خودش شاهده، قوی باش و اهمیت نده؟!

صورت خیس از اشک اش را از میان دستانش بالا میکشد.

بهراد آنقدر نزدیک است که عطرش به زیر شامه او میرود و نفس در سینه اش حبس می ماند.

چگونه باید ممنون این مرد می ماند که هر بار به تنهایی به حمایت از او برمیخواست آنهم بی منت و صبور ؟

نگاه سرخ و گریانش با نگاه مهربان و دوست داشتنی بهراد پیوند میخورد:

به خدا من خیانتی نکردم.

تا آخرین لحظه ای که میشد با اینکه می دیدم محبتی که اون اوایل بینمون بود دیگه وجود نداره و امیر خیلی راحت احترام منو میشکنه؛ باز با چنگ و دندون خواستم زندگیمو حفظ کنم و نیازم اما نشد...

میگفت بچه دوست داره ولی حتی بچه داشتن هم یکی از بهانه هاش بود چون زودتر از اینها تغییر رفتارشو دیده بودم.

درست یکسال بعد از ازدواجمون که هنوز حرف بچه ای در کار نبود و عوض شد...

بهراد سرش را آرام تکان میدهد و پلک میزند : میفهمم عزیزم.

من توزندگیت نبودم اما از بقیه بخصوص سادات مامان چیزهایی شنیدم که میدونم بهت آسون نگذشته.

فقط دلیل خودآزاری تو رو میدونستم خیلی خوب میشد!

چرا این چیزهارو برای من توضیح میدی که هر بار با گفتنش تن و بدنت بلرزه؟

مگه بهت شک دارم؟

من با چشم باز انتخاب کردم. درسته بعد از سالها دوباره برگشتیم به هم

ولی مدتها بود که فهمیده بودم بهانه این که بخوام تو این زندگی میون

سختی ها دست و پا بزnm و زمین نخورم، تویی!

وقتی ازدواج کرده بودی و دیگه امیدی به داشتنت نبود؛ همین که فکر میکردم توی زندگیت شاد باشی، روح و روانمو آروم میکرد که لااقل یکی از ما دو نفر خوشبخت شده و آروزهاش تبدیل به حسرت نشدن!

حالا که برگشتم و دیدم هنوزم اون علاقه وجود داره حتی بیشتر از قبل، مصمم شدم.

بی خیال این وسط هرکس دلش میخواد حرف بی ربطی بزنه؛

ما آبدیده تر از این حرفهاییم.

مگه نه؟

ترلان دستی زیر چشمانش میکشد و اشکهایش را پاک میکند.

قطره اشک دیگری سرازیر میشود : درسته...

بهراد به لحن مظلومانه اش لبخندی میزند:

خوبه. حالا که خانوم عزیز من موافقه پاشیم بریم که خیلی دیر شد!

تازه من یه شرمندگی بزرگ هم بدهکارتم.

طرحی از تعجب و سوال در چهره ترلان نقش میبندد:

برای چی شرمنده باشی؟!

بهراد:

برای قضیه خرید و این حرفها.

هر کاری کردم که برنامه یکم مرتب بشه که به دقیقه نود نرسیم نشد.

اینقدر مشغله هام زیاد شد که مجبوریم دو روز مونده به جشن بریم و یه سری از خریده‌ها رو انجام بدیم.

ترلان بینی اش را میان دستمال کاغذی می چلاند :

اینکه شرمندگی نداره منم توجریان کارات بودم دیگه.

تازه خرید خاصی هم نداریم فقط چند تا خرید کوچیک و خورده ریز مونده.

بهراد از جایش بلند میشود :

اینم خانومیه تورو میرسونه که همیشه منو درک کردی.

روی صورتش کمی خم میشود و به بینی اش اشاره میکند :

این بدبختم اینقدر نچلون! پوستشو کندی خب!

ترلان تبسمی میکند به لحن بامزه او: باشه.

بهراد:

آفرین دختر خوب حالا پاشو بریم تا هم خریدا رو انجام بدیم؛ هم

حالمون عوض شه.

ترلان به تبعیت از او بلند میشود. آهی کشید:

دلم برای دنیا می سوزه.

شاید باید حق رو به اون بدم

که یکدفعه در مورد ازدواج ما بهش بگن و فکر کنه که من از قبل نقشه داشتم.

بهراد:

ترلان جانم علاقه باید دو طرفه باشه. کسی هم یکدفعه بهش خبر نداده. من مطمئنم خیلی وقته که حواسش به من و

تو و ارتباطمون بوده اما حالا که دیده قضیه جدیه؛ اینطوری میکنه!

اگه قراره به دنیا حق بدی پس باید به منم حق بدی که شریک زندگیمو خودم انتخاب کنم.

تازه....

خودت میبینی دنیا چقدر بچه س!

سنش رو هم در نظر نگیریم؛ رفتار و حرکاتش، افکارش، حتی وضع ظاهری که داره و اینطوری میگرده ؛ هیچ جوره مورد قبولم نیست.

نه که بگم خیلی جلفه ولی برای نسل خودش و هم سن و سالاش مناسب تر و قابل قبول .

من این شکلی نمیپسندم.

به هر حال سنی ازم گذشته . پی آرامشم و حوصله سر و کله زدن ندارم اونم با دختر بچه ای که هنوز حتی نمیدونه با بزرگتر از خودش چجوری رفتار کنه.

سادات مامان همیشه میگه عمه پری هر چقدر که برای دارا و دیبا وقت گذاشته؛ متاسفانه دنیارو زیادی آزاد گذاشته!

هرچی خواسته و به زبون بیاره خیلی زود فراهم میشه. این خوبی نیست اصلا این ظلم در حقشه.

دنیا یه جایی توزندگی باید بفهمه بدست آوردن همه آدمها و همه چیزها زوری نیست.

مخصوصا عشق، دوست داشتن و زندگی مشترک که به دل آدم ربط داره و به نظرم مهترینهاست. گرچه این حرفا برای دنیا واقعا زوده!

ترلان : هنوز اینقدر از رفتار امروزش خشکم زده که نمیدونم واقعا چی باید بگم.

بهراد: بی خیال .

قرار شد فراموش کنیم چیزهایی که امروز اینجا اتفاق افتاد .

ترلان دست و رویش را شست و کمی خودش را مرتب کرد و

لحظاتی بعد همراه هم مطب را ترک کردند.

خرید و پاساژ گردی و کمی گشت و گذار و شام مختصری که خوردند به همراه سر به سر گذاشتن و شوخی های بهراد باعث شد ساعاتی را در کنار هم به خوبی و خوشی بگذرانند و کمی از آشفتگی های آن روز دور شوند.

بهراد در نهایت ترلان را به خانه شان رساند و خودش هم به خانه سادات مامان رفت که این روزها او را سر حال تر از همیشه می دید.

وارد خانه شد.

با شور و شوق خاصی دلش میخواست که خریدهای تازه اش را به پدر و مادرش نشان دهد.

راهش را به طرف هال در پیش گرفت اما با دیدن چهره گرفته مادر در حالی که پدرش او را دلداری میداد تمام ذوقش کور شد.

حسی درونش نهیب زد که شاید پس لرزه های اتفاقات در مطب بهراد به اینجا هم رسیده بود.

ترلان: سلام من اومدم.

حسام و مینا متوجه حضورش شدند.

حسام: سلام دخترم .

مینا هم دلش نمیخواست دختر از راه رسیده اش را ناراحت کند. سعی کرد لبخند بزند :

ترلان پاکت ها و کیسه های خریدش را گوشه ای گذاشت.

نزدیکشان شد و هر جفتشان را بوسید: مرسی مامان جون. شمام خسته نباشین. چی شده ؟ چرا ناراحتی؟

مینا: هیچی دم غروبی یکم دلم گرفته بود.

ترلان به چهره ناراضی پدرش نگاهی کرد: آره بابا؟؟ از چی دل مامان گرفته؟

حسام دستی بر زانویش کشید: چی بگم والا.

تایید پدرش را که ندید گفت:

حس میکنم این ناراحتی مامان فقط از سر دل گرفتگی نیست.

اتفاقی افتاده که حرفی ازش نمیزنین؟

مینا از جایش برخاست:

برات چای بیارم یا قهوه میخوری مادر؟ خرید رفتین؟

ترلان: خودم میارم قربونت بشین. بله رفتیم ولی بهم بگین چی شده آخه.

مینا:

گفتم که عزیزم هیچی. تو الکی اوقات خودتو تلخ نکن.

حسام:

بچه که نیست خانم. خب قایم میکنی بدتر ذهنش مشغول میشه.

بابا جان! دنیا امروز وقتی میره خونه عصبی و ناراحت بوده.

یکباره تصمیمی گرفته و همه چیرو بهم ریخته.

با تاسف سر تکان داده و مجله ای را به دست میگیرد.

ترلان ناراحت می پرسد : چه تصمیمی ؟ امروز تو مطب بهراد دیدمش.

مینا:

پری زنگ زد.

انگار دلش از ما خیلی پر بود .

بی ملاحظه این همه سال رفت و آمد نزدیکی که باهم داشتیم؛ هرچی که میخواست بار من کرد.

ناراحت از یادآوری دوباره آنچه که شنیده بود به سمت آشپزخانه رفت.

پاپیتال

نزدیک پدرش نشست : آخه چی گفته عمه پری؟

شما هم بودین؟

با شما هم حرف زد؟

حسام:

نه منم نیم ساعتی میشه رسیدم.

دنیا تصمیم گرفته دیگه منتظر کنکورش نمونه و بره خارج پیش دارا و دیبا برای همیشه.

آه از نهاد ترلان بلند شد.

دنیا داشت چکار میکرد؟ با که لج کرده بود خودش یا دیگران؟

مینا با سینی و فنجان های چای برگشت:

پری حرفش یه کلام بود.

تو رو این وسط مقصر میدونه!

با گریه و داد و بیداد گفت که تو زندگیشونو بهم ریختی.

این جمله را قبلا هم شنیده بود. امروز در مطب بهراد و از دهان دنیا.

مینا:

میگفت بچه های دیگه م که با خانواده شون خارج از ایران هستن.

دلم به بودن دنیا خوش بود که زندگی سوت و کور من و منصورو گرم میکرد اما ترلان همینم به ما زیاد دید . چرا سر به سر این بچه گذاشت ؟

حالا با تصمیم دنیا برای رفتن، هیچکدوم نمیتونیم جلودارش باشیم!

اشک در چشمانش دوید .

با لبهایی فشرده همانطور به مادرش نگاه میکرد و چیزی وجودش را به آتش میکشید.

این انصاف نبود. از عمه پری انتظار نداشت که عقل خود را دست دنیا بسپارد و اینگونه او را مقصر جلوه دهد...

در حالی که مقصر نبود.

این تنها خودخواهی دنیا بود که نه مهر و محبت و زحمتهای پدر و مادرش را می دید و نه شعله ور ساختن آتشی که میان رابطه آنها به راه انداخته بود .

صرفا به خاطر آنچه که میخواست و اما شدنی نبود لااقل از طرف بهراد که اصلا جدی نمی گرفت، داشت تیشه به ریشه رابطه ها میزد...

حسام دخترش را آنگونه سر به گریبان دید و گفت:

نمیخواه تو غصه بخوری دخترم!

به مینا هم گفتم منتها توجه نمیکنه. زندگی مردم و بچه شون ، اونم دختری که خود منصور هم نمیتونه کنترلش کنه به ما ارتباطی نداره.

ما سر پیازیم یا ته پیاز؟!

چون نمیتونند از پس دنیا بر بیان این حرفهارو به ما میزنن شاید دلشون آروم شه و گرنه خودشون خوب میدونن مشکل کار جای دیگه س!

مینا دستش را گرفت: راست میگه پدرت. ول کن مادر .

بیا خریدارو نشونم بده عروس خانوم...

آن شب بعد از گفتگویشان و آرام کردن مادرش، سعی کرد نقش بازی کند و نشان دهد که برایش مهم نیست و دیگر فکر نمیکند اما شبهنگام ، اندوهگین همه اتفاقات امروز را از نظرش گذراند و در خود فرو رفت.

شب سخت و پرکابوسی را گذراند.

از پنجره اتاقش به تاریکی آسمان نگاه میکرد و با چشمانی بارانی، درد و دلها با خدایش داشت.

آنقدر که دیگر نفهمید چه موقع سرش را روی بالش گذاشته و به خواب رفته بود...

فضای حیاط با سبدهای بزرگ و کوچک گلهای زیبا و رنگارنگ که عمدتاً اقاقی و گل محبوبه شب بودند؛ جلوه دیگری پیدا کرده بود.

حبابهای ال ای دی و رقص نور دار را پدرام و کامیار به ریشه کشیده بودند و در میان درختان روشن و خاموش می شدند.

پیشنهاد گرفتن جشن عقدشان در خانه سادات مامان از طرف ترلان و بهراد با استقبال خوبی از طرف بزرگترها همراه شد.

با آنکه بهراد اصرار داشت در هر باغ و یا تالاری که ترلان بخواهد میتوانند جشن بگیرند اما ترلان ترجیح میداد شب خاطره انگیز زندگیشان در جایی باشد که از دوران کودکی با فضای گرم و صمیمی آن اخت گرفته بودند.

حیات بسیار دلباز و سبک معماری سنتی قشنگی داشت و برای ترلان و بهراد یادآور تک تک خاطرات شیرین گذشته ای بود که در آنجا گذرانده بودند.

همه تدارکات جشن در ضمن اصالت و قدیمی بودن اما باشکوه فراهم شد.

بهراد برای خوشحالی و رضایت ترلان از این بابت، برای مراسم سنگ تمام گذاشته و تلاش میکرد که همه چیز کیفیت بالایی داشته باشد.

در ابتدا ترلان نمیخواست مجلس خاصی بگیرند و خرج اضافه ای بتراشد ولی حق میداد که بهراد بخواهد برای بی تکرار ترین شب زندگی شان مجلس بزرگی بگیرد و همه اقوام را دعوت کند.

به هر حال سادات مامان بارها گفته بود که برایشان آرزوها دارد و حالا وقتش بود.

اینچنین شد که حیات خانه تزیین نمودند به عنوان محل برگزاری جشن آنها.

بزرگترهای فامیل که برای مراسم دعوت شده بودند در خانه دور هم جمع شده و جوان ترها هر کدام در حیات مشغول انجام کاری و چک کردن بلندگوی سیستم های صوتی و مابقی تدارکها.

ترلان خواسته بود به آرایشگاه نرود و به جایش از صبح در منزل خاله مهین زیر دست پریسا نشسته بود تا با فراغ بال آرایش صورت و موهایش را انجام دهد.

قبلا هم پریسا در بسیاری از جشن ها او را آماده کرده و از این بابت به کار او اطمینان کامل داشت.

آرایش لایت و ملیحی که ترلان می پسندید و بسیار به او می آمد؛ روی چهره اش با کمک هم انجام دادند.

پریسا موهایش را به شکل شینیون ساده باز و بسته ای درست کرد و

تاج کوچک نگین دار نقره ای که شبیه پیچکی بود در بالای سر ترلان میان انبوه موهایش فیکس کرد.

لباس اش پیراهن شیک و ساده شیری رنگ از جنس حریر بود که یقه گردی داشت و در قسمت سینه و آستینها از تور دانتل استفاده شده و کاملاً ناپیدا بود. دامن بلندش کلوش بود. ربان نقره ای دور کمر داشت و دنباله کوچکی در پشتش.

بلندی لباس نوک کفشهای پاشنه دارش را میپوشاند.

کفشهای نوک باز سفید رنگ که پاپیون نقره ای کوچکی روی هرکدام به جای بند بود با کمر لباس و دوردوزی نقره ای که داشت به زیبایی ست شده بود.

کفش و لباس را چند روز قبل از مراسم به همراه بهراد و پریسا خریده بودند.

آنروز از جنب و جوشها و حرص خوردن های پریسا و شوخی های بهراد بسیار خندیده بودند و بهشان خوش گذشته بود.

مخصوصاً هنگام پرو لباسش که بعد از دیدن لباسهای مختلف بالاخره مورد پسند و سلیقه اش قرار گرفت.

پریسا جلوی اتاقک ایستاده و به زور جلوی بهراد را گرفته و گفته بود که داماد باید روز جشن عروس را ببیند و شاباش بدهد.

ترلان صبح زود با زنگ خوردن موبایل از خواب بیدار شده بود.

بهراد بود که تماس گرفته و از او خواسته بود آماده شود تا به منزل خاله مهین برساند.

خواب از سرش پریده بود اما هنوز هم مزه خواب و رویایی که دیده بود؛ زیر زبانش رفته و هر از گاهی فکرش پر میکشید سوی آن.

در حیاط خانه سادات مامان کنار حوض ایستاده بودند اما انگار آن حوض فیروزه ای کوچک تبدیل به آبی دریای بی نهایتی شده بود و تا چشم کار میکرد حتی در آن دور دست ها آبی نیلگون زیر انوار طلایی رنگ خورشید میدرخشید.

با ذوق دستش را در میان آب حرکت داده و امواج بیشماري را ایجاد میکرد.

وزش باد دسته ای از خرمن موهایش را بهم می ریزد. بهراد را می دید که دستی میکشد در میان موها :

میدونی عشق نه دعوت میکنه نه به دعوتی میاد!

ترلان خیره به امواج میگوید:

شاید چون روش زیاده و خجالت نمیکشه.

و بعد با شیطننت نخودی میخندد.

بهراد که شیطننت او را می بیند چشمکی حواله اش میکند و گوشه لبش بالا میرود :

خب نه. عشق یه مهمون ناخونده س.

ترلان خونسردانه شانه ای بالا می اندازد:

با مهمون ناخونده که همیشه راحت بود. همیشه دوشش داشت.

صدای مردانه و پر احساس بهراد مملو از موسیقی مهر میشود:

بستگی داره کی باشه!

بعضی از ناخونده ها، خونده ترین آدمان!!!

میدونی چرا؟

چون دلشون صافه و بخاطر همین دوست داشتنی ام میشن.

ترلان دوباره سر انگشتانش را در خنکای آب میزند و امواج رقصان تودرتو پدیدار میشوند:

خب ولی عشق آدم که نیست!

لحظه ای سایه ای را بالای سرش حس میکند.

پاپیتال

چشمانش زیر زیرکی رصد میکنند دو دستی را که آرام در طرفین او حرکت میکنند و دور کمرش در هم قفل میشوند.

بهراد پشت سرش ایستاده بود.

هرم گرمای آغوشی را میچشد که مدتها فراموش کرده بود

چقدر برای قامت او بزرگ و جادار است.

زمزمه بهراد به همراه نفس هایش در کنار گوش او جان میگیرد و ذره ذره دل میبرد :

هوم ... اما میتونه حوا باشه مثل تو...

امواج به تندی تکان میخورند. تصاویر تکان میخورند و او دور میشود و برمیگردد به اتاق پریسا.

دست پریسا روی شانه اش بود و

با چشمانی باز و متعجب و کمی هم ترسان نگاهش میکرد:

کجایی تو؟! حالت خوبه ؟

نفسش از سینه رها میشود و سرش را تکانی میدهد.

هرچی صدات میکردم هیچ عکس العملی انجام نمیدادی !

حتی نفسم نمی کشیدی!

فقط به آینه ماتت برده بود. گفتم زبونم لال چت شد!

چی اون تو می دیدی؟!

ترلان لبانش را از دست سکوت می رهاند:

ببخشید ترسوندمت. خوبم...

نمیدونم چرا یکدفعه ذهنم رفته بود به خوابی که صبح دیدم.

اینقدر واقعی به نظر می رسید و جاذبه داشت که شک کردم خواب و خیال بود یا رویا ... !

پریسا که خیالش بابت حال او آسوده شد با شیطننت میگوید:

اووه عجب خوابی هم بوده ها !

معلومه یه خواب مَشت و اساسی بوده که هنوز از یادت نرفته و اینطوری مسخت میکنه.

ترلان با لبخند میزند روی دستش: اینقدر شیطونی نکن !

پشیمونم میکنی از اینکه بهت گفتم.

پریسا پشت سرش می ایستد و یک دانه دیگر از شکوفه های مریم را در میان حلقه های موهای تابدار و رها روی
شانه هایش آویزان میکند.

تابی به گردنش می دهد و میگوید:

نخیرم. فکر کردی ؟

مجبوری سیر تا پیاز همه چی رو به من بگی چون میدونی که بالاخره از زیر زبونت میکشم بیرون خانوم !

ترلان قیافه بیچاره ای به خود میگیرد:

اونکه بله.

شما استاد این کارایی و چاره ای نیست!

میگم پریسا، بهراد دیر نکرده؟

پریسا: منم همینو میخواستم بگم. کارای تو تقریبا تمومه...

منتها خانوم که غرق رویاهاشون بودن ؛ مجنون گرامی زنگ زدن به تلفن خونه. رفتم جواب دادم. مثل اینکه با تو
تماس گرفته اما بی جواب مونده !

ترلان در میان ریخت و پاشهای روی میز آرایش به دنبال گوشی اش می گردد و پیدا میکند :

آره چند بارم زنگ زده !

ای بابا یادم رفته بود از سایلنتی دریبارم.

پریسا از آینه نگاهش کرد: وول نخور به دقیقه . یکم نگران شده بود.

گفت دنبال کارای محضر و عاقده انگاری.

بعد هم می رفت آماده بشه و حدود یک ساعت دیگه بیاد اینجا دنبال سرکار خانوم.

ترلان در آینه به خودش به دقت نگاه کرد: آها که اینطور.

دستت درد نکنه پریسای گلم.

خیلی خوب شد موهام.

ایشالا جبران کنم عروسی خودت.

از داخل آینه برایش بوسه ای فرستاد.

پریسا هم آخرین شکوفه را میان موهایش گذاشت. بوسه اش را پاسخ داد و به نتیجه کارش نگاه کرد: اختیار داری عروس جیگر.

خودت ماشاا... ناز و خوشگلی نیاز به چیز زیادی نداری. کاری نکردم من.

بعد جلو رفت و کنارش ایستاد. دستهای ترلان را بدست گرفت:

برای جبران اینروزا نمیدونم که بشه یعنی خیلی مطمئن نیستم.

تا علیرضا پا پیش بذاره و یه حرکت جدی بزنه فکر کنم پیر شدم...

ترلان: خدا نکنه ایشالا بزودی درست میشه.

پریسا احساساتی را که در قلبش داشت در نگاهش نمایان میسازد:

ولی از خدا میخوام که تو خوشبخت باشی ترلان.

اونقدر خوشبخت و خوشحال باشی که دیگه غم به خونه دلت راه پیدا نکنه.

تو لیاقت بهترین زندگی رو داری به خدا! خیلی دوستت دارم...

ترلان از روی صندلی بلند شده و با احساسات غلیظی که این لحظه در وجودش جوشید در آغوشش کشید:

مرسی عزیزم... مرسی که همیشه خواهرم بودی نه دختر خاله....

مرسی که همیشه جز خوبی ازت ندیدم...

مرسی برای روزهایی که از ناراحتی داشتم دق میکردم و میخواستم تنها باشم اما تو نداشتی و همیشه بودی...

فقط ... فقط امشب آرزوی بودن یه کسایی و داشتم که نشد.

پریسا سرش را از شانه او بلند میکند: کیا؟

ترلان با افسوس نگاهش کرد:

پاپیتال
دو نفر که خیلی برام مهم و عزیزن.

پریسا: آرمان و ؟

ترلان: مهرشید. دلم برای آرمان خیلی تنگ شده پریسا. خیلی زیاد...

پریسا شانه اش را نوازش کرد : قربونت برم دیروز که رفتین سرخاکش.

ترلان:

اوهوم ولی جاش امشب تو جشن ما خیلی خالیه.

برای مهرشیدم که اجازه مرخصی چند ساعته ندادن تا بیاریمش.

بهراد خیلی تلاش کرد اما آخرش با دیدن وضعیت و حال مهرشید، خودم راضی نشدم.

پریسا:

الهی عزیزم ...

راستش مدتی که از رفتار و تصمیمات فهمیدم مهرشید خیلی زیاد برات عزیز !

ترلان دوباره روی صندلی نشست:

علاقه من به مهرشید اوایل برای خودمم گنگ بود .

نمیدونستم جنبه خیر خواهی درونم هست یا یه علاقه قلبی ؟

آخه خیلی به سمت هم کشش داشتیم. رفته رفته دیدم این قلبمه که اونو میخواد و نمیتونم ناراحتی و بیماریشو ببینم.

پریسا روی گونه اش بوسه نرمی کاشت:

کاشکی میشد امشب تو جشنتون باشن اما خب تقدیره دیگه. از مهرشیدم اونجا بهر حال رسیدگی و مراقبت بیشتری میکنن.

به جاش تو باید اونقدر شاد باشی و زانوی غم بغل نگیری تا مزد زحمتهای این مدت بهراد رو به خوبی بدی.

خیلی این چند مدت حواسش پی شماها بوده.

برای دل اونم که شده امشب ترلان دوست داشتنی و خوب خودمون باش عزیزم!

ترلان:

حق با توعه.

همه سعیمو دارم میکنم.

بهراد ارزشش بیشتر از اینهاست.

تو این روزگار آدمهایی مثل اون که پای عشق و خواسته دلشون اینهمه وقت وامیستن و خسته نمیشن خیلی کم...

خدارو به خاطر داشتن بهراد واقعا شکر میکنم.

گاهی که پای اعتقاد سست میشه، میترسم نکنه براش کم باشم و پشیمون بشه از اینکه اینهمه سال زندگیشو بیهوده تلف کرده؟

پاپیتال

پریسا:

اصلا هم اینطور نیست.

شما خیلی ام به هم میایین.

دل دریایی تو ارزشش رو داره و بزرگتر از این حرفه‌است. همین که بهراد رو عاشق و دلبسته ت کرده.

قلبم همیشه ندا میداد که آخر قصه شما دو تا خوشه !

خداوشکر که بالاخره دارین به هم میرسین.

لبخند عریضی میزند:

مطمئن باش خدا در و تخته رو خوب جفت و جور میکنه. از هیچی نترس .

راستی زمان عملت مشخص شد؟

ترلان :

بهراد بیشتر در جریان ولی خب قرار ما بعد از مراسم عقد هست.

مامان هنوزم کاملا راضی نیست ولی بابا خیالمو از این بابت راحت کرد و گفت که خودش میدونه چطوری راضیش کنه.

پریسا:

انشاا... همه چی درست میشه نگران نباش.

نگاهی به ساعت رومیزی انداخت:

آخ زیاد حرف زدیم . دست بجنبونم و بریم سراغ بقیه کارامون.

میتراسم آقای داماد از راه برسه و ما هنوز آماده نشده باشیم.

بیا خوشگلم تا تو لباستو میپوشی؛ منم یه دستی به سر و صورتتم بکشم که الان شبیه شیر برنج وارفته ام !

ترلان خنده اش گرفت:

نگو. دلت میاد دختر به این خوشگلی ؟

پریسا هم خندید:

پس چی؟ الان کجا خوشگلم ؟ هر کسی اینطوری ببینه منو که فرار میکنه.

بالاخره خواهر عروس نباید چیزی کم داشته باشه از عروس خانوم. مگه نه؟؟

ترلان:

بله حتما.

خواهر عروس عزیزدل خودمه.

پس بیا یکم کمکت کنم و بعد برم سراغ لباسام.

همانطور که آماده میشدند تا آمدن بهراد با حرفها و رویاهایی که در سر داشتند سرگرم بودند.

صدای زنگ خانه بلند شد.

ترلان داشت کلاه شل اش را روی سرش مرتب میکرد. به پریسا نگاه کرد که قدم تند کرده و به سمت آیفون رفت.

به مانیتور آیفون نگاه کرد و پاسخ داد :

سلام آقا بهراد؟ خوبین؟

بفرمایید بالا.

پریسا : نه ما کاری نداریم دیگه.

پریسا: پس الان میایم پایین.

گوشی را سرجایش گذاشت. به داخل اتاق برگشت :

ترلان بیا که بهرا دم رسید.

تا تو بری پایین منم مانتو و شالو بپوشم و بیام.

پاپیتال
ترلان: باشه گلم.

پریسا سراغ رگال مانتوهایش رفت:

ببین ترلان بازم دارم میگم اگه فکر میکنی با بودن من معذب میشیدی و درست نیست بیام ؛
تعارف که نداریم راه حلش یه آژانس همین.
مزاحم نباشم من.

ترلان جلو آمد و کنار شانه اش زد. پریسا به سمت او برگشت و با اخم ترلان مواجه شد:
نبینم دوباره تکرار کنی ها!
مزاحم کیه؟ مثلاً برای چی نباید راحت نباشیم؟
انگار تا اونجا میخوایم چیکار کنیم!

پریسا به شوخی گفت:
دیگه دیگه ... بالاخره لیلی و مجنون هستین و من اون وسط مثل لولوی سر خرمن میشم .

ترلان:

لوس نکن خودتو.

مقصدمون یکیه. تازه اصلاً هم دلم راضی نمیشه بخوای جدا با ماشین غریبه بیایی.

پاپیتال

خاله مهین تورو به من سپرده ، امانتی !

پریسا مانتوی مورد نظرش را یافت:

اوووف کی میره اینهمه راهو؟

چقدر مهم شدم.

ترلان لبخند زد:

بله خبر نداری!

خب پس من رفتم. منتظریم زود بیا.

با آن لباس مجلسی و کفشها راه پله مناسب نبود و دوست نداشت با کسی هم برخوردی داشته باشد.

بنابراین سوار آسانسور شد و دکمه را فشار داد.

در آینه بزرگ به تصویر خودش نگریست. گونه هایش برجسته تر شده و چشمانش از رضایت قلبی ای که داشت؛ برق میزدند.

درب خروجی ساختمان را باز کرد و ماشین بهراد را در اندک فاصله ای دید.

بهراد با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود.

صدای باز شدن در ماشین آمد.

صورتش به تندی برگشت به کنارش .

پاپیتال

خواست پیاده شود که ترلان گفت:

پیاده نشو. میتونم سوار شم.

پایین دامنش را کمی جمع و جور کرد و سوار شد.

لبخند مسرت بخشی بر لبان بهراد نشست.

بهراد: سلام بر عزیزدلم

ترلان هم لبخند زیبایی زد:

سلام عزیزم خسته نباشی.

چشمان بهراد صورت او را می کاوید که در میان کلاه شنل به زیبایی تمام میدرخشید:

فدات. درمونده نباشی .

خوبی؟

ترلان نگاهی کرد به قد و قامت او در پشت فرمان که کت و شلوار خوش دوخت صدری رنگش کاملاً فیت تنش شده و اصلاح و کوتاهی موهایش که شکل تازه تری به خود گرفته بود.

دلش برای جذابیت مردانه او تپید.

ترلان:

پاپیتال
مرسی خیلی خوبم .

تو چطوری؟

امروز دست تنها خیلی درگیر کارا بودی!

بهراد کمی به سمت او خم شد و صورتش نزدیکتر. نگاه عاشقانه اش دلفریب و عمیق تر شد :

اختیار دارین!

هرکاری کردم برای عزیزدلم بوده، خانوم طلای خودم!

ترلان لبخندش وسعت گرفت: مرسی واقعا.

بهراد : این چیزا که خستگی نداره.

آدم وقتی بعد از مدتها داره به بزرگترین آرزوی زندگیش میرسه،

اصلا زمان و مکان و خستگی و همه چی از یادش میره!

از میان صندلی هایشان دستش را به عقب ماشین رساند.

دسته گلی که با رزهای سرخ و زنبق های بنفش وحشی تزیین شده بود را برداشت و به طرف ترلان گرفت:

تو بزرگترین و قشنگترین آرزوی منی...

ضربان قلب هر دویشان سر به فلک کشید.

ترلان دست گل را گرفت و بویید. بوی عشق و شور و تازگی میدادند:

چه هارمونی جالبی پیدا کرده رنگشون کنار هم.

بهراد:

قابلتو نداره عزیزم. خوشت میاد؟

البته این گلهای ریز عروس مابینشون هم بی تاثیر نیست.

پیشنهاد من به دیزاینر بود.

به یاد قدیما که دست گل عروسها حتما از اینا داشت.

ترلان: آره خیلی قشنگ شده . راست میگی یادش بخیر.

بهراد:

شما که خیلی خیلی گل تر و قشنگ تری!

لباست چه بهت میاد ترلان!

گونه های ترلان دانه اناری شدند:

تو که هنوز کامل ندیدی! روش شنلِ توام خیلی خوب شدی.

بهراد ابرویی بالا انداخت: خب بی خیال لباس و این شنل.

ترلان دل به نگاه دلپذیر او سپرد. فارغ از هر اندیشه و تجربه ای او را خالصانه در قلبش دوست می داشت :

به زندگی من رنگ و معنای دیگه ای بخشیدی بهراد.

شاید وقتی سالها پیش جواب رد به در خواستت دادم ؛ هیچوقت فرصت نشد و نتونستم به زبون بیارم که منم بهت
علاقه دارم.

نمیدونم دائم فکر میکردم علاقه بین ما اشتباس.

شاید به قول بابا کله هر دومون پر باد بود و بخاطر آرزوها و فکرای که برای آینده مون داشتیم؛ نمیتونستیم این
حس رو درست محک بزنیم.

نتیجه شم تجربه هایی شد که خوب نبود...

بهراد :

عزیز من ! دیگه وقتشه که تلخی ها رو دور بریزیم و با هم زندگی رو بسازیم که میخوایم .

دوست دارم از امروز به بعد حتی یه لحظه رو هم برای با تو بودن از دست ندم.

ما خیلی راه داریم هنوز...

خیلی تجربه ها و لحظه های بی نظیری رو قراره برای همدیگه خلق کنیم ؛ تجربه هایی که تکراری نیستن.

ما داریم از اول شروع می کنیم و کم سختی نکشیدیم تا به اینجا برسیم ترلان.

خدا با ماست...

ترلان دسته گلش را مرتب کرد :

همه امید منم به خودشه که دستمون رو رها نکنه و تنها نذاره!

بهراد دستش را پشت صندلی او گذاشت و به چشمانش خیره شد :

نمیذاره.

خوشبخت میشیم! من مطمئنم.

ترلان به لحن آمرانه او که امواجی از یقین داشت لبخند زد : انشالله...

بهراد :

مگه قرار نیست پریسا خانوم هم با ما بیاد؟

ترلان :

چرا طفلک اونقدر درگیر آماده کردن من بود که خودش دیرتر آماده شد .

صدای بستن در خانه آمد.

ترلان نگاه کرد:

بفرمایید اومد.

چند لحظه بعد در عقب ماشین باز شد و پریسا سوار شد:

سلام. ببخشید دیر کردم و معطل شدین.

بهراد آقامنشانه پاسخ داد:

سلام خواهش میکنم امروز ما خیلی زحمت دادیم به شما .

دستتون درد نکنه .

پریسا متبسم گفت :

نه بابا کاری نکردم.

به ترلان هم نگاه کرد:

خانوم شما ماشالا خودش همه چی تمومه و نیاز به کسی نداره.

بهراد:

اونکه بله و کاملاً با شما موافقم.

ترلان از تعریفشان خجالت کشید: ای

بابا تعریف و تمجید بسه. دیر شد.

پریسا:

آقا بهراد بعدا رو خانومت کار کن. بسکه خجالتی نمیداره آدم حرفی بزنه!

بهراد به شیطننت او خندید:

رو چشمم. یادم نمیره.

خب اگه دیگه کاری نیست که بریم؟

پریسا:

نه دیگه بفرمایین.

ترلان از آینه بغل به پریسا گفت:

بخش پشتم بهت هست.

پریسا:

گل پشت و رو نداره!

راحت باش عزیزم.

لحظه ای بعد بهراد ماشین را به حرکت درآورد.

از مسیرهای کم تردد به سمت خانه سادات مامان میراند که سرانجام رسیدند.

پریسا زودتر از ماشین پیاده شد. وسایلی را برداشت و با گفتن با اجازه به داخل رفت.

بهراد پیاده شد و ماشین را دور زد.

در سمت ترلان را باز کرد و کمکش کرد پیاده شود.

کسی میان جمعی که به استقبال عروس و داماد آمده بودند در خواست اسپند کرد و با هیاهوی جمع، دست و پای ترلان از خوشی و کمی هم استرس لرزید.

بازوی بهراد را گرفت و بسم اللهی زیر لب گفت.

وارد حیاط شدند. اسپندان را جلویشان گرفتند و فیلم برداری که در آنجا آماده بود مشغول ثبت لحظه هاشان شد. هر دو خواسته بودند که همه چیز طبیعی و ساده باشد و از قبل تمرین برای بازسازی صحنه های رومانتیک نداشته باشند.

بهراد چند اسکناس ده تومانی داخل سینی اسپند گذاشت.

اسپند را دور سرشان چرخاندند. دودی که به راه افتاده بود را با دستش پراکند تا دیدشان واضح شود و ترلان جلویش را ببیند و راحتتر قدم بردارد.

صدای آهنگ از سیستمهای تعبیه شده در حیاط و هم از خانه بلند شد:

یه حسی که نمی شناختم /

یه عشق پاک ولی ممنوع /

دوتا دریا دل عاشق با یه قایق /

دو تا پارو/به دور از چشم همه دنیا/تا قلابمون سفر کردیم/تا مرزی که دیگه هرگز نمیتونیم برگردیم...

صدای جوانها و سوت و کف زدن و دعای خیر بزرگترهایی که در جمع بودند بلند شد.

بهراد و ترلان با چهره هایی بشاش از همه تشکر می کردند.

سفره عقد باز هم به خواست ترلان روی تخت بند چیده شده بود .

مقابل حوض فیروزه ای که درونش را پر از گلهای یاس و مریم کرده بودند و فواره اش قطرات آب را به هر طرف می افشاند.

سادات مامان عقیده داشت که آب مظهر نور و روشنایی است.

ترلان هم در دلش میخواست شروع زندگی اش اینبار در میان این جمع شاد، همراه با روشنایی و زلالی آب باشد.

میدونستیم به قلابمون

جوابامون و پس دادیم

پاپیتال
ما خیلی وقته دور از هم
به همدیگه نفس دادیم ...

با کمک بهراد پشت سفره عقد جای گرفتند.

صدای مهمانان با صدای موزیک درهم شده بود. با آمدن بقیه مهمانان از داخل خانه به حیاط ، کم کم مجلس شکل رسمی تری به خود گرفت.

ترلان از گوشه چشم به بهراد نگاه میکرد. از لحظه ای که نشسته بودند چشمان بهراد در میان مهمانان به دنبال آشنای غریبه اش میگشت. مادرش سمین خانم شب گذشته به ایران آمده بود. بهراد برای اینکه ترلان خسته نشود؛ نگذاشته بود که همراهش برود و خودش به تنهایی به دنبال او تا فرودگاه رفته بود.

رابطه صمیمانه ای وجود نداشت لافل از طرف بهراد اما احترام مادرش را از یاد نبرده بود.
سمین شب را به جای هتلی که قبلا رزو کرده بود، با درخواست سادات مامان در آن خانه گذراند.

سرانجام سمین هم با چند نفر از بزرگترهای فامیل آمدند.

انگار خیال بهراد راحت شد که بازدم عمیق اش را از سینه بیرون داد و نگاهش را به نگاه نگران و مهربان ترلان دوخت.

لبخند زیبای ترلان که به او هدیه شد ؛ گویی بهراد همان دم آرامش یافت.

با صدای عاقد، زمزمه ها، صحبتها و صدای آهنگ قطع شد و شروع به خواندن خطبه عقد کرد.

اقوام نزدیک جمعشان جمع بود. حتی آنهایی که سالی یکبار همدیگر را به زور می دیدند هم آمده بودند.

مرجان و مریم و یکی دو نفر از دختران فامیل پارچه سپید ساتنی را که حاشیه اش گلدوزی شده بود ؛ بالای سر عروس و داماد نگه داشتند.

خاله مهین کله قندها را به دست پریسا داد و او مشغول سابیدن قند شد.

سادات مامان با دلی آرام و لبخندی گرم به آن دو خیره شده بود.

زیر لب مشغول خواندن دعای چشم و نظر برایشان بود. همه بچه ها و نوه هایش را دوست میداشت اما بهراد و ترلان حتی از همان کودکی بخش بزرگی از قلبش را برای خود داشتند.

اکنون دیدنشان در کنار هم برای بستن عهد و پیمان زناشویی به یقین رسیده بود که آنها را خدا برای هم ساخته بود.

نگاهش چرخید و به عروسش افتاد. شکسته شده بود. سیمین سعی میکرد خونسردی و بی تفاوتی همیشگی چهره اش را حفظ کند اما در نگاه او هم محبت و آرزو موج میزد.

هرچه بود بهراد پسرش و تنها فرزندش بود و سادات مامان ، میدانست که مادرانه هر مادری خوشبختی فرزندش است حتی اگر رابطه شان گرم و صمیمانه نبود.

تنها اندوهی که هنوز در دل سادات مامان وجود داشت نیامدن و شرکت نکردن بابک در مراسم پسرش بود.

بابک آنقدر خودش را با زندگی و کار کردن در شرایط آنجا غرق کرده که حاضر نشده بود برای جشن تنها فرزندش هم به ایران بیاید.

اما این تنها یکطرف روی سکه بود.

آن روی دیگر چیز دیگری بود. سیمین گفته بود که هر جا یکی از آنها باشد، دیگری حضور نخواهد داشت و در تمام این مدت به این شیوه و فاصله گرفتن از هم عادت کرده بودند.

سیمین که دلش میخواست دامادی پسرش را ببیند دیگر نتوانسته بود طاقت بیاورد و از دیدنش خود را محروم کند.

بابک وقتی فهمیده بود او به ایران میرود، گفته بود که حضور او کافیست و خودش از آمدن سرباز زده بود. هدیه گران قیمتی تهیه کرده و به سیمین داده بود که به پسر و عروشان بدهد.

غصه سادات مامان از این بود که نمیدانست پیوند عاشقانه ای را که در ابتدا بابک و سیمین با رضایت قلبی خودشان آغاز کرده بودند؛ چرا بعد از مدت زمان کوتاهی که حتی تا به دنیا آمدن بهراد هم به طول نیانجامید و آتش عشق شان رو به سردی گراییده بود و دیگر نمیتوانستند همدیگر را تحمل کنند؟

داستان مهاجرت یکباره شان هم همین بود. با رفتن به آنجا دستشان بازتر شد و طی تصمیمی نه رسماً اما جدا از هم زندگی کردند.

در این میان دل سادات مامان بیش از هرچیز، برای بهراد بی گناهِش سوخته بود. حالا با دیدن لبخند جدا نشدنی روی لبانش و چهره رضایتمند او از این پیوند، خدا را شکر میکرد.

حسام دستش را از پشت دور شانه مینا انداخت و مینا نگاهش کرد. با اینکه از سروسامان گرفتن ترلان احساس خوبی داشتند اما در نگاهشان حسرتی بود که هیچگاه پاک نمیشد.

برای آرمان بازگشتی دوباره به زندگی وجود نداشت.

چقدر مینا دلش میخواست که پسر آرام و هنرمندش امشب در این مهمانی حضور داشت...

تنها کسانی که به مراسم نیامدند عمه پری و آقا منصور بودند.

بهانه شان سفر دنیا بود.

نیمه شب پرواز داشت و برای همیشه میرفت.

سادات مامان و مینا که در جریان تیرگی روابط آنها بودند بیشتر از هرکسی میدانستند که دلیل شرکت نکردن شان چیست.

با همه صحبت‌هایی که حتی سادات مامان با دخترش داشت باز هم کوتاه نیامده و ترلان را مقصر میدانستند. مهاجرت ناخواسته دنیا به قدری ناراحتشان کرده بود که چشم بر روی سالها روابط نزدیک بسته بودند.

تا حدی که عمه پری با سادات مامان سر سنگین شده و مادر خودش را هم در این جریان مقصر میدانست که جانبداری آنها را کرده.

گفته بود که پای ترلان را بعد از طلاقش به این خانه باز کرده و باعث شده بود بهراد با حماقت دل به او ببندد.

گفته بود میان نوه هایت فرق گذاشتی و به جای اینکه هوای کوچکترین نوه ات را داشته باشی از غریبه ها حمایت کردی.

گفته بود بهراد حاضر شده چشم به روی همه چیز ببندد و زنی مطلقه را انتخاب کند در صورتی که تمام اینها بهانه ای بیش نبود.

خود عمه پری هم از علاقه بهراد به ترلان با خبر بود و از همان قبلترها ابراز مهر و محبت قلبی بهراد را همگی شاهد بودند.

برای بار سوم بود که عاقد خطبه را می خواند .

ترلان سعی کرد بر حال درونی اش و ضربان ممتد قلبش فایق آید.

نام خدا را بارها صدا میزد.

حتی در آن لحظات سرنوشت ساز هم چهره دخترکش و همچنین آرمان عزیزش را از نظر گذراند.

به سادات مامان نگاه کرد. لبخند از روی لبانش کنار نمیرفت.

در لحظه آخر به پدر و مادرش نگاه کرد.

اشک در چشمان مادرش حلقه زده بود و لبخند با سخاوت پدرش که همیشه پشتیبان تمام و کمال او بود را دید.

عزم اش را جزم کرد و با صدایی رسا پاسخ داد:

با اجازه پدر و مادر عزیزم و سادات مامان مهربونم بله...

شور و هیاهوی زیادی مجلس را در بر گرفت.

عاقد پشت سر جواب او ، جواب مثبت بهراد را هم گرفت.

عروس و داماد مشغول امضا زدن پای عهدشان شدند. عهده‌ی که دلشان زودتر پای آن امضا زده بود...

بزرگترها کم کم آماده دادن هدیه هایشان به عروس و داماد شدند.

اولین نفرات سادات مامان، حسام و مینا و بعد هم سیمین بود.

سادات مامان جعبه کوچکی را به دست ترلان داد و روی هردویشان را بوسید:

مبارک باشه عزیزای من. به پای هم پیر شین الهی.

بهراد دستش را بوسید و ترلان هم در آغوش کشید و بارها تشکر کرد.

سادات مامان عقب رفت تا بقیه هدیه هایشان را بدهند.

مینا و حسام ست ساعت مردانه و زنانه زیبایی را هدیه دادند.

حسام دست بر شانه بهراد نهاد:

سپردمتون اول به خدا و بعدم به هم دیگه. مراقب ترلانم باش پسر.

بهراد با چشم قاطعی که گفت، خم شد دستش را ببوسد که نگذاشت و روی هم را بوسیدند.

مینا هم با چشمانی اشک آلود اما خوشحال از خداوند طلب دعای خیر کرد.

سیمین به نوعی خجالت میکشید نگاهش را به چشمان پسر و عروسش بدوزد.

پاپیتال

ترلان با روی خوشی که در نهادش بود از او به گرمی استقبال کرد.

بهراد کمی سرد بود درست مانند خود سیمین.

سیمین دستبند گرانقیمت اهدایی بابک را به دور میچ ترلان بست. سکه ای هم از طرف خودش هدیه کرد و بوسه کوچکی رو گونه اش زد.

ترلان:

خیلی زحمت کشیدین.

جای پدر جون خالیه اما از طرف ما تشکر کنین.

سیمین:

قابل دوتاتون رو نداره. انشا... که خوشبخت بشین.

باز هم در سکوت پرمعنای بهراد ، ترلان بود که تشکر کرد.

سیمین طاقت سرمای نگاه و کم محلی پسرش را نیاورد.

با دو دست صورت او را قاب گرفت و به چشمانش نگاهی کرد و بوسه مادرانه ای به پیشانیش زد.

بهراد کوچک او حالا دیگر به راستی برای خودش مردی شده بود:

خوشبخت بشی بهرادم .

تا دنیا دنیا هست خوبی و خوشی تون رو ببینم.

پاپیتال

ببخش پسر. میدونم که از من و پدرت دل خوشی نداری... میدونم که زندگیت و لحظه هاتو خراب کردیم، شاید حتی منو به خاطر نیومدن پدرت مقصر میدونی، من واقعا دلم میخواست اینجا در کنارت باشه و پدر بودنش رو حس کنی.

وقتی هدیه ش رو میداد و براتون آرزوی خوشبختی میکرد ؛ دیدم که دستاش چطور میلرزه ولی روش نشد باهات تماس بگیره.

فکر میکرد که اونو حالا نخوای و پیش چشم تو و همسرت کوچیک بشه و گرنه مطمئنم که دلش امروز همینجاست...

نگاهش به روی ترلان چرخید که با وقار و متانت کنارشان ایستاده بود.

سیمین:

ترلان دختر خوبیه.

از همون بچگی دوستش داشتم و خانواده محترمی هم داره. انتخابت مورد قبول ماست.

امیدوارم در تمام لحظات زندگی در کنار هم باشین و از هم فاصله نگیرید.

ترلان:

مرسی سیمین جون.

شما خیلی عزیزین هم برای من هم بهراد.

سیمین آهی کشید و دستی بر شانه پسرش زد:

من و پدرت که نشد قدر همو و قدر زندگیمونو بدونیم.

بغضش گرفت.

بهراد بازویش را نوازش کرد: مامان خواهش میکنم یه امشبو یادم نیارید که جایگاهم تو زندگیتون کجا بوده. امشب فقط میخوام به بهترین لحظاتی که خدا بهم هدیه میکنه فکر کنم بدور از هر تلخی و احساسات مزخرف. مرسی که قابل دونستین و اومدین.

سیمین آهسته روی گل داخل جیب کتش دست کشید و با همان بغض خندید:

راست میگی پسرم ببخشید.

ببین چیا دارم میگم. وظیفه م بود و حسی که هر مادری برای خوشبختی فرزندش داره.

خوش و خرم باشین پسرم و جز عشق و احترام چیزی بینتون نباشه.

پس از دادن هدایا، مهمانان کم کم به داخل خانه رفتند. آخرین نفر اما پریسا بود.

پریسا: خب بالاخره لیلی و مجنون ما به هم رسیدن.

ترلان و بهراد با لبخند به یکدیگر نگاه کردند.

بهراد:

تواین مدت اگه کمک هاتون نبود و ترلان و ترغیب نمیکردین شاید من هنوزم برای جواب مثبتش درمونده بودم.

پاپیتال
انشا... بتونیم جبران کنیم.

ترلان:

حق با بهراد. خیلی ممنونم خواهری.

تو امیدوارم کردی که نترسم و دوباره به خودم و احساساتم اعتماد کنم.

پریسا لبخند گله گشادش را به آنها زد:

ای بابا زن و شوهر دارین تند تند خجالتم میدین دیگه. قند تودلم آب شد.

من که کاری نکردم. این دلای خودتون بود که با تاب تاب کردن نداشت از هم دور باشین.

خب دیگه زیادی داره فیلم هندی میشه.

بفرمایین اینم کادوی من.

بخشید دیگه ((برگه سبزیست تحفه درویش، چه کند بی نوا که ندارد بیش))

ترلان در جعبه مستطیل شکل را باز کرد. درونش زنجیر طلای سفید و آویزی بود، دو قلب در کنار هم.

ترلان: وای پریسا عالیه. این برگه سبزه !؟

بهراد ببین چه خوشگله .

پریسا: قابلی نداره .

میتونی بازش کنی و عکس آقاتونو توش بذاری که همیشه و همه جا کنارت باشه.

بهراد تک خنده ای کرد.

دستش را زیر کتش برد و روی کمرش گذاشت .

به گردنبند در دست ترلان با دقت نگاه کرد:

خیلی زیباست .

عجب فکر بکری آفرین. عکس من داخلش باشه که دیگه ترلان بیشتر خوشش میاد ...

ترلان با خنده و خجالت از ژست او، زیر لب حرفی نثارش کرد.

پریسا را محکم در آغوش گرفت و او مثل دیگران آرزوی خوشبختی کرد.

فیلم بردار و همکارش هم حاضر و آماده از تمام این صحنه های زیبا و به یاد ماندنی فیلم و عکس میگرفتند.

حیاط کمی خلوتتر شد. عطر یاسها از درون حوض در همه جا پخش شده بود و حال و هوای خوشی داشت.

بهراد که ژست خودش را حفظ کرده بود گفت:

خب به قول پریسا بالاخره لیلی خودم شدی!

ترلان لبه بالای کت او را گرفت و اینبار پا به پایش آمد :

بهراد کلاه شال او را به عقب راند .

صورت اش را جلو برد و لبهای داغش بسرعت روی پیشانی ترلان نشست.

نفسهای گرم او به همراه بوسه ناگهانی اش، دل ترلان را به در و دیوار سینه اش کوبید.

قبل از آنکه حرکتی کند بوسه بعدی با عطشی بیشتر روی گونه ها جای گرفت.

چشمان هر دو فقط صورت همدیگر را می دید و انگار کسی در حوالیشان نبود.

بهراد که فاصله اش را با او اندک کرده بود بینی به روی بینی اش سایید.

دم عمیقی از عطر لیلی اش گرفت و روحش جوانتر شد:

آخیش... چه شوکرانی داره وجودت...

قاصد روزهای خوشبختی آمده بود. در وجود کسی که آرزویش را سالها در دل داشت.

خوشبختی با قدمهای ترلان به زندگی اش آمده و با عطرش دل او را می برد...

چانه ترلان محصور شد در میان انگشتان کشیده اش .

نوازش کرد و انگشتش را آرام به سمت بالا و لب پایین ترلان برد.

صدای بهراد طنین نویی از شیفتگی داشت:

اینجا میون این همه آدم خیلی ظلمه که نشه اون چیزی رو که دلت میخواد.

اون چیزی که آدمو مست و خراب خودش میکنه بسکه شیرین ترینه....

ترلان عاشقانه های او را به گوش جان میخرید و حرارت بدن اش هر لحظه بالاتر میرفت.

مرد عاشق پیشه و با حیایش فرصت طلب نبود تا قدرتش را به رخ بکشد.

دستش را بالا برد و انگشت او را گرفت.

کمی پایین آورد که بهراد در گوشش گفت:

یه چیزی میخوام بگم اما نباید فکر کنی. فقط زود جواب بده!

ترلان: چی؟

بهراد: اوم. خانوم خوشگلم پایه دیوونگی من هستی؟

دلش را به دریای عشق او زد و بی مکث پاسخ داد:

هستم.

پاپیتال
چشمان بهراد درخشید : تا آخرش؟

ترلان لب زد : تا آخرش.

بهراد دستش را بدور او محکم کرد: پس بریم سراغ نقشمون.

ترلان: نقشه؟؟؟

بهراد چشمکی زد: آره.

قراره امروز بهمون کلی خوش بگذره .

بریم؟؟؟

ترلان نگاهی به دور و اطراف انداخت:

آخه زشته الان. کلی مهمون اومدن به خاطر ما. اونوقت کجا بزاریم بریم؟!

بهراد:

الان سرشون گرمه.

من از قبل برای امروز یه نقشه توپ دارم؛ نه نیار دیگه.

ترلان لبانش را جمع کرد:

پاپیتال
خب چه نقشه ای؟

بهراد:

تو بیا میگم.

یکی دو ساعتی برای خودمون هستیم و زود میاییم.

پاشو تا کسی نفهمیده جیم شیم.

لبخند رها و پر شوری زد. دست ترلان را گرفت.

یک دستش در دست بهراد و در دست دیگر دسته گل عروسی بود.

از کار او سر در نمی آورد و حیران مانده بود :

لااقل بذار به کسی بگیرم. اینطوری نگران میشن بهراد!

بهراد ایستاد و پشت موهایش را دست کشید: باشه زودتر فقط.

کشش بدیم همه میفهمن.

ترلان : باشه هولم نکن.

پریسا را صدا زد. مشغول صحبت با یکی از مهمانان بود. عذرخواهی کرد و کنارشان ایستاد.

پریسا:

جانم عروس خانم؟ پس چرا نمیرید داخل؟

ترلان:

ما قراره یکی دو ساعت بریم بیرون.

پریسا متعجب پرسید:

الان؟! کجا برید؟!

ترلان به بهراد نگاه کرد:

نمیدونم هنوز! نقشه بهراد!

فقط حواست هست کسی متوجه نشه؟

پریسا:

اگه پرسیدن چی؟ واقعا میخواین برید؟

بهراد تک خنده ای کرد: بله واقعا!

چی پریسا خانم؟ به سن و سالمون نمیخوره از این کارا؟

پاپیتال
به طرف ماشین رفتند.

ترلان نگاهی به لباسش کرد:

لباسمو عوض میکردم. با اینا بد نیست؟

بهراد:

نه چه بدی عزیز من؟

داماد بی عروس که قشنگ نیست. حیف این لباس نیست در بیاری؟ نگران نباش جایی که میبرمت زیاد جلب توجه نمی کنیم!

در ماشین را برایش باز کرد. دامنش را جمع کرده و ترلان سوار شد.

قبل از بستن در بهراد گونه اش را بوسید و ترلان لبخند زد.

خودش هم کتش را در آورد و روی صندلی عقب گذاشت.

لحظاتی بعد ماشین بهراد که تزئینات ساده ای هم داشت با تیکافی از جا کنده شد.

از خانه فاصله گرفته بودند که بهراد گفت:

سوپرایز ویژه توی شمال در انتظارته!

ترلان دسته گل را روی دامنش قرار داد و به نیم رخ همسرش نگاه کرد:

پاپیتال

میگم نمیشد بعد از عمل بریم؟

الان با عجله سفر رفتن سخته !

بهراد دست او را گرفت. روی ران خودش نگه داشت و حلقه ظریفش را لمس کرد:

همش دو روز هم نمیشه ترلان.

سخت نیست؛ مزه اش به همینه.

به خاطر اینکه قبل از عمل با روحیه باشی تدارک دیدم.

ترلان به مهربانی او و حواسی جمع همه چیز بود؛ لبخند کوچکی زد و پرسید:

حالا سوپرایز ویژه چیه ؟!

بهراد طاق ابروی پرپشت اش را بالا داد :

خودت چی فکر میکنی؟

ترلان: چی بگم من؟ هنوز توی نقشه امروزت موندم چه برسه به سوپرایز بعدیت! فقط هر جا میری باهات میام.

بهراد انگشتانش را لا به لای انگشتان او جا داد : آفرین زن خوب به شما میگن که نه رو حرف آقاتون نمیاری !

ترلان: هندونه ها رو آقای دکتر !!!

بهراد منظورش را فهمید ولی خودش را به آن راه زد :

کو ؟ من که نمیبینم .

ترلان حاضر جواب شد : اینها دیگه زیر پهلوی من ...

هر دو یکدیگر را نگاه کرده و همزمان صدای خنده شان بلند شد.

بهراد: شیطون شدی خانوم!

ترلان اشک گوشه چشمم را پاک کرد : حالا نمیگی واقعا؟

بهراد به ماشین کناری که زوجی جوان بودند و تبریک میگفتند با لبخند تشکر کرد و سری تکان داد :

بلیط کنسرت خواننده ای که دوس داری رو گرفتم.

از شانس مون فردا شب اونجا اجرا داره.

ترلان کمی فکر کرد:

خب کی هست !؟

پاپیتال

بهراد نیم نگاهی کرد و بلوار را دور زد. با تزئینی که ماشین داشت گهگاه صدای بوق ماشینهای دیگر به نشانه تبریک و همراهی می آمد.

بهراد:

اینو حدس بزن دیگه!

ترلان بیشتر تمرکز کرد و گفت: الان فقط یه نفر تونظرم نمیداد!

چند نفر هستن که کاراشونو دنبال میکنم.

بهراد با مکثی گفت: خب این یک نفر فکر کنم برات متفاوت تره!

ترلان:

راهنمایی کن! خسیس نباش.

بهراد :

چه کنم دیگه. باشه.

تیتراژ سریالی که اون موقع ها قبل از اینکه از ایران برم دائما درباره اش تعریف میکردی. هم خودش هم سریالشو دوست داشتی و منم مشتاق شدم ببینم!

زمانی که دختر بیست و چند ساله ای بود با سری پر از رویاهای دخترانه و فارغ از غمها.
آن موقع وسایل ارتباطات جمعی این میزان نبود. بخصوص اپلیکشن ها و برنامه های مجازی مختلف.
بیشتر وقتش را با دیدن فیلم و سریال های ایرانی و خارجی میگذراند.

بهراد نگاهش کرد و دستش را تکان داد:

نمیخواه خیلی فکر کنی خانوم گل.

اون فلش

رو از داشبورد بده .

ترلان دستش را بیرون آورد. کمی خم شد و در داشبورد را باز کرد.

از میانه وسایلی که آنجا بود فلش مشکی ای یافت.

ترلان: شلوغ اینجا. ببین اینه؟

بهراد نگاه کرد:

آره بزن رو سیستم و ریموتم بردار .

تراک (کمی فکر کرد) تراک ۲۱.

اونجا زیاد گوش میدادم و تویست آهنگام بود. همیشه صورت تو جلوی چشمام می اومد ...

ترلان فلش را داخل سیستم صوتی ماشین زد.

شماره ها را گذراند و روی ۲۱ پلی کرد:

وقتی گریبان عدم با دست خلقت میدرید /

وقتی ابد چشم تو را پیش از ازل می آفرید /

وقتی زمین ناز تو را در آسمانها میکشید /

وقتی عطش طعم تو را با اشکهایم میچشید /

با پخش شدن آهنگ و صدای خواننده ترلان با هیجان کف دو دستش را بر هم کوبید: وای بهراد !

بهراد از خوشحالی او لبخند جذابی زد: وای جونم ؟؟؟

ترلان با شوق پرسید:

علیرضا قربانی ؟ کنسرت علی رضا قربانی میریم ؟؟؟

بهراد هم مثل او با هیجان پاسخ داد: بللله عزیزم.

من عاشق چشمت شدم /

پاپیتال

نه عقل بود و نه دلی

چیزی نمی دانم از این /

دیوانگی و عاقلی

ترلان حقیقتا غافلگیر و خوشحال شده بود : مرسی. خیلی وقته همچین سوپرایزی نداشتم و کنسرتی نرفته بودم.
اونم کنسرت ایشون!

بهراد:

قابل عزیز دلمو نداره.

خیلی فکر کردم برای ماه عسل کوچولوی ما چیزی باشه که واقعا لذت ببری.

یک آن شد این عاشق شدن /

دنیا همان یک لحظه بود /

آن دم که چشمانت مرا /

از عمق چشمانم ربود /

ترلان: حرف نداره...

روح استاد یداللهی عزیز شاد.

ترانه این کار مثل موسیقیش ماورایی! آدم روحش پرواز میکنه...

پاپیتال

خودش را به صندلی بهراد نزدیک کرد.

سر روی شانه اش گذاشت.

بهراد حس خوبی از اینگونه نزدیک هم بودن داشت. اصلا لطفی داشت ناگفتنی. آهسته خواند:

آن دم که چشمانت مرا / از عمق چشمانم ربود...

از گوشه چشم صورت آرام و زیبای لیلی خود را دید میزد. انگار همانی نبود که چند دقیقه پیش سر و صدای شادی اش براه بود. ترلان سهم او از تمام نداشتن ها بود...

من بودم و چشمان تو /

نه آتشی و نه گلی /

چیزی نمیدانم از این

دیوانگی و عاقلی...

لبهایش پیشانی او را لمس کرد.

دستان ترلان دور بازویش پیچید:

خیلی دوره؟

بهراد نوچی کرد:

نشد دیگه. این یدونه سوپرایز بمونه!

پاپیتال

ترلان اسمش را با لحن کشیده ای صدا زد:

بهراد بگو دیگه !

بهراد:

اینجوری صدا کنی حواس منم از رانندگی پرت میشه. بعد جوابتو به روش خودم میدما!

البته فکر نکنم به نفعت باشه!

ترلان ریز ریز خندید:

باشه خب نمیپرسم دیگه.

بهراد از خنده های ملوسانه و نمکین او لذت میبرد:

قربونت برم که تحمل نداری! بپرس. من دوس دارم جوابتو بدم؛ می چسبه...

ترلان : نه دیگه مرسی. قرار سالم برسیم.

بهراد :

به دست فرمونم شک داری مگه ؟

سرش را تکان داد: نه

بهراد : پس محکم بشین که اول یه سر بریم آتلیه ۴ تا دونه عکس یادگاری بندازیم.

بعد هم میریم پارک پرواز،

اون بالای بالا.... بام!

رگه های ذوق باز هم در صدای ترلان نشست : وای بهراد با تو همش حس میکنم یه دختر بچه ام ! انگار دوباره جوون شدم . مسخره س نه ؟

بهراد:

معلومه که جوونیم! کجاش مسخره س حس خوب داشتن؟

این از اون حرفها بود که دیگه دوست ندارم ازت بشنوما !

آغاز و ختم ماجرا لمس تماشای تو بود /

دیگر فقط تصویر من در بند و

مکرهای تو بود...

ترلان سرش را از شانه او برداشت و در جایش مرتب نشست :

اطاعت آقا.

می دونی چند وقته نرفتم؟

آخرین بار بگمونم قبل از فوت آرمان بود. دسته جمعی رفته بودیم.

یادش بخیر... اونجا رو خیلی دوس داشت. منم دارم.

بهراد نگذاشت کام او تلخ شود:

خدا بیامرززش...

برای همین میخوام بریم و خوش بگذرونیم. امروز متعلق به ماست.

پایش را روی پدال گاز فشرد.

ترلان آهنگ را از ابتدا پلی کرد. خاطرات پیش چشمانش زنده شد.

به مسیر خوشبختی شان فکر میکرد.

آوای ترانه خاطره انگیز فضای مسکوت ماشین را پر کرده بود.

رفتن به آتلیه و گرفتن عکسها کمی زمانبر بود.

تا اینکه سرانجام به مقصد مورد نظر رسیدند.

بهراد جای نسبتاً خلوتی را برای پارک ماشین پیدا کرد.

بعد از پارک کردن به سمت بالای پارک به راه افتادند.

غرفه های بازارچه فصلی هم در آنجا راه اندازی شده بود.

یک عروس و داماد در آن وقت روز، دست در دست هم منظره زیبایی ساخته بود. مردم با کنجکاوی و مشتاقانه نگاهشان میکردند.

حتی برخی فکر میکردند که فیلمبرداری برای ساخت برنامه ای ست.

ترلان کلاه شنلش را تا جایی که میشد پایین آورد. میدان دیدش کم شده و در واقع هدایت راه رفتن شان بر عهده بهراد بود.

ترلان آهسته پیچ کرد : خوب شد عقل کردم دسته گلو نیاوردم وگرنه تابلوترم میشدیم.

بهراد: عروس و دامادیم دیگه. چیز بدی نیست. سخت نگیر.

ترلان :

جناب همسر جان گفتی الان کسی اینجا نیست.

بهراد دستش را دور شانه ترلان انداخت تا احساس امنیت بیشتری را به او القا کند:

نگران نباش عزیزم. این یه تیکه رو رد کنیم ؛ از سمت رمپ میریم بالا که هرکسی بلد نیست اون راه رو.

کم کم به سربالایی قسمتی از محوطه بزرگ پارک رسیدند.

بهراد کنار اتاقک نگهبان رفت و چند لحظه با مسئولش صحبت کرد.

به طرف ترلان که منتظر نگاهش میکرد ؛ بازگشت و دستش را گرفت:

راضی شد. بریم

دوباره پا به پای هم به راه افتادند و مشغول صحبت شدند. بهراد راست میگفت . این نقطه از پارک بسیار خلوت بود و تک و توک آدمی دیده میشد.

کم کم کفشهای ترلان به پاهایش فشار آورد.

لحظه ای از درد ساق پایش ایستاد.

بهراد پرسشگر به سمتش برگشت:

چی شد؟

ترلان نالید:

پاهام درد گرفت. لباسم به کنار ، پایین دامنش خاکی شد ولی کفشامو باید عوض میکردم. من عادت ندارم با این پاشنه ها اینقدر راه برم.

بهراد با دست به پیشانی اش زد: آه

اصلا به کل وضعیت تو رو فراموش کرده بودم با این لباس و کفشها.

حق داری قربونت به عادت ربطی نداره. سخته این مسیر رو رفتن با این کفشها ! ببخشید.

ترلان: نه بابا اونقدره هم اذیت نشدم ولی از اینجایی که سربالایش بیشتره ؛ پاهام ذق ذق میکنن.

بهراد کتش را درآورد و به سمت ترلان گرفت:

الان درستش میکنم . اینو بگیر.

ترلان کت را گرفت:

میخوای چیکار کنی؟

بهراد پشت کرد و کمی خم شد:

بیا رو کولم.

ترلان دستش را مقابل دهانش گرفت. مردمک چشمانش از تعجب گشاد شد : چیکار کنم ؟!

بهراد همانطور که خم شده بود دوباره گفت:

روی کولم تشریف بیارین سرکار خانوم!

ترلان: نه اصلا. شوخیت گرفته ؟!

بهراد : چی چی رو نه ؟

پاپیتال

بیا کسی نیست که خجالت بکشی.

منم شوهرتم اگه خدا بخواد و قبولم کنی. حله دیگه!

تا اون بالا باید ببرمت .

تا اینجاش که مهم نبود اصل اون بالااست !

ترلان:

من نمیتونم بهراد.

بیخیال شیم. همینجا خوبه.

بهراد بلند شد و دست به کمر ایستاد:

برای چی نمیتونی؟

قول دادی هرچی من میگم تا آخرش باشیا ! این بود آخرش؟

ترلان با دست دامنش را گرفت :

آره قول دادم ولی بهراد حتی اگه کسی هم نبینه با این لباس و وزن من کمرت آسیب میبینه.

نمیخوام بریم بالا همینجا خوبه دیگه.

بهراد دستش را کشید و او را به خود نزدیک کرد:

ای بابا رو حرف آقاتون قرار بود حرف نزنم. قضیه هندونه ها یادت رفت ؟

الکی که نداشتم زیر پهلوت .

پاپیتال
تو وزنٲ کجا بود؟

اگه از پس وزن زنم بر نیام که باید برم بمیرم ...

ترلان با اخمی غلیظ لب گزید:

عه دور از جون. چه ربطی داشت ؟

از این حرفها نزن.

بهراد به ابروان درهم و قیافه بامزه او خندید:

ابرو واسه من کج و کوله نکن.

بحث هم نکن آفرین.

بدو و قتمون تموم میشه و باید برگردیم خونه ها !

ترلان با استیصال نگاهش کرد:

آخه بهراد ...

بهراد نگذاشت ادامه دهد.

او را به سمت خود کشید و جلویش دوباره کمی خم شد:

آخه بی آخه! چگونه نداریم .

بدو گیس گلابتون.

ظاهرا چاره ای نداشت و بهراد آدم کوتاه آمدن نبود...

کت بهراد را روی شانه هایش انداخت.

بهراد: اسم گیس گلابتون با این موهای فر شده خیلی بهت میادا!

خنده اش گرفت. حتی در این لحظه هم آرام نمی ماند. کم کم داشت با بُعد بیشتری از شخصیت بهراد آشنا میشد. این بخش از شخصیت او در خلوت دونفره بیشتر نمود پیدا میکرد.

کفشهایش را از پا درآورد و در یک دستش گرفت.

آهسته روی نوک انگشتان پایش بلند شد و خود را کمی معذب روی شانه های پهن و محکم او بالا کشید.

بهراد او را بالاتر کشید :

دستاتو دور گردنم بنداز.

ترلان: کفش دستمه.

لباست کثیف میشه.

بهراد: نمیشه مراقبم.

پاپیتال

ترلان بی چون و چرا همان کار را انجام داد منتها سعی کرد دستی که کفشها را نگه داشته بود کمی دورتر از سینه او نگه دارد.

بهراد پاهای ترلان را روی پهلوهایش محکم کرد و تنش کاملاً مماس با او شد:

آها این شد.

حالا بزن بریم گیس گلابتون با راننده اختصاصی!

شروع به حرکت کرد. ترلان دیگر نتوانست خنده اش را کنترل کند.

صورتش را پشت گردن او پنهان کرد.

نفسهایش به خاطر خندیدن که به پوست گردن بهراد میخورد حال او را هم دگرگون میکرد.

بهراد:

عروس خوشگلم رفته گل بچینه؟ یا مشغول خندیدن به راننده اختصاصیه؟

ترلان عطر خوش گردن و یقه پیراهن سفیدش را به مشام کشید:

هیچکدوم.

بهراد:

پس چرا من شنیدم داری میخندی ناغلا؟

ترلان: چی بگم ...

بهراد: اووم... چی بگی ؟ خب

مثلا ابراز علاقه کن به شوهر عزیزت که وظیفه عظیمی رو الان بر روی دوش داره !

ترلان باز هم خندید :

تقصیر خودت بود اصرار کردی! من که گفتم نریم.

بهراد هم خنده اش گرفت و به سرفه افتاد.

ترلان: چی شد؟

صدایش را صاف کرد و نفسی گرفت:

هیچی. که اینطور !

پس هرچی... من اصرار کنمهمون میشه دیگه؟

نفس نفس میزد :

اون بالا به هم میرسیم گیس گلابتون !

ترلان دستی پشت موهای مشکی او کشید و پر احساس آنجا را بوسید. در گوشش

زمزمه کرد: خوبه... برسیم ...

بهراد: برسیم؟

اینبار به جای جواب او حرف دلش را زمزمه کرد: دوستت دارم...

قلب بهراد دیوانه وار کوبشی خاص داشت. این تپشها حاصل تجربه نابی بود از زبان احساس ترلان وقتی که حال و هوای پاک دوست داشتن بر سرش زده بود و اینگونه حرارت جسم و روح او را بالا میبرد و تنش را آتش در عشق میگذاخت...

بوسه نرم ترلان تمام وجودش را بیشتر از قبل به غلیان درآورد.

صدای بم او میان نفسهای بریده اش گوشهای ترلان را در بیداری درنوردید:
میخوامت زندگیم...

بلندتر گفت تا خالق عشق هم موسیقی ثمین دلدادگی او را بشنود:

خدایا!!! میخوامش! خودت میدونی مگه نه؟

برای همه عمر میخوامش...

هرچند میان سربالایی راه توقفی کردند اما در نهایت همانگونه که بهراد میخواست به نقطه مد نظرش رسیدند.

در این نقطه، در بلندای بالاترین قسمت محوطه پارک، پیوند آسمان و زمین به نزدیکترین فاصله ممکن رقم خورده بود...

ترلان با دستانش لبه حصار آهنین را گرفته و به آن تکیه زده و به دوردست خیره شده بود.

شهر از اینجا کاملاً زیر پاهایشان بود و سوسوی چراغ ها کم کم نوید آمدن غروب را میداد. هوا عالی بود و اثری از آن همه دود و سیاهی دیده نمیشد.

با تماسی که پریسا با آنها داشت، بیشتر ماندن درست نبود. تصمیم به بازگشت گرفته بودند تا بیش از این مهمانان را چشم انتظار نگذارند.

گرچه پریسا به شوخی گفته بود اکثراً خودمانی ها مانده اند تا شام جشن عقدشان را بخورند.

قرارشان بود که در وقتی مناسب جشن کوچک دیگری گرفته تا اقوام دور و دوستان و آشنایان را دعوت کنند.

دستانی قدرتمند که در سکوت شکم اش را در برگرفته بود؛ کمی او را به سمت عقب کشید و کمر و پشت اش به سینه ستبر او چسبید.

بوسه های ریز بناگوشش را یکی پس از دیگری نوازش داد. قلقلکش گرفت و سرش کمی به همان سمت خم شد.

بهراد: ترلان من تو چه فکریه؟

ترلان:

خیلی چیزها. خیلی فکرها میاد تو ذهنم و میره ولی بیشتر از همه اون خوابی که دیدم.

الان حس میکنم به حقیقت پیوسته.

بوسه عمیق دیگری کنار گردن نزدیک شانه اش را داغ کرد و بازدم کشیده بهراد همانجا رها شد:

آخرش برای من تعریف نکردی چی بوده! خوب بلدی دل آدمو آب کنی.

ترلان نگاهش را از منظره روبرویش گرفت و در حصار آغوش امن او به سمتش چرخید.

دستانش بالا رفت و دور گردن بهراد حلقه شد و صورتش را کمی جلوتر برد. فاصله ای تنها به اندازه یک نفس:

دریا بود...

شاید آبِ حوض خونه سادات مامان ولی هرچی بود خیلی حس خوبی داشت بهراد...

همینطوری تو بغلت بودم و بهم گفתי عشق میتونه حوا باشه مثل من!

از حس خوشی که زیر پوستش دوید احساس لرز کرد و بهراد با حرکت تن او، کف دستان داغش را از روی پهلوی های

باریک او سراند و تنگ به آغوش خود نزدیک کرد:

سردته؟

ترلان سرش را با همان حس خوش به چپ و راست تکان داد و موهایش رها تر گشتند : نه خوبه....

اصلا مگر میشد حرارت و امنیت این آغوش که دیگر متعلق به خودش بود بد باشد؟

نمیدانست که با هر حرکت بی هوایش با دل بهراد چه میکند.

آنقدر که دیگر نتوانست صبوری کند؛ روی صورتش خم شد. رولبش لب سایید : حوا

بوسه اش اینبار طولانی روی لبهای کوچک و باز او نشست.

آرامش ترلان را که احساس کرد، کمرش را زیر انگشتانش بیشتر فشرد و نرم تر و عاشقانه تر به کارش ادامه داد.

نفسشان برید تا از هم عقب کشیدند.

نگاه مخمور بهراد در نگاه درخشان لیلی اش نشست. دل کندن از او به خدا سخت ترین آزمون عمرش بود:

بوسه ها شم مثل اینایی که ازت میدزدم خوشمزه بود تا آدمو هر بار تشنه تر و حریص تر کنه؟

هووم؟

ترلان سر به سینه اش نهاد.

آرامشی شگرف و عجیب پس از عقدشان در دل احساس میکرد.

انگار تمام پرده ها کنار رفته بود و بهرادش را طور دیگری میدید.

پاپیتال

این مرد جذاب بلد بود عاشقانه هایش را بی پروا برای او خرج کند و براستی آرام جان و روح و روانش شده بود.
زمزمه کرد:

نمیدونم وقتی خواستی منو ببوسی از خواب پریدم...

فضای رمانتیکشان با خنده بهراد و تکان خوردن سینه اش بهم ریخت :

عجب شانسى داریم!

جای اصل کاری پریدی از خواب؟! اینکه نشد!

پس کجاش خوب بوده دیگه؟

شیطنت میکرد و باز سر به سرش گذاشته بود.

ترلان سرش را بلند کرد و ویشگون محکمی از پهلویش گرفت:

بچه پرروووو...

بهراد دوباره خندید و او را به خودش فشرد. روی موهایش را محکم بوسید: آخ جانم سوراخ شد پهلوی منه
بیچاره قربونت برم.

اینقدر خجالت نکش!

ترلان:

بریم؟ دیگه واقعا از دستمون شاکی میشن! صبح زودم که قراره به دستور جناب همسر حرکت کنیم.

بهراد دستانش را از دور کمر او برداشت. بوسه دیگری روی سرش زد. شل را بدورش انداخت و یقه لباسش را درست کرد:

بریم عمرم ...

یک هفته از زمان ماه عسل کوتاه مدتشان گذشته بود.

عواطف قلبی میان هر دو بیشتر اوج میگرفت.

سفر دو روزشان و دیدن طلوع خورشید در صبحی کنار دریا و یک شب عالی در کنسرتی که گذرانده بودند، در حافظه شان خاطرات خوش و بی نظیری ساخته بود...

زمان عمل به قولی که بهراد داده بود فرا رسید.

به غیر از ترلان، همگی نگرانی خاصی در دل داشتند.

در همین اثنا شنیدن خبر بارداری ساناز، خوش ترین خبری بود که همه را کمی مسرور کرده بود.

مخصوصا دایی مهدی و سارا همسرش که در واقع برای اولین نوه شان سر از پا نمیشناختند.

آزمایشات نهایی ترلان و مهرشید صورت گرفت.

به درخواست بهراد ترلان هم در همان بیمارستانی که مهرشید بود، بستری میشد تا بتواند به کمک همکارانش همه چیز را تحت نظر بگیرد.

دو شب مانده به عمل، ترلان بیشترین وقتش را به مهرشید اختصاص داده بود

و بهراد با دانستن شرایط حساس هردو با طیب خاطر همراهی میکرد.

ترلان به صورت کودکانه و کمی ساده تر برای مهرشید توضیح داده بود که تا چند وقت دیگر حالش کاملاً خوب خواهد شد و سعی میکرد روحیه مهرشید را برای عمل پیوند آماده سازد.

هر لحظه ای که میگذشت از خدا در دلش یاری بیشتری میخواست و اینکه نتیجه عمل، مثبت باشد تا مهرشید عزیزش مثل دیگر کودکان دوباره بتواند روی پا شود، شادمانه بخندد و زندگی کند.

دیگر آنقدرها مهم نبود که خودش نمیتواند مادر شود .

گرچه به تازگی و بعد از ازدواجشان به پزشک متخصصی مراجعه نکرده بود و بهراد هم حساسیتی به این موضوع نداشت اما اینکه او دخترکی را داشت که دوستش داشت و سلامتی اش را از خداوند میخواست و بودن در کنار بهراد نازنینش برایش بس بود.

روز موعود فرا رسید.

بهراد و ترلان زودتر از بقیه در بیمارستان حاضر بودند.

حسام و مینا هم در همان ساعات اولیه خود را رساندند.

به خواست ترلان، بهراد درباره عمل به سیمین حرفی نزده بود.

سه شب بعد از مراسم عقد عزم رفتن کرده بود و ترلان میدانست که اگر سیمین بداند، مانند دیگران نگران خواهد شد و برنامه های کاری اش بهم خواهد خورد و تا زمان عمل خواهد ماند.

قرار نبود که در همین ابتدا برای زندگی شخصی پدر و مادر بهراد مزاحمتی ایجاد کند.

سادات مامان با اصرار ترلان و بهراد که در خانه بماند، راضی نشد. پریسا به دنبالش رفته بود و به همراه خاله مهین به بیمارستان آمده بودند.

مهرشید را زودتر به کمک روان شناس متخصص کودکان برای آمادگی قبل از عمل برده بودند و اندکی بعد به سراغ ترلان آمده تا او را هم به اتاق عمل منتقل کنند.

بهراد در تمام دقایق کنارش بود.

لحظه آخر بعد از خداحافظی ترلان با پدر و مادرش و بقیه با دیدن اشکی که از چشم همراهانش جاری بود، دلش فشرده شد و تنها خواست که برای هر دوییشان دعا کنند.

آخرین نفر در اتاق بهراد بود.

دست ترلان را به دست داشت. پیشانی اش از نگرانی چین افتاده بود اما سعی میکرد بروز ندهد تا به لیلی اش انرژی مثبتی ببخشد.

دستش را به نرمی فشرد. بوسه ای گرم از سر دلتنگی با طعم شیدایی بر لبهای سرد ترلان زد.

همان بوسه آرامش را در رگهای ترلان تزریق کرد. اما برای خود بهراد جدایی را سخت تر از پیش نمود.

لبهایشان از هم جدا شد. ترلان پلکهایش را آهسته گشود. نگاه پرمعنایشان در هم حل شد.

بهراد زمزمه کرد:

به خاطر این دلی که همیشه برای تو میکوبه و الان با بی قراری دیوونه ام میکنه وقتی میدونم دستم جایی بند نیست ، چیکار کنم؟؟؟

مواظب خودت باش ترلانم چون قراره سالهای سال خودم مواظبت باشم و دیگه ازت جدا نمیشم ...

تو تازه به زندگی من اومدی. یعنی اصلا زندگی ای نداشتم. خودت زندگی شدی.

بعد از اینهمه وقت که انتظار کشیدم برای یه لحظه داشتنت حالا بعد چند روز...

آب دهانش را به سختی قورت داد و سیبک گلویش تکان خورد:

فقط برای این با عمل موافقت کردم که بدونی پای حرفام هستم. من عهد اصلیم با خدا بوده و به خودش می سپارمت...

ترلان دست به سیبک گلویش کشید:

دلت رضا هست؟

مردانه بغض کرده بود و خلاصی از آن چاره اش نبود: هست...

ترلان دستش را از دست او جدا کرد و بر روی گونه زبرش گذاشت. بهراد به خاطر او ته ریش بر روی صورت داشت.

میدانست که ترلان عاشق صورت مردانه و استخوانی اوست که دست بر چانه و گونه های زبرش بکشد و کف دستانش را از قلقلک شدن جمع کند.

صورت بهراد را کمی به سمت خود خم کرد.

چشم در چشمش آرام گرفت:

میدونی سر عقدمون چه دعایی کردم؟

بهراد: چه دعایی نفسم؟

ترلان : خدا رو به بزرگیش قسم دادم عاشقایی رو که طعم وصل چشیدن، از هم نگیره ...

که تو رو برام زیاد نبینه بهراد.

که دوباره منو برگردونه پیش تو توی همون آشپزخانه ای که تازه ساختمش...

من امید داشتن تورو زای سخت رو از تو یاد گرفتم. وقتی که گفتم تو کلت فقط به اون بالایی باشه؛ دیدم که چشمت حقیقتو داد میزنن. گفتمی حواست همیشه پی اونی باشه که همه مارو بیشتر از هرکسی دوست داره.

ته دلم یه حسی داره میگه وقتی من و مهرشید از اون اتاق بیرون بیاییم همه چیز به خوبی تموم شده و دوباره همگی کنار هم زندگی میکنیم بهراد...

بهراد سرانگشتان اش را بوسه باران کرد :

چشم برنمیدارم از پشت اون در تا برگردی و چشمای قشنگ و معصومتو توی چشمام باز کنی ...

در زده شد.

پرستاری به داخل اتاق آمد برای بردن ترلان.

لحظه خداحافظی بود.

بهراد بوسه ای گذاشت روی پیشانی ترلان که عطر مطبوعی چون گل داشت و قامتش را راست کرد.

مثل همیشه باید مقاوم می ماند به خاطر مقاومت لیلی اش.

با پرستار درباره فشار ترلان صحبتی نمود و بازهم چیزهایی را گوشزد کرد.

قرار نبود در این عمل شرکت داشته باشد حتی به عنوان دستیاری برای همکارش.

لحظه ای بعد ترلان بر روی تخت به اتاق عمل مراجعت کرد و درها به روی بهراد بسته شد...

حسام دست بر شانه اش گذاشت. بهراد با تاخیر سمت او برگشت.

پاپیتال

از فشار عصبی که بر رویش بود سفیدی چشمانش رگه هایی سرخ داشت.

دست روی دست حسام گذاشت.

حسام: نگران نباش بابا. دخترای من قوی هستن. خدا هواشونو داره...

بهراد دستش را مردانه فشرد:

دعا کنین عمو...

قدم برداشت برای رفتن. کم آوردن جلوی دیگران در قاموسش تعریفی نداشت. شاید تنها در خلوت خودش و خدا ...

حسام:

برو استراحت کن یکم. چند شبه که درست و حسابی نخوابیدی!

بهراد تبسمی کرد:

وقت برای خواب خیلی هست. انشالله بعد از عمل . به ترلان گفتم منتظرش می مونم.

الان دلم طالب درد و دل کردن فقط با یکی ...

با انگشت به بالای سرش اشاره کرد و ادامه داد: میرم نمازخونه و میام...

از راه پله ها به طبقه پایین تر مسیرش را گرفت.

حسام زیر لب گفت: حق نگهدار هر سه نفرتون باشه پسرم...

همگی منتظر و دلنگران پشت در آن اتاق در شرایط استرس زائی بسر می بردند.

دانه های تسبیح سبز رنگ سادات مامان دانه دانه با ذکر برای سلامتی هردو عزیزشان روی هم می افتاد و چشمانش را بسته بود.

مینا روی نزدیکترین نیمکت به اتاق عمل نشسته و کتاب کوچک دعا از دستانش جدا نمیشد.

یک چشمش به عقربه های ساعت بود و چشم دیگرش به سطر آمن یجیب ها ...

پریسا و مهین گهگاهی که مینا دچار احساسات میشد و بی قرار حال آنها بود؛ دلداریش میدادند و لحظاتی دیگر خودشان هم به راز و نیاز با خالق یکتا میپرداختند.

فضایی عجیب پر از رنگ خدا و استغاثه از او شده بود ...

حسام پدرانه و استوار شرایط موجود را هضم میکرد و در گام برداشتن هایش ، ردی از تحمل و صبوری نشانه داشت.

بهراد اما با همه خودداری، دلش کم طاقت تر از همه آنها در سینه تپش داشت و رگهای متورم دستانش ضربان داشتند. این دستها، دستانی پرتوان که همیشه برای کمک به بیماران دیگر کارهای بزرگی انجام میدادند؛ حالا به نظرش کارآمد و مفید نمی آمدند! اینبار نتوانسته بود آنقدر بر خودش مسلط باشد که به یاری بشتابد.

مدام در رفت و آمد بود و لحظه ای آرام و قرار نمیگرفت.

گرچه سعی میکرد مینا را که یک مادر بود و دلسوزتر از هرکس، بیش از این نگران و درمانده نکند.

ساعتی از عمل گذشته بود که با پرس و جوی بهراد مشخص شد همه چیز تا به حال به خوبی پیش رفته و شرایط ترلان و مهرشید هر دو رضایت بخش بود.

اواسط عمل یکبار فشار ترلان مساله ساز شد و همه را بشدت ترسانده بود. به طوری که بهراد مصر شد تا خودش آماده شود و بر بالین او حاضر، که آن شرایط نامساعد هم بخیر گذشته بود...

بازو به دیوار تکیه داده و پیشانی عرق کرده اش را روی آن گذاشته بود. جان به لبش رسید. دیر نشده بود؟!

پس این عمل لعنتی کی تمام میشد؟

سادات مامان از لیوان یکبار مصرفی که پریسا برایش آورده بود جرعه آب مینوشید که درهای اتاق عمل باز شد.

بهراد زودتر از همه دست از دیوار کشید و به سرعت به آن سمت رفت.

جراح یکی از همکاران زبردست او بود. کلاه را از سرش درآورد:

این چه قیافه ای مرد؟ تو خودت پزشکی!

توانش تحلیل رفته بود: چی شد محمد؟

محمد :

خدا روشکر عمل موفقیت آمیز بود. شرایطشون تحت کنترل و هر دو حالشون خوبه.

مینا از کنار بهراد صدایش آمد : وای خدایا شکرت. شکرت...

سادات مامان: دیدی مادر! گفتم که خدا کریمه.

پاشم برم وضو بگیرم و دو رکعت نماز شکر برای دخترای گلم بخونم.

بسکه این پسر رفت و اومد. خودش که هلاک شد هیچ؛ منم سرگیجه گرفتم...

دستانش را به سمت بالا گرفت و زیرلب بارها خدا را شکر کرد.

تمام وجود بهراد سرشار از قدردانی بود:

الهی شکر... خسته نباشی محمد جان. خدا عوضت رو بده که از این برزخ درآوردیم.

تا عمر دارم محبتتو فراموش نمیکنم...

حسام هم لحظاتی با او همصحبت شد و همگی باز هم از زحماتش تشکر کردند.

دقایقی چند که برای بهراد به اندازه عمری گذشت، ترلان را به ریکاوری منتقل کردند.

بهراد اجازه داشت که پیشش برود.

همانجا کنار تخت او روی زمین زانو زد و دو بار سجده شکری به جا آورد.

پرستار به دستور پزشک داروهای ضد درد را به ترلان تزریق کرد تا درد ناشی از جراحی که بعد از بیهوش آمدن و از بین رفتن بی حسی احساس میشد کم شود.

ماسک پلاستیکی را هم جلوی دهان و بینی اش قرار داد تا اکسیژن به رگهایش جاری شود و بتدریج باقیمانده گازهای بیهوشی از بدن اش خارج گردد.

بهراد از روی زمین برخاست. دوباره پاهایش جان گرفته بودند. از پرستار

تشکر کرد و با رفتن او تنها شدند.

اشک شوق در چشمانش میدرخشید. به پلکهای بسته و مژگان بلند لیلی اش خیره شد.

کمر خم کرد رویش و لبانش میان دو ابروی کشیده ترلان را آرام بوسید.

حس کرد که پلک های ترلان تکانی خورد.

پاپیتال

پتو را به روی تن اش کشید تا با به هوش آمدن احساس لرز نکند.

بهراد:

عشق من!

خدا هر دو تونو دوباره به ما بخشید...

هرچی شکرش کنم کم به ولله...

سر کنار تخت او گذاشت و آخی از میان لبهایش خارج شد.

حالا دیگر به راستی آرام بود.

باید میرفت و به مهرشید کوچکشان سر میزد.

مطمئن بود که ترلان به محض هوشیاری از او سراغ خواهد گرفت...

نزدیک به چهار ماه از عقد ترلان و بهراد گذشته بود.

مهرشید به لطف خداوند حالش هر روز بهتر از قبل میشد و باز هم برگشته بود میان هم بازی هایش.

به پیش دبستانی میرفت و از این بابت بسیار شاد و خوشحال بود.

دختر باهوشی بود و میل بسیار به یادگیری چیزهای جدید داشت.

حال عمومی ترلان هم بعد از مدتی خوب بود و مشکل چندانی نداشت.

یک ماهی میشد که تمرینهای سبک را شروع کرده و نیرویش را بازیابی کرده بود.

در این میان مسابقات والیبال جام حذفی کشور را از دست داده و همکارانش به جای او سرپرستی تیم را برعهده گرفتند.

همچنان در خانه پدری اش مستقر بود. پس از عمل و آوردنش به خانه

مادرش میخواست که در آنجا بماند تا دوران نقاهتش راحت تر طی شود

و نگران حال او و خورد و خوراکش که باید تقویت میشد؛ نشود.

ترلان و بهراد در این مدت درباره محل زندگیشان هم تصمیم قطعی گرفته و اعلام کرده بودند.

قرار بود برای آنکه سادات مامان بیش از این تنها نماند، طبقه بالای خانه را بازسازی کرده و رنگ بزنند تا نو نوار شود و آنها رسماً زندگی مشترکشان را در آنجا آغاز کنند

و قبل از رفتن به خانه خودشان مراسم کوچکی را که قرار بود میگرفتند.

خانه آپارتمانی مجهزی را که بهراد قبلاً در مکان دیگری خریده بود؛ اجاره داده شد.

لوازم خانه شان و ضروریات زندگی را کم کم به خانه سادات مامان بردند. خرده ریزهای باقی مانده را هم با یکدیگر می خریدند.

بهراد ماشین را مقابل خانه آنها متوقف کرد.

شاخه گل‌هایی را که با سلیقه روبان پیچ شده بود از روی صندلی کنارش برداشت و بوئید.

عطر دلفریبشان فضای ماشین را پر کرده بود.

به آینه نگاه کرد و لبخندی به خود زد. مدارک ماشین و موبایل را هم از جلوی دستش برداشت و از ماشین خارج شد.

دست روی زنگ گذاشت و تک زنگی زد.

لحظه‌ای بعد صدای مینا از پشت آیفون آمد:

سلام پسرم بفرما داخل.

بهراد:

سلام مامان ممنون.

در با صدای تیکی باز شد.

مسیر حیاط کوچک شان را با طمأنینه طی کرد.

مینا در طول مدتی که گذشته بود علاقه اش نسبت به بهراد بیشتر از قبل شده و او را فقط داماد خود نمی دید. دخترش خوشبخت بود.

این را از نگاه سرشار از عشق و امیدش به زندگی میدید و دریافته بود دوره غم یگانه فرزندش با بودن مرد با مسئولیتی مانند بهراد سرآمده است.

چیزی که در مدت زندگی مشترک با همسر سابقش پیدا نبود و هر روز بیشتر در لاک خود فرو میرفت ...

انگار حتی سوزش زخم دردناک از دست دادن آرمان هم در قلبش کمتر شده و بهراد را مثل پسر خود میدانست.

قلبا از این وصلت هم او و هم حسام خشنود بودند.

به استقبال از او کنار در ایستاده بود.

بهراد:

سلام مامان چرا شرمنده میکنی هر بار ؟ خوبین شما ؟

مینا:

سلام عزیزم دشمنت شرمنده باشه. شکر خدا خوبیم. خوش اومدی.

بهراد داخل خانه شد و در را بست. کفش هایش را همانجا از پا درآورد و

دمپایی های راحتی را که مینا برای او گذاشته بود؛ پوشید.

بهراد :

بخشید هر روز مزاحمتون میشم.

مینا نگاهی به دسته گل زیبایی که در دست او بود انداخت و لبخند زد:

پاپیتال

مراحمی پسر. اینجام خونه خودته راحت باش.

سادات مامان چطوره؟ صبحی زنگ زدم خونه نبود انگار.

بهراد : لطف دارین.

خوبه. بردمش خونه عمه پری. از وقتی که دنیا رفته خیلی دلتنگی میکنه. سادات مامان بیشتر سر میزنه تا آروم بشه.

مینا با تاسف سری تکان داد:

چی بگم...

خدا خودش کمک حالشون باشه. دنیا از وابستگی پری خانم و پدرش خبر داشت. کاش اینطور باهاشون تا نمیکرد...

بهراد: درسته.

مینا:

بیا مادر. حواس ندارم سر پا نگهت داشتم. حالا از دنیا با خبرین؟ خوبه؟

بهراد نگاهی به اطراف انداخت و متوجه سکوت فضا شد:

بله. اون حالش خوبه و ظاهرا از شرایط اونجا راضیه.

با سادات مامان چند شب پیش تلفنی صحبت کرد.

مامان جان ترلان خونه نیست؟

مینا:

ایشالا که خوب و خوش باشه همیشه.

چرا عزیزم هست.

از باشگاه که اومد گفت خسته ام. یه لقمه ناهار خورده نخورده ؛ رفت اتاقش ولی الان فکر کنم که دیگه بیدار باشه.

بذار برم صداش کنم بیاد.

شما هم تازه از راه رسیدی.

بشین یه چیزی بیارم بخوری.

بهراد:

نه مامان زحمت نکشین. مرسی میل ندارم.

اگه اجازه بدین میرم اتاقش !

مینا:

اینجوری که نمیشه لااقل یه چایی، شربتی.

اونجا راحتی برو پیش ترلان،

منم یه چیز بیارم براتون.

بهراد:

پاپیتال

دستتون درد نکنه. پس با اجازه.

مینا: برو مادر.

بهراد به سمت اتاق ترلان قدم برداشت.

پشت در بسته اتاقش رسید.

دسته گل را کمی بالا گرفت.

با پشت دست، کوتاه به در زد.

صدای ترلان را شنید. دلش برای آرامش و ملاحظتی که در صدای او بود مثل همیشه ضعف رفت.

در را باز کرد.

ترلان روی تخت دراز کشید بود. موهای بلند و تیره اش روی سفیدی بالش پخش شده و دستش روی کتابی بر روی سینه اش بود.

صحنه مقابلش زیباترین صحنه ها برای دل عاشق او بود .

لبخند روی لب های بهراد جاری شد:

سلام بر خانوم قشنگ و ورزشکار خودم.

اجازه هست؟

ترلان در جایش جا به جا شد و نشست.

پاپیتال

هنگام برخاستن کمی احساس درد در پهلویش کرد اما به روی خودش نیاورد:

سلام عزیزم. معلومه که هست.

خوش اومدی...

بهراد داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست.

قبل از آنکه ترلان بخواهد از روی تخت بلند شود جلویش را گرفت و خودش هم کنارش نشست.

بهراد:

نمیخواه بلند شی.

از مامان شنیدم از تمرین که اومدی حسابی خسته بودی.

چطوری گلم؟

گفتم یه بارم من پیام پیشوازت البته اینجا.

ترلان کتاب را روی پاتختی گذاشت و با شرمندگی پاسخ داد:

خوبم.

ببخشید واقعا خسته بودم.

امروز جای عملم وقت تمرین یکم اذیت شد برای همین دیگه تا اومدم خونه نا نداشتم .

نمیدونستم که اومدی!

بهراد گلهای مریم و نرگس را در بغلش گذاشت:

خدمت شما.

خیلی اذیت شدی ؟

یهو دلم هواتو کرد و این شد که اینجام.

ترلان با شوق گلها را بوئید:

وای بوشون معرکه س.

دستت درد نکنه. کار خوبی کردی که اومدی منم بهترم.

بهراد:

خدا رو شکر . اون کتاب دستت چیکار میکرد؟

مگه خواب نبودی؟

ترلان:

کتابه؟ هیچی.

داشتم موقع خوابیدن میخوندم.

چند دقیقه پیش که با صدای زنگ بیدار شدم ؛دیدم کنارم افتاده.

برش داشتیم تا صفحه ای که نصفه خونده بودمو پیدا کنم که اومدی!خودت چطوری؟ چه خبرا؟

همچنان میان شاخه گلها بو میکشید:

بهراد این نرگسا حرف ندارن....

عطر دلپذیرشان را به جان کشید.

بهراد دست دور شانه اش انداخت و بوسه ای روی شقیقه اش زد.

همانجا لبهایش را با فاصله کمی نگه داشت.

بهراد:

تو رو که میبینم عالی عالی ام.

خودت از اینا خوشبوتری عزیزرز دلم.

پس امروز دور از چشم من تمرین سختی کردی!

ترلان سرش را کمی عقب برد تا بتواند ببیندش.

اهل پنهان کاری آنهم از بهراد نبود :

نه به اون شکل ولی خب از روزای قبل جدی تر شد.

دست بهراد از شانه او آرام پایین تر رفت.

روی پهلویش گذاشت و انگشتانش شروع به نوازش کردند:

قرار بود فعلا تمرین جدی نکنی.

الان چگونه؟ بازم درد میکنه؟

دست ترلان روی دست او نشست.

نوازشهای بهراد داروی آرامبخش تک تک سلولهای تنش بود:

نه خوبم جناب همسر...

نگران نباش.

بهراد با دست دیگرش چانه او را کمی بالا برد و نگاهشان در هم گره خورد.

نفسش را با صدا رها کرد:

نمیشه نگران نباشم خانومم.

قرار ما چی بود؟ اونو بگو!

که به خودت نباید فشار بیاری.

یادت هست بعد عمل چقدر ضعیف شدی و رو به راه نبودی؟

ترلان یکم به فکر دل من، مامان و عمو حسام هم باش.

ترلان: حواسم هست به خدا.

دستش در پی نوازش بود و لحن اش آمرانه:

اینطوری نه. فایده نداره.

بیشتر باید حواست باشه!

ورزش که تموم نمیشه، همیشه هست ولی سلامتیت برای من از همه چیز مهم تره .

دسته گل را از دستش گرفت و کناری گذاشت.

کشتی که میانشان بود گفتنی نبود.

ترلان را به خود نزدیکتر کرد. تقریبا از پهلوی در آغوشش بود.

ترلان روی پیراهن بهراد خط های نامفهوم میکشید:

از کلینیک میای؟

بهراد بوسه ای زیر چانه اش زد و روی موهای بلندش با حسی خواستنی دست می کشید:

نه مطب بودم.

امروز یه سر رفتم موسسه طلوع.

ترلان نگاهش کرد:

کاشکی به منم گفته بودی که با هم بریم.

با علاقه وافری او را نگریست و انگشتانش را در میان تار موهای او فرو برد و آرام حرکت داد:

غصه نخور. منم مهرشیدو ندیدم

چون کلاس داشت.

به حاج آقا سر زدم و با هم حرف زدیم.

قراره از این به بعد هر چند وقت با یه عده همکارا تایم هایی که امکانش هست ؛ بریم ویزیت بچه ها به صورت رایگان.

لبهای ترلان بوسه ای روی سینه او زد. قلبی که بی نهایت مهربانی بود در آنجا ضربان داشت.

گونه اش را به سینه ستبر او چسبانده:

خیلی ماهی آقای همسر جان!

با کارهایی که این چند وقت انجام دادی حسابی احساس منو زیر و رو کردی و شرمنده م میکنی ...

نوازشهای بهراد پشت گردن او راه گرفت.

ترلان سرش را آرام بلند کرد. چشمانش از حرکت انگشتان داغ او مست میشدند.

نگاه بهراد اما ستاره باران بود. همسرش برای او و کارهایش به خود می بالید. خوشبختی برای یک مرد چه تعریفی جز این داشت؟

لبخندی فاصله لبهای ترلان را پر کرده بود :

خیلی هپلی ام نه؟

حتی آینه رو هم نگاه نکردم. حتما موهام جنگل شده که مجبور شدی به روم نیاری و صافشون کنی!

دلدادگی در نگاه طولانی بهراد فریاد میزد. صورت خود را جلو کشید و قفل سکوتش شکسته شد.

لبهای کشیده و داغش، لبهای خوشرنگ و برجسته ترلان را یک به یک به بوسه هایی بی وقفه دعوت میکند. عجله ای نیست اما قلبش پرشتاب میکوبد و پیش میرود.

چشمانش را میبندد و عمیقتر می بوسد.

عشق به دعوتی نمی آید. عشق میهمانی سرزده است!

روزگار سرنوشت همه عاشقان را در جدایی رقم میزند اما او تاوان این عشق را قبل از به بار نشستن ثمره اش داده بود.

ده سال عمری که گذشت کم نبود برای هیچ کدامشان.

دست تلخ جدایی در کنج قفس تنهایی، سالها پیش کار خودش را کرده بود و دیگر هیچکدام از لحظه ها به او بازگردانده نمیشد...

فاصله ای میانشان افتاد.

نفسهای بریده شان روی بینی و لبهای یکدیگر رها شد.

صورتشان مقابل هم بی فاصله و چشمانی که در مردمک رقصان یکدیگر گشوده میشوند:

من میمیرم برای تار تار این موها...

بوسه ها و جوش و خروش احساسات، خشی خوش آوا به صدایش بخشیده بودند:

میمیرم برا اینکه کنارت باشم و

وقتی از خواب بلند میشی،

همینطوری تو بغلم باشی و تمام صورتتو غرق بوسه کنم.

با انگشت اشاره اش نم روی لبهای ترلان را گرفت و نوک همان انگشت را بوسید.

نگاه ترلان برقی از شوق و شوریدگی داشت. انگار که طعم لبهای او روی انگشتش مُهر شده باشد...

روح و جسم بهراد مدتها پیش اعتراف کرده بودند که همه او را با همین سادگی ها و ظرافت های زنانگی اش میخواستند:

میمیرم برای این لبهای کوچولوی خوش طعم.

می میرم برای همه این بهم ریختگی هایی که آرایش نیاز ندارن، که آینه نمیخوان...

میمیرم برای همه وجودت.

گفته بودم این لیلی خودِ خودِ زندگی

معنی زندگی من تویی عزیزترینم ...

بوسه نرم و کوچک ترلان روی دست بهراد نشست و کف دست او را روی گونه خودش گذاشت.

ترلان همیشه در برابر بهای عشق بی ریای او کم می آورد.

نگاههای بی پروای بهراد را وقتی که تنها بر روی خودش می دید و مختص به خلوتشان بود، وقتی که علاقه از هر حرکتش چون زلالی آب جاری میشد؛ به او انگیزه زیبا بودن میداد.

معشوق زیباترین ها را در خویش لمس خواهد کرد وقتی که عشق، براستی عشق باشد و نتوان در بی نهایت هم در واژه ها تعریفش نمود...

بهراد صورتش را به گودی گردن او نزدیک کرد و عطر وجودش را به دل کشید.

گونه زبرش را آهسته روی گونه لطیف او سایید:

یکی دو ساعت دیگه حالت بهتر باشه ؛ میبرمت موسسه که مهرشیدو ببینی.

ترلان از حرکت رفت و برگشتی صورت او روی گونه اش خوشش آمده بود و لذت میبرد:

اوهوم... من خوبم.

با استراحتی که کردم دیگه مشکلی ندارم.

صدای در اتاق آمد.

کمی از هم فاصله گرفتند. با اینکه چند ماهی از باهم بودنشان میگذشت و همه چیز رسمیت داشت اما انگار ادب و حیای هر دو در رفتارشان حکم میکرد که پیش بزرگترها کمی رعایت کنند.

مینا با مکث در را باز کرد و با سینی چای و شیرینی به داخل اتاق آمد.

بهراد برای کمک به او برخاست:

مامان بازم که زحمت کشیدین.

مینا:

چه زحمتی پسر م.

تو ام از سرکار اومدی و خسته ای.

یه چیزی بخورید تا شام ته دلتون رو بگیره.

بهراد:

اجازه بدید برای شام نمونم دیگه. نمک پروده که هستیم.

سینی را به دست بهراد سپرد:

کجا بری؟

برای یه شام با ما اینهمه تعارف نباید نداشته باشی عزیزم.

اگه نهار نخوردی هم، از غذای ظهر داریم. زرشک پلو پختم.

برات گرم کنم؟

پاپیتال

بهراد لبخند زد :

نه مامان دستتون درد نکنه. سفره تون پربرکت باشه.

ناهار خوردم ولی نرسیدم چایی بخورم.

همین چایی عالیه.

ترلان:

مرسی مامانم.

بشین خودتم خسته شدی دست تنها امروز.

نداشتی منم کمکت کنم.

مینا:

نه دخترم خسته نیستم. یه خورده رُفت و روب که چیزی نیست.

شما بخورید نوش جانتون.

برم که مخلفات شام رو آماده کنم.

کم کم پدرت هم میرسه خونه.

با خارج شدن مینا از اتاق، بهراد پرسید:

ترلانم به نظرت وقتش نشده که بریم سر خونه و زندگی خودمون؟!

اتفاقی افتاده یا شایدم کسی حرفی زده؟

بهراد:

نه عزیزم هیچ اتفاقی نیافتاده و هیچ حرفی هم زده نشده.

منظورم به بقیه نیست.

عمو حسام و مامان که همیشه به من خیلی هم لطف دارن.

طبقه بالای اون خونه دیگه مرتب و آماده شده.

اگه بریم سر زندگی خودمون و کمتر مزاحم باشیم ؛ خیلی بهتره.

من تموم روزهای گذشته رو لحظه شماری کردم برای شروع یه زندگی مستقل با تو .

ترلان هم تایید میکرد :

آره خب درسته. بلا تکلیفی حس خوبی نداره هم برای ما و هم بزرگترا.

بهراد:

منم همینو میگم. بچه ام که نیستیم.

داره کم کم دیر هم میشه.

خدا رو شکر نسبت به اوایل بعد از عملت بهتری و بقیه کارا رو دو تایی از پشش بر میاییم.

سادات مامانم هست کنارمون. چی بهتر از این؟

ترلان فنجان چایی برداشت و به دست او داد و خودش هم فنجان دیگری را برداشت:

من از خدایه زودتر بریم پیش سادات مامان. از تنهایی ام درمیا.

ظرف شیرینی را تعارف کرد .

بهراد تشکر کرد و نان برنجی کوچکی برداشت:

پس با این حساب مشکلی نیست.

مطرح کنم با عمو حسام؟

ترلان :

آره مشکلی ندارم.

فقط این مدت دیدم سرت شلوغه و همزمان به کارای من و مهرشید میرسی؛ گفتم یکم بگذره که کارا سبکتر بشه و بهت بگم.

بهراد کمی از چایی خوش عطر نوشید:

این کار از همه چیز مهمتره.

وقتی بریم خونه خودمون حسابی از خجالتت در میام که اینهمه رعایت منو میکنی خانوم.

ترلان متبسم به شیطن ظریف او در کلامش، تکه ای از شیرینی اش را در دهان گذاشت و همانطور که میجوید گفت:

خونه سادات مامانو واقعا دوست دارم و هم وجود مهربون خودشو.

اصلا از اینکه قرار شد بریم اونجا و زندگیمون رو شروع کنیم یه حس خوبی زیر پوستم میره.

بهراد فنجان نیم خورده را داخل سینی گذاشت و با یک دست سر او را مماس سینه اش چسباند:

قربون حسرت برم .

همه تلاشمو می کنم تا روزای خوبی رو که قولشو دادم ؛ برات بسازم.

ترلان:

همین حالا هم ساختی ...

میگم توام دوست داری یا فقط به خاطر من قبول کردی بریم اونجا؟

بهراد:

معلومه که دوست دارم. خاطر شما که جای خود ولی مگه میشه فضای گرم اون خونه رو دوست نداشته باشم؟!

جایی که با حضور سادات مامان همیشه برام بهترین مکان بوده و بهش پناه بردم.

حتی از خونه ای که بچگی و نوجوانی و جوونیمو گذروندم، با ارزشتره.

اونجا برخلاف خونه بابک و سیمین بوی زنده بودن و سرسبزی میده.

ترلان سرش را روی سینه او جا به جا کرد:

پس تو اولین فرصت با مامان و بابا صحبت کنیم.

پاپیتال

دو هفته دیگه عروسی مرجان.

قبل از اینکه سرشون شلوغ بشه باید دست به کار بشیم.

بهراد:

عه به سلامتی. مبارک باشه.

صحبت کردن با عمو حسام با من خیالت تخت.

مراسمشون رو قراره تهران بگیرن یا شمال؟

ترلان:

تهران. فامیل‌های دیگه از اونجا میان برای جشن.

بهراد:

پس زودتر با عمو حرف میزنم که خدا بخواد قبل از عروسی اونا، ما خونه خودمون بریم.

ترلان سرش را بالا کشید. چتری‌های بلندش را از جلوی چشمانش کنار زد و نگاهش کرد:

خوبه موافقم.

دستانش دور گردن بهراد جای خودش را پیدا کردند:

همه چیز رو وقتی تو در کنارمی، میشه سروسامون داد و خیالم راحت.

بهراد لبخند جذایش را برای اعتماد او بر لب آورد.

اینبار که نفسهایشان در پیچ و تابِ گره خورد، ترلان پیش قدم بود و عاشقانه او را همراهی می کرد.

بهراد دستش را دور کمر ترلان انداخت و کمی بلندش کرد.

آغوش او فقط جای یک نفر بود.

جوانه های نو رسته عشق، یکی یکی در قلبشان رشد کرده و غنچه می دادند.

بوسه های بهراد جای جای صورت و گردنش را سیر میکرد و نفسهای کشیده ترلان غرق در حضورش، او را بی قرارتر مینمود...

در انبوه موهای او نفس میکشید و می بوسید.

کمر ترلان در جهت مخالف کمی خم شد.

بهراد دستش را نوازش وار روی گودی کمر او عقب برد تا بیشتر فاصله نگیرد.

زانوهایش را تا نیمه روی تخت گذاشت و او را کمک کرد.

روی تخت در فاصله نزدیکی، تنگ در آغوش هم دراز کشیدند.

آخرین بوسه هایش روی چشمان بسته ترلان جای گرفت. هرچه بیشتر میبوسید؛ لبهایش کمتر طالب جدایی میشدند...

ترلان پلکهایش را گشود.

نیم رخ چهره همسرش را نگاه کرد. چانه مربعی شکل و کمی برآمده او اراده و قاطعیت اش را به رخ میکشید.

با انگشت نرم نرمک روی چانه او کشید.

بودن در کنار بهراد، اصلا حتی همین هُرم نفسهای پر حرارتش به وجود ترلان آرامش، غرور و خوشبختی هدیه میکرد.

بهراد لبهایش را به داخل دهان کشیده بود.

سنگینی نگاه ترلان و حرکت دستش باعث شد که او هم نگاهش را به مردمک سیاه چشمان ترلان بدوزد.

لبش را از بند دندانها رها کرد و نجوا کرد: جونمی نفس ...

دست ترلان را از چانه اش برداشت و روی قلبش نهاد.

ترلان با لبخند دلپذیری لب زد:

تو بیشتر جونمی...

ضربات پرشتاپ قلبش زیر انگشتان او کم کم آرام میشدند.

رخوتی به شیرینی خوابی سبک به سراغ چشمانش آمد.

به جای بالش، سر روی بازوی عضلانی او گذاشت و بهراد دستش را پشت کمر او تنگتر حلقه کرد...

با آمدن حسام، برای ساعتی دور هم بودن و صحبت کردن درباره نقل مکان، از اتاق خارج شدند.

شدت علاقه ترلان به مهرشید در قلب بهراد هم رسوخ کرده بود و هر دفعه با دیدن دخترک بیش از گذشته محبتش را آشکار و به او رسیدگی میکرد.

از خانم احمدیان اجازه گرفته و او را با خود به فضای سرسبز پشت مجموعه برده بودند.

مهرشید با عروسک تازه ای که برایش خریده بودند؛ سرگرم شده و به دنبال نام دلخواهی برای آن می گشت .

ترلان دستی بر دو گیس روشن و بافته شده مهرشید کشید و در کنار گوشش پرسید:

دوشش داری؟

با عروسکش به آغوش ترلان خزید:

خیلی ترلان جونم.... مرسی .

خیلی خوشگله.

بهراد به گفتگوی آن دو عزیز کرده اش نگاه میکرد:

مهرشیدِ ما از همه عروسکهای دنیا خوشگلتره! مگه نه ترلان؟

ترلان با لبخند سرش را تکان داد و جثه کوچک او را در آغوشش فشرد:

بله کاملاً.

دو عدد از دندانهای لثه پایین مهرشید به تازگی افتاده بود و وقتی میخندید، چهره اش با نمک و شیرین تر میشد:

هفته پیش واسه درخت آرزوها، آرزوهایمو گفتم. بعدش خاله لیلا رو کاغذ نوشت و به شاخه هاش وصل کرد.

ترلان نگاهی به بهراد کرد و مشتاقانه گفت:

چه خوب عزیزم. به ما هم میتونی بگی؟

مهرشید لبانش را با لبخند بزرگی از هم گشود:

اوهوم.... فقط به تو و عمو بهراد میگم.

به خدا گفتم یه عروسک بزرگ و قشنگ میخوام.

مثل همونی که پنجشنبه خاله فریبا سی دی کارتونش رو برامون گذاشت و دیدیم.

لباسش همین شکلی بود و پایینش چین داشت. موهاشم خیلی بلند بود اندازه قدش فقط رنگش فرق داشت.

بهراد چشمکی به او زد :

چه آرزوی خوبی کردی.

خوش به حالت.

مهرشید انگشتش را در چال کوچک کنار لبش نگه داشت. هر وقت میخندید ؛ آن نقطه فرو میرفت:

حالا که آرزوم برآورده شد.

میشه اسمشو بزارم السا ؟

ترلان صورت نرمش را بوسید :

بله که میشه عزیزم. اتفاقا خیلی هم بهش میاد.

مهرشید دست روی تور دامن عروسکش کشید: السا.

بهراد زانویش را کمی راست کرد تا گرفتگی اش از بین برود:

کلاسهای جدید و دوستای جدید چطورن؟ خوش میگذره؟

مهرشید با شادی پاسخ داد:

دو تا دوست جدید پیدا کردم. سروی و رویا.

سروی اونروز مریض بود. دلش درد میکرد. گفتم به عمو بهراد میگم مثل من معاینه ت کنه و دارو بده که زود خوب شی.

یه عالمه درسهای جدیدم یاد گرفتیم.

تازه میخوان کلاس سفال هم بزارن. خاله فریبا گفت هرکس دختر خوب و نمونه ای باشه، میتونه شرکت کنه.

منم هفته پیش زبان انگلیسی نمره A گرفتم.

ترلان:

بله بله خبر داریم که دختر ما حسابی باهوش و زرنغه. آفرین عزیز دلم. من مطمئنم تو حتما جزو دخترای نمونه میشی!

بهراد دستی بر گونه های برجسته او کشید.

مهرشید اکنون شباهتی به دخترک مریض احوال ماههای پیش نداشت.

بهراد:

اگه بشه که یه جایزه خوب دیگه پیش من داره.

مهرشید با خوشحالی به هر دو نگاهی کرد و خندید و جای خالی دندانهایش را بیشتر به نمایش گذاشت.

ترلان رویش بوسید و خدا را برای داشتن او شکر کرد.

با خود فکر کرد چقدر آسان میشد که دل این بچه ها را با اندک مهری بدست آورد و شادی های بی ریا و احساسات سرکوب شده شان را دوباره زنده کرد. همانقدر هم بی تفاوتی و نادیده گرفتنشان، سرنوشت کودکان بی سرپرست و بد سرپرست را به کام بدبختی های بیشتری می کشاند...

ساعاتی را در کنار مهرشید سپری کرده و کمی هم با او بازی کردند.

با آمدن یکی از مریبان مجموعه هر سه به سمت او رفتند.

ترلان با متانت سلامی کرد و دستش را به سمت او دراز نمود:

خسته نباشین فریبا خانوم.

بخشید امروز اینقدر با دختر گلمون سرگرم شدیم که فرصت نشد پیام پیش شما.

بهراد و مهرشید هم سلام کردند و خاله فریبا به گرمی پاسخ داد.

دست ترلان را فشرد :

خواهش میکنم عزیزم.

کار خوبی کردین اتفاقا.

مهرشید چون چند روزه که منتظر شما بود.

مهرشید به ترلان نگاه کرد:

پاپیتال
راست میگه خاله فریبا.

با انگشتانش تعداد روزها را نشان داد: از سه شنبه.

ترلان لبخندی به رویش زد.

بهراد:

اومدین دنبال مهرشید؟

فریبا با خوشرویی پاسخ داد :

بله اگه اجازه بدین.

بچه ها رو میبریم سالن برای شام.

رأس ساعت ۸ همه جمع میشن و بعدم که بخوابن تا فردا سر حال از خواب بیدار شن.

ترلان میدانست که مقررات آنجا برای همه بچه هاست و باید اجرایش کنند؛ ناخودآگاه ذهنش به فیلمهایی که در سنین نوجوانی دیده بود و یاد نوانخانه ها در آن فیلمها افتاد و حس غربتی سخت بر دلش سایه انداخت.

بهراد روی سر مهرشید بوسه ای زد و در گوشش چیزی گفت. مهرشید خندید و سر تکان داد.

ترلان کمی خم شد و دوباره در آغوشش کشید:

برو گلم بیشتر از این خاله رو منتظر نداریم. برو شامت رو بخور.

مهرشید هم گونه او را بوسید و آهسته گفت: باشه.

قول میدم دختر خوبی باشم تا بازم دوستم داشته باشی و زود بیایی اینجا.

ترلان:

قربونت برم تو دختر خوب منی. ما همیشه دوست داریم.

دستی به روی صورت لطیفش کشید و ایستاد.

مهرشید جلو رفت و دست خاله فریبا را گرفت اما عروسکش را هم محکم در بغلش گرفته بود.

نگاهش به عروسک بود که بهراد گفت:

فریبا خانم اگه مانعی نداره مهرشید عروسکشو بیاره خوابگاه.

خاله فریبا نگاهی به مهرشید و عروسکش انداخت:

باشه... اشکالی نداره.

فقط باید الان تحویل من بده که بزارم داخل کمد تا وقت مناسبی که دوباره میدم با دوستاش بازی کنه.

ضمنا داشت فراموشم میشد؛ ممنون بابت بقیه اسباب بازیها و وسایل سرگرمی که برای جشن هفته آینده بچه ها گرفتین.

بهراد :

قابلی نداشت.

یه کار کوچیک بود که همراه همسرم برای بچه ها انجام بدیم.

به ترلان نگاه کرد و او هم با تبسمی حرفش را تایید نمود.

با خداحافظی از یکدیگر ، مهرشید دست در دست خاله فریبا از آنها دور شد.

میان راه بار دیگر به سمتشان برگشت و دستش را با لبخند تکان داد.

آنها هم برایش دست تکان دادند.

بهراد کنار ترلان ایستاد. دستش را دور بازوی او حلقه کرد. نگاه ترلان سمت او چرخید.

بهراد به مسیر رفتن آنها خیره بود:

روز به روز داره بزرگتر و عاقل تر میشه و البته شیرین تر.

دختر بچه ها واقعا دنیای قشنگی دارن.

ترلان:

همه بچه های روی این زمین میتونه دنیاشون قشنگ باشه اگه ما بزرگترا کوتاهی نکنیم و آرامش رو بهشون ببخشیم.

خیلی دوش دارم. ای کاش میشد که...

بهراد نگاهش کرد : ای کاش میشد که ؟

ترلان کنار مانتویش را میان انگشتانش فشرد :

شاید چیزی که میخوام بگم یه جور خودخواهی باشه.

چون من ازدواج کردم و حالا تو شریک زندگی منی و تنهایی نمیشه بعضی تصمیمات رو گرفت.

بهراد: خب ؟

ترلان : خیلی دلم میخواد که مهرشید بیشتر از این دیدارهای کوتاه کنارمون باشه. بنظرت خودخواهم؟

دست بهراد دور شانه اش تنگ تر شد و به قلب او نزدیکتر.

بهراد: نه.

تواین چشما نمیخوام حسرت ببینم. شاید وقتی بریم سر زندگیمون بشه درباره مهرشید یه تصمیم جدی بگیریم.

ترلان ناباور نگاهش کرد: درباره مهرشید؟؟؟

بهراد با دیدن چشمان امیدوار و نگاه ناباور او، سر تکان داد:

پاپیتال
آره عزیزم.

چرا تعجب کردی؟ مگه آرزوت همین نیست؟

ترلان: چرا. چرا.

بهراد؟

بهراد: جانم؟

ترلان:

یعنی میشه؟

بهراد: شاید بشه. اگه تو واقعا دلت بخواد؛ میتونیم تلاشمون رو بکنیم.

ترلان با ذوق خندید: معلومه که میخوام خیلی زیاد.

اتفاقا چند وقت پیش درباره ش با بابا و مامان حرف میزدیم.

دلشون خیلی میخواست برای سرپرستی اقدام کنن.

میگفتن بعد از رفتن من از خونه تنها میشن ولی خب سن بابا و مامان بالاست شاید به مشکل بخورند تونگهداری از مهرشید و راحت نتونن برای این کار اقدام کنند.

اگه ما اقدام کنیم عالی میشه.

دستانش را در هم قفل کرد و به سمت بهراد چرخید:

بهراد اگه بتونیم مهرشید رو پیش خودمون بیاریم، من واقعا نمیدونم دیگه این محبت و گذشت بخاطر من رو چطوری جبران کنم!

بهراد دست پشت کمرش برد و او را جلوی خودش نگه داشت:

جبران چی نفس؟

منم مثل تو از بودن مهرشید لذت میبرم و احساس خوبی بهم دست میده. قضیه گذشت و این حرفها نیست.

ما میتونیم در کنار هم خانواده خوشبختی باشیم.

البته تصمیمی که قراره بگیریم برای یک عمر.

میخوایم سرپرستی بچه ای رو بر عهده بگیریم که خیلی سختی کشیده.

ترلان با خوشی گفت:

میدونم ولی باور کن همه تلاشمو میکنم که براش یه مامان، یه خواهر

بزرگتر یا لااقل یه دوست خوب باشم.

بهراد موهای روی پیشانی اش را کنار زد و آنجا را بوسید:

عزیز دلم مطمئنم که میتونی همه این نقشها رو یکجا با هم ایفا کنی.

مثل همین حالا که به غیر از همسرم، بهترین دوست زندگیم هستی!

ترلان لبخند زد: واقعا یا تعریف برای خوشحال کردن من؟

بهراد: واقعا واقعا.

فعلا صبور باش و تا قبل از اینکه قضیه جدی نشده درباره ش خیلی هیاهو نکنیم تا روند قانونیش طی بشه.

ترلان پلک زد : باشه قول.

بهراد:

خب بریم که شب شد.

با حاج آقا و خانم احمدیان هنوز خداحافظی نکردیم.

به راه افتادند که بهراد گفت:

این کسی که قرار بود کاغذ دیواری های خونه رو نصب کنه؛ امروز تماس گرفت.

فردا چیکاره ای؟ وقت آزاد داری بریم خونه مون؟ چک کنی همون طرحی باشه که انتخاب کرده بودی.

ترلان گوشی اش را داخل کیفش گذاشت:

صبح قراره با مامان و خاله مهین بریم بازار بزرگ. میخوان از طلافروشی آقای نوری برای جشن مرجان کادویی بخرند.

ولی عصر دیگه بیکارم.

بهراد از داخل جیبش کیف پول چرم اش را بیرون آورد: خوبه پس عصر میام دنبالت.

قبل از داخل شدن به ساختمان کارت بانکی اش را به سمت او گرفت.

ترلان ایستاد: این برای چی؟

بهراد کارت را تکانی داد: فردا چیزی خواستی واسه خودت بخری پول همراهت باشه.

ترلان کارت را در دست او کمی به عقب راند: نمیخواه عزیزم. پول هست.

بهراد دستش را گرفت و کارت را کف دست او گذاشت: بگیرش.

پول خودت جداست.

ترلان: پول من و تو نداریم که آقا!

بهراد: پس عزیز من هر بار تعارف تیکه پاره نکن سر این موضوع عادی! مخارج همسرم به عهده منه قاعدتا.

ترلان به کارت در دستش نگاه کرد: آخه من خرید خاصی ندارم، باور کن. لباسم که خریدیم.

بهراد در مقابلشان را باز کرد و دست پشت کمر ترلان گذاشت تا او را به داخل هدایت کند:

باشه بازم پیشته باشه خیال من راحت تره. شایدم یه طلایی، چیزی، دیدی و خواستی برای مرجان و شوهرش بخری.

فلفل دلمه های رنگی و خرد شده را هم به مواد داخل ماهیتابه اضافه کرد.

خلالهای هویچ و کدو در حال تفت خوردن بودند. قاشقک چوبی را برداشت و مواد را هم زد و کمی زیر و رو کرد.

گردن خم کرد و با نگاهی به شعله گاز آن را در حد ملایمی گذاشت.

پوفی از گرما کشید. تار موهای مزاحم و پخش و پلاش را زیر گیره کوچک بالای سرش برد.

غرق در هم زدن مواد و آشپزی بود که دستان بزرگی شکم و کمر او را به احاطه خود درآوردند.

لحظه ای ترسش گرفت اما با لمس دستانی آشنا و موهای کوتاهی که کم و بیش تا روی مچش روییده بودند؛ ترس از او دور شد.

فقط یک نفر بود که همیشه این حرکت را انجام میداد و گوشش هم بدهکار حرف و ترسیدن نبود.

بوسه ای نرم نزدیک بناگوشش چسبید. خنک بود و تنش مور مور شد :

پسر بد بازم کار خودتو کردی ؟ چند بار بگم اینطوری نیا !

بهراد موهای کنار گوش و گردنش را با یک دست عقب زد و از کنار صورت نگاهش کرد :

ترسوندمت ؟

دست خودم نیست. نمیدونی یکدفعه سراغ تو اومدن وقتی حواست نیست چه مزه ای داره عشقم !

ترلان :

چی میتونم بگم واقعا؟

گوش که نمیکنی ؛ تازه میگی بهت مزه هم کرده عجباً !

صدای بم بهراد را از لا به لای موهای سرش شنید :

ای جانم ! عفو بفرمایید همسر این لذت را بر بنده .

بخشیددد سعی میکنم حرف گوش کن بشم!

ترلان خنده آرامی کرد : بخشیدمت .

دار و ندارم مال شما.

بهراد هم خندید :

قربون دار و ندارت خوشگلم. اونارو که قبلاً بخشیدی به من و قلبم.

چه بوهایی اینجاست. سرم کلاه رفته دیر اومدم.

بهراد :

چون این موها که بوشون غوغا میکنه. میبینم که شامپو تم عوض کردی!

در ضمن هیچ بویی مثل دستپخت ترلان خانوم دست و دل روده بزرگه و روده کوچیکه رو اینطوری نمیلرزونه.

ترلان ماهیتابه را تکان آرامی داده و دوباره روی شعله قرار داد.

اینطور در آغوش او ماندن را دوست داشت. آن ترس ارزشش را دارد :

غذای خاصی نیست که. همون خوراک چینی ای که خیلی وقته گفتی و من وقت نکرده بودم برات بپزم.

بهراد گونه اش را بوسید :

دست و پنجه درد نکنه نفس. هر خوراکی هس بوش که معرکه س. ادویه ش تموم نشده بود ؟

ترلان : نه داریم بازم.

بهراد : اوهوم.

ترلان قاشق را در جاقاشقی کنار گاز گذاشته و به سمت او چرخید . کمی از گاز فاصله گرفتند.

دست زیر چانه اش زد و به دقت نگاهش کرد : درباره بوی موهام داشتنی مسخره میکردی؟

بهراد متعجب شد : چرا مسخره؟ نه .

شامپوت عوض شده. این بوش شبیه گل رز ولی مطمئنم قبلی این نبود!

ترلان چشمانش را ریز کرد :

منظورم شامپو نیست اونو که عوض کردم ولی میدونم الان بوی غذا و سرخ کردنی گرفتم ! میخوام بعد از درست کردن اینا دوش بگیرم.

بهراد پیشانی اش را به پیشانی نمدار او چسباند :

خب پس امتحانمو خوب پاس کردم. اولاً بیخود کرده هر کی بخواد خانوم منو مسخره کنه .

دوما عطر وجود خودت به حد کافی آدمو اغوا میکنه و هیچ نیازی به دوش و موش و این حرفا نداره.

حموم کیلویی چند اصلاً؟ ما همین جوری هم شما رو قورت میدیم عزیزم !

ترلان از حرف او خنده اش گرفت : عه برو ببینم. فرصت طلب نباش!

بهراد نوک بینی اش بوسه ای زد و صورتش را کمی عقب برد : دلم نمیخواد برم.

هم جام خوبه هم جات خوبه !

لحن پر شیطنتش حالت تحریک آمیزی به خود گرفت : عه تازه فهمیدم قضیه دوش گرفتن و این صحبتها چیه !

میبینی ترلان ؟ پیری سراغم اومده دیگه...

ترلان خنده اش را به سختی فرو خورد. با دست روی سینه اش زد. به چشمان شرور او نگاه کرد و ادایش را در آورد : پیر شدم واه واه.

نخیر لوس شدی فقط.

قضیه ش چیه مثلا ؟

بهراد او را به خود نزدیکتر کرد و عقب عقب رفت :

قضیه ش که خب امشب پنجشنبه س و بالاخره خاص تر از بقیه روزاس دیگه. مخصوصا از یه ساعتی به اون ور که دیگه ...

حالتی خجالتی به خود گرفت : روم به دیوار... نمیتونم اینجا قضیه رو بیشتر بشکافم !

با همان قیافه سوت بلندی زد و ترلان که پی به نیت پلیدش برده بود با خنده ویشگون های محکمی از پهلوهایی سفت و سخت او میگرفت :

ولم کن بهراد ... واقعا ... که .

می خندید و به ویشگون گرفتنش با تمام زوری که داشت ادامه میداد و سعی داشت از آغوش او بیرون بیاید.

بهراد اما پر سر و صدا میخندید. از سر به سر گذاشتنش کیف میکرد و سعی داشت دستهای او را مهار کند :
آخ آخ چرا سوزن فرو میکنی. سوراخ شد همه تن و بدنم ترلان.

ترلان :

حقته خیلی بی حیایی. ولم کن میگم غدام رو گازه!

بهراد نمیگذاشت از جایش جم بخورد : ای بابا چرا خب؟ یه لحظه واستا ! جان من یه لحظه فقط !

ترلان به ظاهر دست از کارش کشید اما باز هم میخواست رهایی بیابد.

بهراد : واستاااا . جواب سوالتو دادم خب !

شما رسم دارین هر کی با حوصله بهتون جواب دادو کتک بزنید و تازه بگین حقته ؟

عجب نامرد شدی همسر !

ترلان به لحن مسخره و قیافه مظلومانه او خندید. بهراد راه بازی را بلد بود :

نخیر رسم نداریم اما برای آدمهای بی حیا چرا داریم ! خوبشم داریم.

حقت بود چون منظور من از دوش گرفتن افکار بی ادب تو نبود و خودتم فهمیدی...

بهراد :

ای بابا باز حرف دوش رو خودت میکشی وسطا. من که داشت یادم میرفت !

الان اینقدر دوش دوش میکنی یکی میشنوه اونوقت آبرومون به فنا میره. آش نخورده و دهن سوخته !

ترلان فقط میخندید : دی ... وو ... نه ...

بهراد واله طعم خنده ها و رنگ شادی چشمان لیلی اش بود. رهایش نکرد و بیشتر از قبل خودش را به او نزدیک کرد. بوسه سریع و بی هوایش روی لبهای خندان او جان گرفت.

تن ترلان لحظه ای در سکوت بی حرکت ماند و سپس با پیشروی احساسات، انقباض عضلاتش کمتر شد و چشمان بسته اش آرام گرفتند.

بهراد و احساسات عمیقش ، بهراد و ابراز علاقه های ناگهانی اش ، بهراد و شیطنتهای دم به دمش تا شکار او، همه و همه گوارای وجودش بود و لحظه هایشان را پر از حس بی نظیر دوست داشتن میکرد.

لبهای ترلان برای نفسی دوباره جدا شد. چشمانش نیمه باز شدند و حجمی از هوا را در لحظه ای بلعید.

بوسه های بهراد از زیر چانه تا گردنش نفسهای او را به شمارش درآوردند. پوستش از لمس و چسبناکی هر بوسه به گز گز افتاده بود.

بهراد زیر گلویش را بوسید و سرش را بالا آورد. رد پای شور عشق هنوز هم چون گذشته و روزهای اول زندگی در نگاه هر دو هویدا بود.

فقط اگه میتونستی مرد باشیا حساسمو می فهمیدی.

مرد باشی میفهمی بعد از اینهمه مدت وقتی که هنوز پوستت زیر انگشتام و هر بوسه به التهاب می افته و رنگ یه شرم خاص تو چشمت میشینه چقدر خوش خوشانم میشه !

یه جور ناجوری دیوونم میکنی ترلان. یه جور ناجور....

ترلان لب گزید اما دلش بشدت میخواست که او هم برایش از شیرینی احساسی که در رگهایش مثل خون جریان داشت بگوید .

بهراد دست زیر چانه اش گذاشت. چشمان ترلان به دعوت نگاهش رفتند.

بهراد :

نه بی حیام ، نه زیاده خواه و عوضی ام !

از دار دنیا فقط مست وجود یه نفرم و نمیدارم دریغم کنه !

مست شراب عشقش که هر چی بیشتر زمان میبره جا افتاده تر میشه و منو بیخود تر از خودم میکنه نفس ...

کنار لبش را بوسه ای زد که ناگهان بوی بدی به مشام ترلان رسید و به تندی صورتش را عقب کشید : وای بهراد سووخت !

از حلقه دستان او خود را رهانید و به طرف گاز دوید.

شعله گاز را بلافاصله خاموش کرد و با قاشقک تند تند مواد را هم زد.

نفسی از سرآسودگی خیال کشید. خوب شد غذا ته نگرفته بود : ببین داشتی با نتیجه زحمتم چیکار میکردی بهراد خان !

بهراد هم نزدیک شد و پشتش ایستاد. نگاهی به داخل ماهیتابه انداخت : اینکه وضعش از منم بهتره.

بوی دماغ سوخته من بود نه این بسکه تو استاد عوض کردن جوّی !

ترلان هشدار دهنده صدایش زد : عه بهراااا !

بهراد سرش کمی پایین آورد و چانه اش را روی شانه او گذاشت : چیه خب ؟ استادی دیگه.

اصلا فدای سرت عزیزم . هر مدلی ام باشه من میخورم.

ما یه توکه پا اومدیم خودتونو ببینیم والا !

ترلان دستش را بالا برد و کنار صورت او گذاشت : بسه آقا، اینقدر نمک ریختن در حین آشپزی!

بخیر گذشت اینبار .

بهراد کف دستش را بوسید و از او فاصله گرفت : چشم.

صندلی ای از کنار میز کشید و نشست.

ترلان : میگم بهراد کار حضانت مهرشید به کجا رسید ؟

بهراد تکه ای گل کلم برداشت و در دهان گذاشت : سعیدی که دیروز میگفت تقریبا حله.

آرام آرام شروع به جوییدن کرد : خداروشکر بعد از دوماه تلاش فشرده ، داریم نتیجه میگیریم.

در واقع فقط حکم نهایی مونده. گفت چند روز دیگه هم ما دوباره باید بریم بهزیستی .

ترلان به طرف یخچال رفت. با نگاهی به داخلش بقیه موادی را که نیاز بود بیرون آورد : خوبه.

از وقتی که با صلاحدید خانم احمدیان قضیه رو به کوچولو برای مهرشید گفتیم و فهمیده قرار بیاد پیش ما ،
نمیدونی چقدر خوشحال این بچه !

اما پیش دوستاش و باقی بچه ها حرفی نمیزنه. قرار گذاشتیم مثل یه راز باشه فعلا.

بهراد: کار خوبی کردین.

ترلان درب ظرفی را باز کرد :

خاله فریبا میگفت چند وقت پیش قبل از مطرح شدن قضیه سرپرستی، یه درسی توی کتاب انگلیسی دارن که انگار
درباره سپاسگزاری از نعمتهای خداست. آخرش به بچه ها گفتن که بعد از تشکر از خدا، آرزوهاتونو بگید برای همون
درخته که همیشه ازش حرف میزنه .

بهراد دستی دور دهانش کشید : آهان

ترلان :

فکر میکنی آرزوهای مهرشید چی بوده ؟

بهراد :

خیلی چیزها میتونه باشه. یه اسباب بازی ، یه لباس جدید ، یه چیزی تواین مایه ها...

ترلان :

نه هیچکدوم.

اول اینکه برای همه بچه های مریض دعا کرده که مثل اون حالشون خوب بشه و نمیرند.

بهراد: باریکلا خوش قلبه.

ترلان : بعدم در گوش مربی شون گفته بود که یه آرزوی خیلی بزرگ داره.

ابروهای بهراد قوس گرفت : آرزوی بزرگ؟ جالب شد.

ترلان : اوهوم.

گفته که ترلان جونو خیلی دوست دارم. کاشکی یه مامان شبیه اون داشتم و این صحبتها.

بهراد لبخند گرمی به نگاه شاداب او پاشید :

بگو پس، که اینطور.

خب خدا آرزوهای فرشته های پاک و کوچولو رو زود برآورده میکنه !

خوش به حال تو که اینقدر دوست داره.

ترلان با شوق و شعف درحالیکه سس مخصوص و رژیمی غذا را در کاسه ای درست میکرد گفت :

اووو خبر نداری که خودت چقدر تودلش جا کردی !

بهراد : جدی ؟

ترلان :

آره باور کن.

هفته قبل که هفته ورزش و سلامت موسسه بود؛ رفته بودم یه سری بزنم و با بچه ها و مربیها دورهم یه دست والیبال هم بازی کردیم.

بعد از بازی مهرشید مثل همیشه موند و کلی با هم راجع به چیزهای مختلف حرف زدیم. از برنامه های روزانه شون میگفت و خلاصه

من از قبل بازی سردرد داشتم ولی بیشتر شده بود. یکدفعه برگشت و گفت : ترلان جون مریض شدی ؟

گفتم : نه عزیزم سرم یکم درد میکنه چیزی نیست .

بغلم کرد و گفت به عمو بهراد بگو سرت درد میگیره، خیلی دکترِ مهربونیه، زود خوبت میکنه !

بهراد خنده ای کرد : ای جان اونم فهمیده دیگه که فقط من میتونم زود خوبت کنم!

پس وروجک از آمپول میترسه ! سارنگ هم میگفت وقتی رفته بودن واسه معاینات بچه ها خیلی خوب همکاری میکرد و مدام میپرسیده شما از دوستای عمو بهرادین؟

تازه به بچه های دیگه هم میگفته از عمو دکتر نترسید.

ظاهرا بعد از اون عمل ترسش کمتره و برای خودش یه پا خانم شده !

ترلان با لبخند سرش را تکان داد :

آره . خدا کنه زودتر کارمون درست بشه بهراد.

دل تودلم نیست که بیاد و اتاقشو با سلیقه خودش تزیین کنیم.

تخته و چاقوی بزرگ و تیزی از روی کابینت برداشت و روی میز گذاشت.

بهراد : انشالله عزیزم. به امید خدا همه چی روبراه میشه.

ترلان کاهوپیچ و کلم بروکلی را روی میز گذاشت که بهراد از جایش بلند شد و دستش را روی دست او نگه داشت :

بقیه شو من انجام میدم خسته شدی.

ترلان : نه خسته نیستم.

اما بهراد چاقو را از دستش گرفت : اگه کاری داری قبل از شام انجام بده یا میخواستی دوش بگیری که بعدش شامو بخوریم.

ترلان احساس کرد که دوش گرفتن را با لحنی خاص و شیطنتی ریز ادا کرد. سعی کرد بی تفاوت باشد. روی پنجه پاهایش بلند شد و بوسه محکم و صداداری روی گونه او زد : پس مررسی شوهر مهربوونم.

بهراد :

خواهش میکنم عزیزم. چه جایزه ای ! چسبید. میدونستم زودتر میگفتم کارا با من.

ترلان خندید :

خیلی خب شیطون نشو.

برم به سادات مامانم بگم بیاد که دور هم باشیم. دستت درد نکنه.

بهراد هومی کرد و مشغول خرد کردن شد : برو عزیزم.

ترلان به طبقه پایین رفت. وقتی با فضای آرام و بی سروصدا مواجه شد از جلوی آشپزخانه عبور کرد و سرکی کشید. خبری نبود و چراغ خاموش بود.

راهش را به طرف اتاق سادات مامان کج کرد. در را آرام گشود. سادات مامان روی تختش خوابیده بود. پاورچین پاورچین جلوتر رفت. دیوارکوب کم نور را روشن کرد. لحاف رویش را آهسته مرتب نمود.

نگاهی به چهره آرام اش که حتی در خواب هم مهربان بود انداخت و

پیشانی پرچین اش را بوسید.

نگاه دیگری به اتاق و پنجره بسته کرد و بی سر و صدا از اتاق خارج شد و به طبقه بالا برگشت.

قبل از رفتن به اتاقشان خواست به بهراد سری بزند و بگوید که سادات مامان خواب است. با دیدن او که با چهره جدی زیر لب آهنگی را زمزمه میکرد و مشغول به کار بود؛ لبخندی زد و عقبگرد کرد.

بهراد در دامان سادات مامان از کودکی مسئولیت پذیر بار آمده بود و هرکاری را که برعهده میگرفت با سلیقه ذاتی و سختکوشی اش به بهترین شکل ممکن انجام میداد.

هرگاه که ترلان به این موضوع اشاره میکرد، بهراد بر نقش سادات مامان در زندگی اش صحنه میگذاشت و میگفت که بابک و سیمین را هیچ وقت در زندگی در قید و بند این رفتارها ندیده است.

کلید برق را زد و فضای اتاق از تاریکی درآمد. کشوی لباسها را بیرون کشید.

لباسهای زیرش را به همراه پیراهن آستین حلقه ای نخی که بلندی اش تا بالای زانو بود را برداشت.

همه را روی تخت خوابشان گذاشت. پیراهن جنس خنک و نرمی داشت و رنگ یاسی آن بسیار دلنشین بود.

رنگ محبوب بهراد همین رنگ بود و عقیده داشت که بسیار به ترلان می آید. پیراهن را به تازگی برایش خریده بود.

اولین بار که ترلان به تن کرد برق رضایت را در چشمان بهراد دید و او گفته بود شبیه گل‌های بنفشه می ماند که صبح زود در زیر آفتاب رخ می نمایند.

یاد شیطنتها و حرفهای رد و بدل شده چند لحظه پیش افتاد. با لبخند عمیقی شانه هایش را کمی جمع کرد. هوای خانه سرد نبود اما تنش لرزی خوش گرفت.

چه میشد اگر بیش از آنچه که بر گردن و وظیفه همسری اش بود تن به درخواست بهراد میداد ؟ تن که نه به دل دادن بیشتر می ماند.

مگر همسر بهراد نشده بود تا هر دو طعم خوشی ها را اینبار بچشند؟

آسمان به زمین نمی آمد حتی اگر بیشتر از قبل به او اهمیت میداد! وقتی که دل خودش هم این رابطه را از عمق جان میخواست.

رابطه ای که برای او سراسر از لذت و آرامش توأم بود.

بهراد در رابطه زناشویی شان هم با حوصله و صبوری ای که به خرج میداد؛ مدیریت لحظه هایشان را به زیبایی هرچه تمام تر داشت.

احساس خوبی که هر زنی در حریم مشترک اش برای بهبود روابط به آن نیاز داشت.

چیزی که ترلان هیچگاه به یاد نداشت قبلتر چنین راغبش باشد و از آن استقبال کند!

در رابطه با زندگی مشترک سابقش شرایط به گونه نامانوسی پیش رفته بود و هرچه سعی میکرد نمیتوانست با میل و اشتیاق نیازهای همسرش و خودش را برآورده سازد.

امیر خودخواهانه و در کمال خونسردی هر آنچه را که طالب بود از او میخواست و به نحوی وادارش میکرد که انجام دهد.

انگار رابطه ای صرفاً از سر نیازی آنی شکل می‌گرفت و همه چیز ماشینی و تکراری بود. حتی حرفهایی را که همیشه در اوج این لحظات به او می‌زد آنقدر تکراری و بدون احساسی واقعی بود که بعد از مدتها ترلان سرخورده و دل‌سرد همه را از بر نموده بود.

تیغه بینی اش تیر کشید. هرگاه که می‌خواست بغض نکند و اشکی نریزد دردی به مجاری بینی اش راه می‌یافت.

دستی به روی آن کشید و ماساژش داد.

از روی تخت بلند شد و پیراهن را رها کرد. نمی‌خواست با یادآوری آنچه که در گذشته بود؛ زندگی امروزش را تباه کند و هر خوشی را در لفافه غمی بر خود حرام.

مقایسه امیر و بهراد از ریشه غلط بود. هیچ شباهتی میان خلق و خوی و ظاهر و باطن آنها نبود.

انگار که میان دشتی سرسبز و خوش منظره بنشیند و به برهوتی پرت و خشک از قطره ای آب فکر کنی.

پایین بلوزش را گرفت و به سمت بالا از سرش بیرون کشید.

در سرویس را باز کرد. وارد رختکن شد. شلوارکش را درآورد و آن هم در کنار بلوزش افتاد.

دمپایی های پلاستیکی مخصوصش را پوشید. در کمدی را باز کرد و حوله رب دوشامی نیلی رنگ را از آن خارج نمود و به جارختی دیوار آویخت.

وارد حمام شد. دوش چرخان را داخل وان تنظیم کرد و منتظر ماند کمی پر شود. هر بار یادآوری آنچه از سرگذرانده بود تمام ذهنش را بهم میریخت.

نیاز به آرامبخش بودن این مکان داشت.

آفتاب زندگی داشت پرتوی مهرش را به باغچه زندگی آنها می تاباند.

ازدواج با بهراد درست ترین تصمیمی بود که تا به امروز برای زندگی اش گرفته بود و هر روز به اوج باوری میرسید که تنها با او میتوانست گوی خوشبختی را برآید.

حالا هم که مهرشید قرار بود دختر خودشان شود. دیگر از خدا چه باید میخواست وقتی که همه چیز برای خوشبختی و سعادت زندگی مشترکشان کامل بود ؟

با بالا آمدن و پخش شدن بخار آب، نگاه از سرامیکهای سپید کف حمام گرفت. اهرم دوش را پایین زد و آب قطع شد. دمپایی ها را از پا درآورد و پای به داخل وان گذاشت.

آرام نشست و پاهایش را در آغوش گرفت.

آب تا نزدیکی سر شانه هایش بالا آمد.

دلش میخواست تا چندی دیگر که بسیار هم نزدیک بود و دخترکش قرار بود قدم به مدرسه بگذارد؛ مانند بقیه همکلاسی هایش به همراه او و بهراد به عنوان مادر و پدرش اولین حضور رسمی اش را به غیر از موسسه طلوع مهر آغاز کند.

میخواست کمبود و حتی عقده نداشتن سایه یک حامی در دل کوچکش نماند و پروانه شادیهایش از پيله غصه ها بال گشوده و بیرون بیاید.

تمام سختی هایی که از نوزادی بر او گذشته و تا به این سن رسیده بود باید پایان میگرفت.

ترلان به همراه بهراد میتوانست همه را برای مهرشید جبران کند هرچند که پدر و مادر واقعی اش کسان دیگری بوده باشند.

با تکان دستش خیزی آب را به گردن اش هم رساند. یعنی میشد هفته دیگر در میان اهالی این خانه صدای حرف زدن ها و شیطنت مهرشیدش سکوت خانه را با آواهای خوش کودکی آشتی دهد؟

شامپو را کف دستش ریخت و موهای بلندش را به آن آغشته کرد.

بهراد راست میگفت. خداوند آرزوی فرشتگان را خیلی زود با رحمتش برآورده میکرد و او دیگر شک نداشت که مهرشید کوچکشان یکی از همان فرشته ها باشد...

تا به دنیا آمدن بچه ساناز و کاوه اندک زمانی باقی بود.

ترلان از صبح زود به خانه آنها آمده بود تا برای تکمیل کردن چیدمان و تزیین اتاق نوزاد توراهی کمک کند.

ساناز سلیقه ترلان را بسیار قبول داشت. هر وقت به خانه آنها میرفت و اتاق و وسایل مهرشید را می دید به ترلان تاکید میکرد که باید برای فرزند آنها هم سنگ تمام بگذارد تا رگ حسادتش بالا نرزد.

ترلان قربان صدقه کوچولوی نیامده آنها میرفت و امروز هم برای عمل به قولش مثل چند روز اخیر به آنجا آمده بود.

ساناز هیکل توپر و تپل و شکم برآمده اش را که نفس او را دیگر تنگ کرده بود ؛ تکانی داد و سعی کرد با هل دادن کمی در جابجایی کمد کوچک کمک کند.

ترلان عرق ریزان به سرعت او را از این کار بازداشت :

عه عزیزمن دست نزن دیگه ! چقدر بهت گوشزد کنیم ساناز جان؟

بزار این چند وقتی که مونده به یاری خدا با سلامتی بگذرونی و نی نیت دنیا بیاد. توبغلش بگیری و ما رو هم اینقدر نگران حالت نکنی !

ساناز بی حوصله گفت : خب حالا... چیکار کردم مگه ؟

دیگه کلافه شدم ترلان. هرکی به من میرسه کلی نصیحت و مراقبت و سرزنش و این حرفها...

درکم نمی کنید حتی نمیذارین دست به یه قاشق بزنم.

وقتی هیچ کاری انجام نمیدم خسته و عصبی میشم به خدا.

دستهای ساناز را با مهربانی گرفت و روی صندلی ای نشاند. شروع به ماساژ دادن پاهای ورم کرده اش کرد.

ساناز از دورانی خسته شده بود که نمیدانست هزاران زن مثل ترلان چقدر دلشان میخواست که عمری را ببخشند و تنها یکبار آرزوی چشیدن طعم این دوران و مادر شدن را دارند. افسوس که دست تقدیر فقط داغ حسرتی بر دل می گذاشت : قربونت برم شما تاج سری.

برای چی انقدر حرص و جوش میخوری ؟ خب شرایط حساس شده این آخرا.

الان فقط باید خوشحال باشی. بشینی و استراحت کنی و به ماها دستور بدی که چیکار کنیم تا وقتی نی نی اومد خوشش بیاد از اینجا !

ساناز با خجالت گفت :

خب زشته همش داری تنهایی کارارو انجام میدی و من جلوت بیکار نشستم.

تعدادی از لباسهای کوچک و زیبایی را که با هم خریده بودند از روی تخت کودک برداشت و در بغل ساناز گذاشت : هیچم زشت نیست .

بیا تا زحمت بکشی و اینا رو مرتب با هم ست کنی؛ منم دیگه این کمد رو جا به جا کردم. داخلش خالیه و وزن زیادی نداره خیالت راحت.

ساناز که چاره ای نداشت حرف او را قبول کرد و سرگرم شد.

با برداشتن هر لباس چند لحظه آن را بالا نگه میداشت و به دقت نگاه میکرد. احساسات مادرانه اش شدت میگرفت و قربان صدقه نوزادی میرفت که قرار بود آنها را بر بدن کوچولوش بپوشاند.

ترلان با نگاهی به ساعت، به نظرش آمد که بهراد دیر کرده است چون تماس گرفته و گفته بود کارش امروز سبکتر است.

مهرشید به مدرسه رفته بود و مدرسه با دو خیابان فاصله نزدیک خانه شان بود. بهراد گفته بود که او در خانه کاوه بماند. خودش بعد از برداشتن مهرشید از مدرسه به دنبال او هم قرار شد که بیاید.

از وقتی مهرشید با آنها زندگی میکرد همه چیز رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود. مهرورزی و عشقی که هر دو به پایش میریختند و متقابلاً رفتار خوب مهرشید، آنها را به خانواده کاملی تبدیل کرده بود که همه به خوشبختی و حال خوبشان غبطه میخوردند.

آنقدر که اگر غریبه ای رفتار آنها را با هم می دید؛ فکرش را نمیکرد که مهرشید فرزند واقعی‌شان نباشد.

بهراد دیگر در قالب پدری جوان و خوشفکر رفته و ترلان هم که گاهی با همان نام ترلان جون مثل گذشته نامیده میشد مادری دلسوز و همپا بود.

دلبستگی و وابستگی عمیقی در همین مدت زمان کوتاه میانشان به وجود آمده بود نه فقط در ظاهر که در باطن لحظه به لحظه زندگی هم نمود پیدا میکرد و برخی از اقوام و آشنایان را گاهی دچار حسرتی مینمود که انگشت به دهان می ماندند.

و سادات مامان نگران از چشم خوردن زندگی آنها، هر روز با خواندن ذکرهای بسیار و راز و نیاز بر سر سجاده با خدایش، دعا میکرد از چشم و نظر بد دور بمانند.

حسام و مینا هم به تمام معنا به مهرشید دلبسته بودند که انگار نوه واقعی خودشان بود. گاهی آنقدر در محبت کردن به او افراط میکردند که حتی صدای ترلان هم درمیآمد و به شوخی میگفت که او را در بچگی آنقدرها لوس نکرده بودند و کم کم شک میکند که شاید مهرشید به جای او، فرزند آنهاست!

مهر و محبت سادات مامان که جای خود داشت. مادر بزرگ درد آشنایی که خود در زندگی تجربه های بسیاری از رنج و محنتها داشت و نمیگذاشت حالا که دخترک فرزند خوانده آنها شده بود با تلخی و درد دیگر رو به رو شود.

حتی زمانهایی که ترلان و بهراد مثل قبل به خلوت خودشان اختصاص میدادند تا دوام علاقه و رابطه شان کمرنگ نشود؛ سادات مامان جای خالی آنها را برای مهرشید پر میکرد.

از این رابطه دو طرفه مهرشید بیشترین سودها را به نفع خود میبرد و با سادات مامان صمیمی تر شده بود.

ساناز شلوار جین آبی رنگ و کوتاهی را تا کرد و روی بقیه لباسها گذاشت : دنبال چی میگردی ترلان ؟ خوب نیستی انگار !

ترلان : خوبم یکم دلشوره دارم . گوشیمو میخوام اینجا نیست. نمیدونم چرا هنوز بهراد اینا نیومدن دنبالم ؟

ساناز : حالا دیر نمیشه دختر . نهارم نخوردیم .

ترلان با تبسمی که به زور روی لبانش نشاند گفت :

قربونت. نه دیگه نهار باید برم خونه.

ساناز : تعارف نداریم با هم و کلی زحمت کشیدی. یه نهارو بد بگذرونین و با آقا بهراد و مهرشید دور هم میخوریم.

ترلان: این حرفا چیه. خیلی هم کنار نی نی و خودت و کاوه به ما خوش میگذره.

ساناز با لبخند دستی روی شکمش کشید:

پس بمون دیگه.

شاید گوشیت توهاال یا آشپزخونه جا مونده. به دلت بد راه نده الانا میان!

ترلان :

بگردم شاید همونجاست. ممکنه زنگ زدن و من متوجه نشدم.

از اتاق خارج شد. از راهروی رو به روی هال میگذشت که کیفش را کنار مبلی دید. جلو رفت. گوشی اش روی عسلی کنار مبل بود.

شاسی کنار گوشی را پایین برد. صفحه ال سی دی آن روشن شد. هیچ تماسی نداشت غیر از دو پیام تبلیغاتی که با بی حوصله و با حرص دیلیت کرد.

دلشوره داشت امانش را میبُرد. ضعفی درونش به جریان افتاد و همزمان با ریتم تند ضربان قلبش، زیر دلش تیر کشید.

یکساعتی از زمانی که آنها باید می آمدند گذشته بود. دلش دوباره تیر کشید و انگار چیزی در وجودش فرو ریخت. سعی کرد آرامش خود را بازیابد و به افکار پراکنده و آزار دهنده اش مسلط شود.

این تیر کشیدنهای زیر دلش هم در این شرایط قوز بالا قوز شده بود. پیشانی اش را دستی کشید. نه! حالا زمان ماهانه اش نبود و شاید این دردها از اعصابش نشات میگرفت.

برایش تماس نگرفتن بهراد بسیار جای سوال داشت. ۸ ماهی از زندگی نوپایشان رو به پایان بود و سالگرد با هم بودنشان تا چندی از راه می رسید. در تمام این مدت به یاد نداشت که بهراد حتی یک روز هم او را چنین بی خبر گذاشته باشد.

حتی اگر کار واجبی هم پیش می آمد باز به طریقی او را مطلع می ساخت و خود ترلان هم همینطور.

انگار طبق قانون نانوشته ای به این کار عادت کرده بودند.

بدون تعلل شماره همراه بهراد را گرفت.

بازم بغض تو و صدامه و عشقت تنها تکیه گامه

دوست دارم، آرزومی، هر جا میرم رو به رومی

حسم با تو عاشقونه ست و این حال من یه نشونه ست

آهنگ پیشوازی که دیروز با هم کلی به دنبالش گشته و انتخاب کرده بودند و هر دو همزمان روی پیشواز گوشی شان گذاشته بودند. دست خودش نبود که حالا بشدت در نظرش بد آهنگ جلوه میکرد.

گوشه‌هایش فقط شنیدن صدای "جانم" بهراد را میخواستند و دیگر هیچ...

از سر شماره را گرفت و باز هم همان آهنگ.

چرا گوشی اش را جواب نمیداد!؟

کاش به جای آن آهنگ لااقل صدای خانمی که میگفت "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد" را می شنید تا دلش آرام میشد بهراد فقط جایی هست که گوشی اش آنتن نمیدهد و دلیل بی پاسخ ماندنی جز این ندارد.

دستش زیر دلش چنگ شد و فشرد. دردها مثل قلبش ضربان دار شده بودند و رهایش نمیکردند.

بغض در گلویش جانی گرفت. این بی خبری حس خوبی را به او القا نمیکرد.

دوباره و چندباره شماره را گرفت.

فقط صدای همان آهنگ لعتنی تنها پاسخش بود.

تماس را قطع کرد و روی مبل نشست. سرش را به پشت تکیه داد. دستش زیر دلش ماند و به کنگره های سقف چشم دوخت.

شاید نگرانی اش بی مورد باشد و گوشی اش را در جایی جا گذاشته بود اما این فکر با حواس جمع بهراد بعید به نظر میرسید!

باید چه کار میکرد؟ درست ترین کار در حال حاضر چه بود؟

از طرفی مسئولیت سناناز بر گردنش بود و همین طور نمیتوانست او را رها کند.

گوشی را روی پایش سُر داد و دستانش را در هم قفل نمود. درد را فراموش کرد.

مخمصه ای از نگرانی، بغض و بیچارگی، گیرش انداخته بود...

می خواست به سادات مامان تلفن کند. شاید بهراد و مهرشید به خانه رفته بودند و بهراد مشغول مهرشید شده و فراموش کرده بود با او تماس بگیرد.

با این فکر گوشی بدست شد. اول شماره تلفن طبقه پایین و بعد هم طبقه بالا را گرفت.

سادات مامان به تنهایی از خانه بیرون نمی رفت و حالا حتما در خانه بود.

اما وقتی هر دو تماسش بی پاسخ ماند؛ دست و پاهایش شروع به لرزیدن کرد.

با حال خرابی، تنش را از جا کند و به طرف اتاق رفت.

ساناز رنگ و روی پریده و حال دگرگونش را دید:

چی شده عزیزم؟ چرا رنگت پریده؟ گوشیتو پیدا کردی؟

ترلان به سستی پاسخ داد :

بهراد گوشیشو جواب میده، سادات مامانم همینطور .

هر چی خونه زنگ میزنم کسی گوشی رو بر نمیداره.

من... من نمیدونم چیکار کنم. بهراد سابقه نداشته که اینقدر دیر کنه و هیچ خبری نده.

اصلا خودش گفت بمونم اینجا تا بیاد دنبالم.

ساناز سعی کرد دلداری اش دهد:

خب حتما کار فوری براش پیش اومده و نتونسته خبر بده نگران نباش !

رنگ به روت نمونده دختر .

میخوای به کاوه زنگ بزنی؟

شاید اون از بهراد خبری داشته باشه. هان؟

زنهار که دست و پایشان بلرزد، زنهار که احساس نگرانی کنند و بندِ دلشان پاره شود،

زنهار که با طبیعت خودشان و با احساسی که مختص آنهاست پی ببرند که چیزی این میانه درست نیست ، که لنگ میزند ، که جور در نمی آید ؛

انگار دستی بال و پرشان را در دم میشکند.

برای ایستادن به دنبال همدردی، هم‌آغوشی می‌گردند شاید التیام بخش حالشان شود.

دلش از آشوب بهم می‌خورد:

نمیدونم ساناز .

خواستم با مامانم تماس بگیرم ولی ترسیدم که اون اصلا بی خبر باشه و بیخودی نگرانسون کنم.

ساناز: پس صبر کن من اول با کاوه تماس بگیرم.

کاری از دستش بر نمی‌آمد جز انتظار. مخالفتی نکرد. همانجا زانو زد. دستهایش روی رانها سفت شد و منتظر تماس ساناز نشست .

ساناز شماره کاوه را گرفت.

بعد از چند لحظه ای کاوه پاسخ داد.

اما آنقدر کوتاه و با شتاب که خود ساناز هم متعجب ماند و نگاه خیره اش روی صفحه گوشی.

ترلان با هول پرسید:

چی شد؟ چرا زود قطع کردی؟

ساناز:

اصلا نداشت من درست و حسابی حرفی بزنم.

با عجله گفت کار دارم، خودم بعدا بهت زنگ میزنم.

ترلان زانوهای لرزانش را زیر تنه اش پنهان کرد:

نکنه اتفاقی افتاده؟ حس بدی دارم! انگار همه این رفتارها و اتفاقات عجیب و غریب به هم ربط داره.

نگاه ساناز هم رنگ نگرانی گرفت. ترلان با دیدن وضعیت او و پا به ماه بودنش، دستهای او را در میان دستان نسبتا سرد و لرزان خودش گرفت:

فکرتو مشغول نکن عزیزم.

واسه حال خودت و بچه خوب نیست. نباید بهت میگفتم و نگرانت میکردم. ببخش.

ساناز:

من خوبم ولی آخه چرا کاوه اینطوری کرد؟

ترلان:

شاید نگرانی مون بی مورد و واقعا کار داشته.

بیا بیا به بقیه کارامون برسیم.

قلب خودش اما بی امان در سینه میکوبید و درد زیر دلش قطع نمیشد.

از روی زمین برخاست تا سعی نماید خودش را سرگرم کند که صدای زنگ گوشی اش بلند شد.

گوشی اش را برداشت.

روی صفحه نام پریسا بود که در حال تماس گرفتن بود.

انگشتش را به تندی روی برقراری تماس کشید:

الو پریسا جان؟

پریسا:

جانم؟ سلام عزیزم...

لرزشی در صدای پریسا بود.

شاید هم توهم او از سر نگرانی بود:

سلام چرا صدات میلرزه؟ خوبی؟

صدای آرام بالا کشیدن بینی اش را شنید:

هیچی فداتشم خوبم. گلوم یکم گرفته . خوبی تو؟

ترلان:

آره آره خوبم ولی تو خوب به نظر نمیای....

خبری شده؟ اتفاقی افتاده؟

گوشه‌هایش سر و صداها‌ی نامفهوم دیگری را شنید و حس کرد پریسا در جایی صحبت میکند که تنها نیست.

ترسان به سناناز که حواسش به او بود نگاه کرد و دوباره پرسید:

کجایی پریسا؟ پرسیدم چیزی شده؟

چرا چیزی نمیگی؟!

صدای نفسهای بلند و بی وقفه پریسا و مکث او برای حرف زدن، چنگ میزد به قلب و روحش.

پریسا به حرف آمد :

ترلان... ببین... آماده باش.... داریم میاییم دنبالت.

متعجب از لحن و صدای او که نشان از احوال ناخوش اش داشت پرسید:

با کی میخوانین بیاین دنبالم؟ ازت پرسیدم خبری شده؟

چرا هیچی نمیگی؟ چرا بی ربط جوابمو میدی و حالمو خراب تر میکنی؟

از دلشوره دارم می میرم.

قرار بود بهراد بره دنبال مهرشید و بعد بیان خونه کاوه ولی جواب تماسمو نمیده.

من پیش سنانازم ؛ خیلی وقته منتظرشونم. اون وقت تو؟ نمیفهمم ...

پریسا:

میدونم قربونت برم. میدونم ولی.....

لحظه ای کنترلش از دست رفت و صدای هق زدنش بلند شد.

رعشه ای به چارستون بدن ترلان افتاد:

پریسا دارم دیوونه میشم!

چت شده؟

چرا داری گریه میکنی آخه؟ خدایا!

پریسا تلاش میکرد خودش را جمع و جور کند و موفق نبود.

همراه با گریه پاسخ داد:

چیزی نیست قربونت برم. خوبم به خدا.

دارم مهرشید رو میبرم خونه خودمون. بهراد تو راهه، آماده باش فقط.

تماس را قطع کرد و به ترلان اجازه ادامه دادن مکالمه را نداد.

ترلان ماتش برد. جمله آخر در گوشش زنگ خورد. آماده چه باید میشد؟!

گوشی از کنار گوشش همراه دست اش بی اراده پایین آمد...

چی شده ترلان؟ مگه پریسا چی گفت اینطوری شدی؟!

ترلان با همان نگاه بهت زده و بی هدفش پاسخ داد: نمیدونم...ساناز...من.... قلبم خبر بدی میده.

داشت... گریه میکرد انگار.

تنها نبود. گفت خوبم اما اصلا خوب نبود...

گفت مهرشیدو میبرم خونه خودمون و بهراد داره میاد اینجا.

هیچ نمیفهمم پس سادات مامان کجاست؟ چرا تلفن رو جواب نمیده؟ چرا مهرشید خونه خودمون پیش سادات مامان

نیست؟

نکنه اتفاقی براش افتاده؟

خدایا چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

باید دست به کار شد. از بی خبر ماندن، نتیجه ای جز دلشوره و مالیخولیایی شدن افکارش، چیزی عاید نمیشد.

مانتو را با آشفته گی تن زد. به دنبال شالش گشت.

ساناز که حرکات او را میدید گفت:

اینطوری بهم نریز. یکم آروم باش ترلان!

منم گیج شدم مخصوصا با کار کاوه.

دست پشت کمرش گذاشت و به سنگینی از روی صندلی بلند شد:

عجله نکن. الان کجا میخوای بری؟

مگه نگفتی آقا بهراد تو راهه؟

خب بزار برسه و بیاد بالا تا ببینیم چه خبره؟

ترلان شالش را پیدا کرد و بر روی سرش انداخت.

با دیدن وضعیت او شرمنده شد. دست دور شانه ساناز انداخت و نوازش کرد:

تو به من نگاه نکن، خوبم. ایشالله که فکر و خیاله فقط. باشه می مونم ولی آماده باشم بهتره!

شایدم اصلا پریسا خودش از قضیه شخصی، چیزی ناراحت بوده و حالش خوب نیست ولی نتونست یا نخواسته به من حرفی بزنه!

با اینکه هیچکدام تمرکزی روی افکارشان نداشتند و دلهره دامن گیرشان بود اما برای آرام کردن خود کارهای جزئی اتاق را هم با هر مشقتی که بود؛ انجام دادند تا سرانجام صدای زنگ خانه بلند شد.

دیدن تصویر بهراد پشت مانیتور آیفون کمی دل ترلان را آرام کرد.

ساناز هر چه اصرار کرد که بهراد را دعوت کند؛ تشکر کرد و نپذیرفت و به وقت مناسبی موکول شد.

در ابتدا میخواست بماند تا کاوه بیاید اما ساناز که حال و روز او و نگرانی اش را می دید، خیالش را از بابت خود راحت و او را روانه نمود.

ترلان خداحافظی سرسری از او کرد و خواست که بیشتر مراقب خودش باشد.

از خانه بیرون آمد. ماشین بهراد را دید. به سرعت قدم برداشت. کمی مانده بود به ماشین برسد.

بهراد را دید که سرش را روی فرمان گذاشته.

قدمهایش سرعت بیشتری گرفت. در ماشین را که باز کرد، بهراد با تاخیر، سرش را از روی فرمان بلند کرد.

موهایش روی پیشانی پریشان و نامرتب بود.

سفیدی چشمانش پر از مویرگ های سرخ و مردمکهایش تیره تر از همیشه به نظر میرسیدند.

ترلان روی صندلی نشست و بهراد هم کمی صاف شد و پشتش را تکیه داد.

ترلان با نگرانی سلامی کرد و پرسید: چی شده بهراد؟

چرا این شکلی شدی؟

۲ ساعت شایدم بیشتر هرچی زنگ میزدم به گوشیت جواب نمیدادی!

مگه نگفتی زود میای امروز؟

ببین چه حالی شدم از بی خبری...

دست خودش نبود. عصبی و ناشکیبا، دستانش را جلوی او گرفت. لرزش آنها کاملاً به چشم می آمد.

تنها افکاری که در شرایط حاضر بهراد را بیچاره میکرد گفتن حقیقت به او و آرام کردنش قبل از هر واکنشی بود...

کمی خم شد به طرفش. دستان سرد و لرزان او را در دست گرفت.

ناگهان قلبش در سینه بیشتر فشرده شد؛ در آغوشش کشید و سفت و سخت به خود چسباند.

سر ترلان روی شانه اش بود. چطور باید میگفت؟

نفسهای تند و ناآرام اش از کنار شال به گردن و گوش ترلان میخورد. هنوز هم تنها کلام میانشان سکوت بود و سکوت و انگار بهراد قدرتی برای پاسخگویی نداشت!

ترلان به آهستگی برخلاف آشوب درونش، دوباره پرسید :

نصف جون شدم بهراد، نمیخواهی بگی چی شده؟

سادات مامان کجاست؟ چرا مهرشیدو سپردی دست پریسا؟

چرا بهم زنگ زد و گریه میکرد؟

یه کلمه حرف بزنین آخه ...

بغض در صدای مردانه اما بی روح بهراد موج میزد :

آروم باش دورت بگردم.... آروم باش آروم جونم....

همه رو بهت میگم....

ترلان سر از شانه او برداشت. صدای بهرادش از اعماق چاه می آمد انگار.

بهراد دستانش را از دور او آزاد نکرد.

ترلان بی قرار تر گفت : باشه آرومم.

فقط ترو خدا زودتر یه چیزی بگو....

وقتش رسیده بود. بیش از این نمیتوانست سکوت کند و حرفی نزنند. نگاهش را از او دزدید:

باید... الان... بریم بیمارستان.

لبهای خشک ترلان به هم خورد. دلش ندا داده بود که اتفاق بدی افتاده است. پلک چشم چپش نبضی گرفت و پرید:

بی مارستان؟ اون اونجا... برای چی؟ نکنه... وای.... سادات مامان؟

سادات مامان طوریش شده؟

چانه بهراد بالای سر او نزدیک پیشانی قرار گرفت و لبهای تبارش روی پیشانی او تکان خورد:

نه سادات مامان... خوبه عزیزم. مهرشیدو مجبور شدم که... بذارم پیش پریسا خانم.

بخش حواسم به گوشیم نبود تا زودتر باخبرت کنم. یعنی نشد....

حرارت لبهای بهراد آتش درونش را شعله ور میکرد:

پس بیمارستان برای چی؟ برای کس دیگه ای اتفاقی افتاده؟

چرا به زور و با خساست حرف از دهنتم درمیاد؟

من... من اینقدر هول ولا داشتم که نتونستم حتی ... به مامانم زنگ بزنم و حالشونو بپرسم!

دستی گلوی بهراد را فشار داد و نفسهایش برای لحظاتی تنگ شد.

قطرات سرد عرق بر پیشانی و پشت گردنش راه گرفت. همین حالا هم دیر بود...

هرچه زودتر باید به بیمارستان میرفتند...

تکانی خورد. دستانش از دور کمر او باز شد و انگشتانش سردی فلز کلید را لمس کردند.

ترلان عقب رفته بود.

ماشین روشن شد و سکوتی به سنگینی هزاران فکر و خیال واستیصال سایه اش را برنمی گرفت

دست ترلان روی دست او بر روی فرمان نشست:

دارم دیوونه میشم! به خاطر خدا حرف بزن بهراد...

بغضی را که از چند ساعت پیش در کنار ساناز تا به حال فرو خورده بود؛ در آستانه شکستن بود.

بهراد نگاهش کرد. نگاهی خالی از امید و لبریز از غمی ناشناس.

حتی میمیک چهره غمبارش هم برای ترلان نشان آشنایی نداشت:

زودتر... باید بریم...

توبیمارستان منتظرمون هستن. برات میگم .

قبل از اینکه ماشین را به حرکت در آورد؛ صبر ترلان از رفتار عجیب و بی ملاحظه او تمام شد و با صدای بلندی فریاد زد: نمیاااا.

تا نگی چی شده ؛ هیچ کجا باهات نمیام.

میگم دارم دیوونه میشم. کی میخوای بگی دیگه؟

چرا داری اینطوری میکنی با من؟

همین حالا، همین الان ، همینجا میخوایااا بشنوم!

دستش روی دستگیره در نشست اما با نگاهی منتظر.

گوشهای بهراد از صدای فریاد او پر شد.

ترلان تلخ ترین حالت ممکن را پس از سالها در نگاه بهراد دید و لبهایی فشرده که فاصله ای میان نفسهایشان افتاد :

حال عمو حسام... خوب نیست ترلان جان... باید ... بریم...

جمله که از دهانش خارج شد؛ نگاه عصبانی و پر خروش ترلان در دم یخ زد. عقربه های ساعت از حرکت ایستادند...

فضای داخل ماشین ترسناک تر از قبل بنظر می آمد.

در سرش همان جمله بارها چرخید و چرخید و چرخید .

هر کلمه توی سرش میکوبید. صدای گریه پریسا بلندتر شد.

بهراد چه گفته بود؟؟؟؟

عمو حسام؟! کدام عمو حسام؟

یادش نمی آمد بهراد چند عمو داشت؟

دستی کمر بندش را بست. صدایی در نزدیکی گوشه‌هایش او را نامید.

نگاهش دوباره در نگاه همان صدا جان گرفت.

زمزمه کرد: عم.. و ... ح سام؟

بهراد از نگاه بی فروغ و زبان گرفته اش ترسید :

تورو خدا ترلانم آروم باش. نفس بکش... تورو جان بهراد!

نفس کشید اما کوتاه. خیلی کوتاه...

بهراد پلک زد. بیشتر از توانش بود دیدن چانه لرزان لیلی اش و رنگ رخی که از گچ هم سپید تر و او را از مرز هراس گذرانده بود...

برایش نامفهوم بود زمزمه هایی که ترلان با خود میگفت.

ماندن جایز نبود. ماشین را به حرکت درآورد.

دست ترلان از روی دستگیره لغزید و کنارش افتاد.

پدر او را میگفت؟ عمو حسام، پدر او؟ مگر میشد حال پدرش بد باشد؟

حال خراب بهراد و گریه های پریسا از آن پدر او بود؟!

باید از این کابوس سنگین و وحشتناک خلاصی می یافت.

پدر مهربان او حالش خیلی هم خوب بود! اشتباه شنیده بود.

به خودش قبولاند که این تنها بخشی از یک کابوس لعنتی ست. باید میپريد از خواب عذاب آور ...

همین دو شب پیش همگی در کنار یکدیگر بودند شاد، سر حال و بی هیچ غمی .

مهرشید هنوز عروسک باربی زیبایی را پدرش برای او خریده بود؛ از جعبه درنیاورده بود تا خراب نشود.

ترلان مثلا حسادت کرده و بابا حسامش او را بوسیده و دلش را به دست آورده بود.

همگی کلی سر این موضوع خندیده بودند.

بابا حسام گفته بود که او دیگر بزرگ و خانم شده و حالا به جز همسر باید یک مادر نمونه میشد که دختر نازنینی مثل مهرشید داشت.

خیابانها را یکی پس از دیگری میگذراندند. کی ماشین به راه افتاده بود؟

سرش را به لبه شیشه کنارش تکیه داد و نگاه خیره اش به آسفالت خیابان بود. یادش نمیامد کی! خب حق داشت، خواب بود.

مگر با چشمانی باز و یخ زده نمیشد خوابید؟!

تمام طول مسیر سکوت در میان آنها برقرار بود و گهگاه صدای بوق ماشین های دیگر.

هر کدام غرق در دنیای افکار خویش بودند.

بهراد اما این سکوت و در خود فرو رفتن ترلان را دوست نداشت.

دست او در دستش بود. دستی که گرم نمیشد اما دیگر هم نمی‌لرزید. شبیه یک تکه گوشت سست و یخ کرده...

چگونه باید او را از آن شرایط نامساعد خارج میکرد؟

حتی چند جمله ای هم محض خاطر او و درآوردن اش از آن حالت گفته بود که تنها واکنش ترلان، سکوت بود...

چه باید میکرد برای زندگی اش؟

تا همینجا هم اگر خدا کمکش نکرده بود نمیتوانست لب از لب بگشاید و به او از حال پدرش خبر بدهد.

با به یاد آوردن عمو حسام، بزرگمردی که همیشه آرزوی داشتن سایه پدری اش را داشت، بار دیگر غم عالم بر سرش آوار شد و دلش هوای گریه ای بی نهایت نمود...

سرانجام به بیمارستان رسیدند.

بهراد آرام دستش را چند بار تکان داد.

ترلان به خود آمد. همانجایی بود که ماه ها قبل به خاطر آزمایشات عمل پیوند آمده بودند. بهراد را نگاه کرد.

بهراد لب زد :

پیاده شو گلم...

دستش را آهسته کشید و در باز شد.

تن سنگین شده اش را بی قوتی بیرون کشید.

بهراد هم از ماشین پیاده شد.

قبل از آنکه قدمی بردارد حس کرد زیر پایش خالی شد اما بهراد بود که

به سرعت به طرفش دوید و زیر بازوهایش را گرفت: عزیزم آب میخوری...؟

سرش را به معنای نفی حرف او تکان داد.

به سمت در بیمارستان به راه افتادند.

قدمهایش به اجبار روی زمین کشیده میشد و جلو میرفت.

هنوز هم بیدار نشده بود. داخل حبابی تنگ و بی روزنی از هوا زندانی گشته و انگار چیزی را واضح نمی دید.

سوار آسانسوری شدند.

بهراد که حال بد او را می دید، لحظه ای رهایش نمیکرد.

دست دور کمر ترلان انداخته و به خودش تکیه داده بود.

احساس میکرد غفلت کند ؛ ترلان همانجا روی زمین خواهد افتاد.

سکوت ترلان نشان خوبی نداشت و بهراد دیگر نمیدانست با گفتن چه جمله ای باید آن را بشکنند؟

از آسانسور که خارج شدند ؛ بهراد بار دیگر مسیری را در پیش گرفت. خود او هم دیگر سنگین قدم بر میداشت.

هر جا که میرفت ترلان بی هیچ حرف و مخالفتی با تکیه بر او راه میرفت.

به بخشی رسیدند که یکباره امواج خراشیده و بلندی از صداها و شیون و زاری گوشه‌های ترلان را کر کرد. در سرش صوتی کشید و تنش را درهم کوبید ...

سرش برای ماندن روی گردن سنگین بود. سنگینی دست چسبیده بهراد هم پشت ستون فقرات او بیش از توانش بود.

خود را به سختی جلو کشید و یک قدم برداشت.

بهراد: عزیزم یه دقیقه صبر کن!

یک قدم، دو قدم و قدم سوم را هم برداشت....

صداها، همه‌ها بلندتر شد.

دوباره از پشت در آغوش کشیده شد و سری میان دو کتفش جای گرفت : ترلان جان بهراد صبر کن !

قربونت با هم بریم خب؟ یه دقیقه منو ببین چی میخوام بگم.

ترلانم ؟ عزیز دلم یه دقیقه!

یکه خورد. خاله مهین اش هم آنجا بود! بر پاهایش میکوبید و مثل ابر بهار میگریست.

تنش دوباره لرزید و دستها بازوهایش را رها کردند و هیکل تنومند اما شانه های فرو افتاده بهراد جلو رویش قرار گرفت.

تلاش کرد از کنار شانه های او سرک بکشد.

خاله مهتاب هم بود. خودش بود با چشمانی گریان مشغول آرام کردن خاله مهین...

بهراد نگاهی داشت: نگام کن ترلان! یه لحظه گوش بده، بعدش ...

سرش را تکانی داد.

زبانش به هیچ جمله ای نچرخید جز: ول .. م کن...

بهراد را ضعف گرفت بود یا او نیروی مضاعف یافت که با دستش بهراد را به سمت مخالف راند تا راه پیش رویش باز شود.

حسن آقا و آقا عادل با دیدن او سلام آرامی کردند.

تأسف از چهره گرفته شان میبارید. حسن آقا لا اله الا الله گویان نگاه برگرفت: تسلیت میگم دخترم...

تسلیت به او؟ برای چه؟ دخترش؟ نه او فقط دختر یک نفر آنهم بابا حسامش بود...

نیرویی که در قدمهای کج و کوله اش داشت از کجا بود؟

منگ و تلوتلو خوران پیش میرفت.

سایه کسی را پشت سرش که نه ، وجودش را چسبیده به خود احساس کرد.

ایستاد و تا نیمه برگشت. نگاه ماتش به چشمان سرخی نشست که از آسمانشان خون می بارید اما مقاومت صاحبشان داد میزد که هنوز بخاطر او روی پاهایش استوار می ایستد.

لبهایش اندکی باز شد: ولم کن... میخوام... برم

سیبک گلوی بهراد بالا و پایین رفت. همراه بغض، عجز بود که از صدایش میریخت : ترلانم...

دستش را حرکتی داد که یعنی هیچ نگو و تنهائیم بگذار...

این راهرو چقدر بی سروته و طولانی به نظر می آمد برای تنی شکسته و قدمهای بی مقصد و ناموزون ...

پدرام را دید. چشمانش را ریز کرد. پدرام!؟

اینجا چه خبر بود که حتی او هم، آن وقت از روز آنجا مقابله ایستاده و موهای بلند سرش میان انگشتانش مشت میشد؟

پدرام خواست چیزی بگوید اما با دیدن چهره رنگ پریده و دو دوی نگاه ترلان لال شد.

این آدمها که یک به یک می دید، این چهره های غمبار و ناخوش، این صداها، فریادها دیگر خواب نبود....

مغزش آلام داد به پردازش صحنه ها!

کنار رانش را با دو انگشت تا حدی که رمق داشت، محکم پیچاند.

آخ آرامی که خارج شد؛ از دهان خودش بود!

درد داشت آگاهش میکرد که بیدار بیدار است!

از این نقطه که قدمهایش متوقف مانده بود؛ پشت در اتاقی، زنی تنها روی زمین زانو زده و در خودش جمع شده بود.

آنقدر بلند و تلخ میگریست و مویه میکرد که انگار همانهایی که در اطرافش بودند؛ حریفش نمی شدند.

پاهایش کمی جلوتر رفتند.

چهره ها را می دید اما نامها از یادش رفته بود.

زن برایش از هر آشنایی آشناتر بود.

صدای کشیده شدن قدمهای او روی سرامیکهای راهرو ، صورت زن را برای لحظه ای به سمت او برگرداند.

از روی زمین بلند شد اما توان از جانش رفت و به زمین خورد.

ترلان هم تعادل خودش را از دست داد و دست بر دیوار هم به کارش نیامد.

کنار دیوار روی زمین آوار شد.

آن سایه سمج که لحظه ای رهایش نمیکرد؛ بالای سرش ایستاد اما ترلان حتی نگاهش هم نمیکرد.

زنی که بی کس و رها و تنهاتر از هر زمان دیگری فریاد جانخراشی کشید؛ مادر عزیزش بود :

حسامم رفت ترلان! دیدی حسامم رفت پیش آرمان؟

بر سر و صورتش میکوبید و با دردی جانسوز مویه میکرد: یتیم شدی دخترم... بی یار و یاور شدم... ای وای تنها شدیم...

خدایا مونس و همدم رفت...

تیزی تیغ بُرانی بر گلوی خشکش زخم زد. چشمانش برای لحظه ای بسته شد اما سنگینی بغض بد پيله نشکست...

سایه در آغوشش کشید. تنش را اسیر تن درهم شکسته خود کرد و تاب داد و ترلان دیگر هیچ حرکتی حتی مخالفت هم نمیکرد....

سرش داشت میترکید. چشمانش میسوختند. قلبش در آتش بود.

کاش صداها خاموش میشدند. کاش آدمها میرفتند...

به در بسته همان اتاق خیره مانده بود.

آدمهایی با روپوش سفید در حال رفت و آمد بودند و مدام به اطرافیان چیزی را گوشزد میکردند.

بهراد آرام تکانش میداد. صورت خودش دیگر خیس بود از بارانی که به راه افتاده بود. ترلان هنوز هم در شوک بسر میبرد.

صدایش ... صدایش زنگ خوش نوای همیشه را نداشت: ترلنم حرف بزن، داد بزن... گریه کن خانوم ...

بریز بیرون تلخی بی اندازه این غمو...

نگاه او اما از شیشه های آن اتاق جدا نمیشد.

قهرمان زندگیش پشت این در بود؟!

در همین فاصله؟

تکانی خورد که برود اما رمقی نداشت تا از اسارت تن او رها شود.

بابا حسام اش ، حامی اش، قهرمان همه لحظات زندگی اش نفس داشت!

آری او نفس داشت و زنده بود!

غیر از این مگر میشد؟ امکان نداشت...

دروغ میگفتند!

همه دیوانه شده بودند و دروغ میگفتند. حتی بهراد که او را به حال خودش نمی گذاشت و مدام در گوشش زمزمه

میکرد که باید گریه کند!

بابا حسامش همین حالا در را باز میکرد و با لبخندی مثل همیشه به استقبال او می آمد و میپرسید : چرا اینجا

نشستی دخترم؟

لبهای ترلان به تبسم یخ کرده ای کش آمدند.

حسام : سردِ زمین بابا جان! سرما میشینه تواستخون هات و کمر درد میگیریا!

بیا بیا بشین پیش خودم گل بابا!

لبهایش تکان خورد : بابا؟

دستان نوازشگر بهراد روی گردن و سرش بودند :

جانم عشقم... جانم ...

صدایش از نای بیرون نمی آمد. به سختی بار دیگر زمزمه کرد: بابایی؟ بابا حسام! من اومدم ...

شانه های بهراد سخت لرزیدند و صدای گریستن مینا اوجی دوباره گرفت :

حسااا! بگو با دخترت چیکار کنم ؟

خدایا تک و تنها بی حسام چه کنم ...؟

لکه های سیاه رنگ و کوچکی مقابل چشمانش به شکل محوی به حرکت درآمدند.

بزرگ و بزرگتر میشدند...

بهراد فریادی زد بر سر پرستاران که به دادش برسند.

دستان بهراد تن ترلان را عقب کشیده و تند تند با او حرف میزد، شانه هایش را ماساژ داد و تکانش میداد اما گوشهای ترلان خاموشی اعلام کرده بودند.

نفسش بالا نمی آمد. رنگ صورتش حالا به کبودی میزد.

دستها به سرعت گره شال را از دور گردنش آزاد کردند. گردنش شل شده بود و همان دستها نگهش میداشتند.

لکه ها مانند پرده سیاهی قد علم کردند. پلک هایش خبردار از حرکت ایستادند.

خاموشی کامل اعلام شد و چشمان خشک و کویری اش در حفره بزرگ سیاهی محض سقوط کردند...

آمبولانس طوسی رنگی از مقابل دیدگانش گذشت.

بی تامل از ماشین پیاده شد و بی حواس به دنبالش رفت که صدای کشیده بوق ماشینی و ترلان گفتن شخصی، عقب کشیدنش و افتادن هر دو روی زمین در ثانیه ای رخ داد.

زانویش از خوردن به کف آسفالت درد گرفت.

در آغوش بهراد هر دو به نفس نفس افتاده بودند. زبانش میان دندانهای کلید شده اش گیر کرده بود.

راننده مشکی پوش و عصبانی پژویی که نزدیک بود زیرش بگیرد با بی اعصابی فحشی نثارشان کرده و گاز ماشین را گرفته و رفته بود...

بهراد شانه هایش گرفت و بشدت پشت سر هم تکانش داد. با دردی زهرآگین فریاد میکشید:

دیووونه شدیدی؟ میخوای خودتو به کشتن بدی؟؟؟

باتوام! منو نگاه کن ترلاااا!

میخواستی بدبختم کنی آره؟

منه گردن شکسته نگفتم جایی نرو و از ماشین پیاده نشو تا خودم بیام؟

خیر سرم رفتم یه چیکه آب بریزم تواین گلوی وامونده لعنتیم...

نرسیده بودم که بدبختم کرده بودی ترلان! وای ترلان وایای....

آزیر خطر در گوشه‌هایش پیچیده بود. اگر فقط یک لحظه، یک لحظه دیرتر میرسید حالا...

بازو های ترلان میان انگشتان او فشرده شده و با هر جمله ای بیشتر و بیشتر تکانش میداد و خشم اش را جاری میساخت.

صورت ترسیده و تن نحیف ترلان همچون برگ خزان از روی شاخه ای افتاده ، میان خشم بی امان دستهای او به هر طرف میرفت...

ناگهان نی نی بهت زده و لرزان چشمان ترلان، بهراد را به خود آورد و از حرکتش شرمنده شد. حرکت دستانش کم کم متوقف شد و صدایش رو به خاموشی رفت.

به خودش لعنت فرستاد و نفرین کرد. خاک بر سرش! خاک دو عالم بر سرش، صبر و تحملش به کجا رفته بود ؟

این کسی که مثل بید در میان دستانش میلرزید لیلی اش بود! عمرش بود، زندگی اش بود.

ترلانی بود که عزیزش را تازه از دست داده بود...!

ترلان اما دردِ نگاه او را بیشتر از درد شانه و دستانش حس میکرد و دلش از طاقت رنج او می شکست.

لب زد : اون ... ماشین...

بهراد به جایی که با انگشت اشاره میکرد نگاهی انداخت و آمبولانسی را دید.

نگاهش غرق ماتم شد.

یا علی گفت و آرام از روی زمین برخاست و او را هم بلند کرد.

پشت مانتو اش را تکاند و در آغوش خودش کشید :

اونطوری نگام نکن که از لعنت خدا هم برام سنگین تره، لهم میکنه...

غلط کردم نفس ...

غلط کردم که دستام هرز رفتن... به خدا، جون از تنم رفت ترلان وقتی دیدم جلوی اون ماشینی و ...

دردت گرفت از وحشی بازیام؟

دردت به جونم زندگیم... ببخش...

ترلان در سکوت صورتش را میان تکان های قفسه سینه بی تاب او پنهان کرد.

بهراد آستینهای او را بالا زد. قرمزی رد انگشتانش روی بازوها و ساعد ترلان اضافه شده بود به لکه های کبودی که جای سرم و آرامبخش های مختلف روی دستان کوچک و لاغر ترلان بود...

دلش ضعف کرد. تند تند روی هر کبودی بدرنگ را بوسه زد :

قربونت برم چرا توماشین نموندی ؟ فقط چند دقیقه ازت خواستم که ...

نفس عمیقی کشید. خدا را شکر کرد. حالا که دیگر ترلان ، صحیح و سالم در میان آغوش او بود:

عمو حسامو... که هنوز نیاوردن... باید ... باید بریم اونطرف بهشت زهرا...

خشم و ناراحتی اش فقط از سر بی مبالاتی ترلان نبود.

قبل از راه افتادن در مسیر، میان تسلی دادن آشنایان و دیگران، نیش و کنایه عمه پری با دیدن بی تفاوتی و گنگ بودن ترلان چماق شد.

بی ادبی ترلان را بهانه کرده و زخم زبانش را به هر دو زده بود.

به بهراد مثلاً نصیحت کرده بود که هوای همسرش را داشته باشد چون دیگر روانپزش گشته و احترام به بزرگترها و درک و شعورش را فراموش نکرده بود ...

دل بهراد برای خودش که نه بیشتر از همه برای لیلی اش سوخته بود که اینها را شنیده و بی رحمانه قضاوت شده و در سکوت مظلومانه ای حتی کلمه ای در پاسخ به بی حرمتی عمه اش بر زبان نیاورده بود...

جای شکر داشت که مینا آن زمان در نزدیکی آنها نبود تا با شنیدن آن نیش و کنایه ها دل داغدیده اش بیشتر بسوزد و بشکند...

دست زیر بازویش گرفت و کمکش کرد تا دوباره سوار ماشین شوند و به قطعه مورد نظر بروند.

ترلان آغوشها، دلداری ها، حرفها و تسلیت ها را باور نداشت.

او را بر سر گوری نشانده بودند که چشمانش عمیق ترین سیاه چاله ذهنش را رصد میکرد.

عزیزش داخل همان بود زیر خروارها خاک....

مادرش فریاد کشیده بود که آرمان پدرت آمد! آمد که بیش از این تنها نمایی ...

هیچ نفهمیده بود که بر سر و روی چه کسانی مشت کوبید تا نگذارد، پدر مهربانش را در آنجا به آغوش سرد خاک
بسپارند...

پدر او که همیشه آرام بود و با کسی کاری نداشت. چرا همه آدمها اینقدر بی رحم و شفقت شده بودند؟

زور دستهای او به هیچکدامشان نرسیده بود ... صداها، فریادها و صلوات فرستادن ها بی نهایت آزارش میداد...

رگهای پر خون و داغ مغزش در حال متلاشی شدن بود. مادرش روی تلی از خاک از حال رفته بود.

خاله مهتاب سعی میکرد شیشه گلاب را زیر بینی او بگیرد تا به هوش بیاید.

دستان خاله مهین را دید که با گریه بر سر و روی او و مادرش مشت مشت خاک میریخت.

گفته بودند خاک بریزید تا داغ عزیز از دست رفته در دلشان سرد شود...

تنها تصاویر بهم ریخته مقابلش را مینگریست. نه صدایی برایش مانده بود که فریادی از عمق جان بکشد و نه حتی
قطره اشکی داشت که از دریاچه نمک چشمانش جاری شود...

دستی را پشت بازویش احساس کرد و لحظه ای بعد شانه ای برای تکیه گاه شدن.

گرمای مهر برخواسته از آن شانه را بسیار دوست میداشت. این مرد که به تنهایی تاب آورده بود همه دیوانگی های
او را و چه حرفها که بابتش نشنیده بود....

بوسه ای روی موهای خاکی و عرق کرده اش نشست. پشت کمرش آرام آرام نوازش میشد.

بهرادش هر کاری بخاطر او کرده بود. بارها فریاد کشید که عمو حسام دیگر در بینشان نیست؛ به دست و پایش افتاده بود که فقط کمی بگرید.

حتی بر سر و روی خودش کوبیده بود که شاید ترلان را به خود آورد و دل سنگی اش با دیدن بیچارگی او بشکند، غم سنگین اش را بیرون بریزد و خلاص شود اما چشمان او کور و گوشه‌هایش ناشنوا بودند از تمام التماسهایی که دل را به غایتی میسوزاند...

سرش روی شانه بهراد و چشمانش روی صورت گرد دختر کوچکی خیره ماند.

دخترکی که در آغوش زنی سیاهپوش گریه میکرد و چیزی از او میخواست.

چقدر این عروسک زیبا مانند دخترک خودش بود...

چه مدت میشد که از مهرشید نازنینش بی خبر مانده بود؟ یک ساعت، یک روز یا

به ذهنش فشار آورد یادش نیامد فقط چهره گریان پریسا را به یاد آورد که یکبار برای عرض تسلیت آمده بود.

مهرشید غمگین اش هم با پریسا و دست در دست او آمد و دانه های غلتان مروارید از چشمان زیبایش روی سپیدی صورتش روان شدند.

به آغوش بهراد که رفته بود بابا جونش را صدا زده بود. بابا جون گفتنهای پرسوز او دل بقیه را بیش از پیش شکسته و گرد غم بر چهره ها پاشید اما ترلان بی تفاوت و سرد فقط شنیده و عکس العملی نشان نداده بود.

به توصیه بزرگترها مهرشید را برای لحظاتی به آغوش ترلان سپرده بودند شاید کمی به خودش بیاید.

ترلانی که نه درک درستی از شرایط داشت و نه حس و رمقی در جانش.

مشاعرش کار نمیکرد. انگار همه چیز برای او در همان بیمارستان جا مانده بود.

هوش و حواسش مختل شده بود و به یاد نمی آورد کابوسی اینچونین تلخ را در تمام عمرش دیده باشد حتی ...

حتی آن شب شومی که برادر جوانش، آرمان را از آنها گرفته بود ...

سادات مامان یکروز کامل بستری شد و بقیه مراسم را با وضع جسمی و روحی نامناسبی شرکت کرده بود.

بهراد در گوش ترلان چیزی گفت و او را با توجه و محبت بسیار در کنار سادات مامان نشاند.

سادات مامان دستی کنار گونه اش کشید.

زبری دسته‌های او پوست زخمی و نازک شده صورتش را کمی سوزاند و گوشه چشمانش چین خورد اما لب از لب نگشود.

انگار نگاه غمبار و شرمنده سادات مامان برایش آنقدرها فرقی نمیکرد.

سادات مامان :

فدای داغ دلت بشم مادر. این نگاه بی روح و خاموش توانی توی تن آدم باقی نمیداره. ترلانم... دختر قشنگم گریه کن.

گریه کن تا درد بی درمون این غصه هلاکت نکرده! ببین حال مادرتو عزیزم؟ تو رو که اینطور می بیند دلش بدتر میسوزه از این آتشی که جدایی به خرمن زندگیمون انداخته ...

حسام پسر منم بود مادرا!

حسام جای هر دو تا پسرای من بود و دلم به بودنش گرم.

وقتی یکی رفت و شهید شد و اون یکی هم رفت دیار غربت؛ این حسام بود که بال و پر شکسته منو مرهم گذاشت.

بمیرم براش.... بمیرم برای حسامم... سنی نداشت.

منه پیرزن فرتوت و بدرد نخور حالا باید بشینم اینجا تومجلس و مرثیه خونش باشم.

ای کاش می مردم ای خدا ...

می مردم و این روزای پر عذاب اون زن و این دختری نمی دیدم...

با دست محکم به زانوهایش می کوبید. پلک چشم ترلان دو بار پشت سرهم پرید و دلش به درد آمد از ضربه ها و مویه های این زن که نور چشم همه شان بود حتی بابا حسامش...

سادات مامان به جای ترلان نتوانست تاب بیاورد و سیل اشکش دوباره روان شد : من ... باید به جای حسام میرفتم زیر خاک ...

خدایا منو میبردی... منو می بردی...

چه بلایی بود به سر ما اومد؟ این بچه داره از دست میره خدا ...

صدای تکیده و گریان او باعث توجه دیگران شد و خانمی با لیوانی آب و قرص هایی در پیش دستی به جانب او آمد و بهراد را هم صدا کردند...

بغض نشکستنی ترلان اما آنقدر قوت گرفته بود که جان به جانش میکرد و رهایش نمیکرد...

دستش را روی قلبش گذاشت .

قلب بابا حسام هم آن روز مثل او لبریز از درد شده بود یا آرام و آسوده به خواب رفته بود...؟

دلش میخواست بخوابد. همانجا روی همان مبلی که جلوی ال سی دی بزرگ خانه بود.

همانجا که بابا حسامش بی مزاحمتی خوابیده بود. خوابی عمیق و بس طولانی که دیگر برنخواسته و سبکبال به آسمانها پرگشوده بود...

=====

ماشین داخل حیاط خانه شد. بهراد ماشین را خاموش کرد و پیاده شد تا درب ها را ببندد.

ترلان نگاهش را از مسیر قدم برداشتن او نمی گرفت. مثل همیشه با طمانینه و محکم بود. حتی اگر هم خسته بود همانگونه قدم برمیداشت.

درها را بست و دوباره تا کنار ماشین پیش آمد.

چقدر بهراد در استقامت و خستگی ناپذیری برای او و ایمان دلش اسطوره بود... کم شاهد بود که گله ای از سر خستگی و مشقتها داشته باشد.

در بدترین شرایط هم بردباری و استواری در نهاد او پیدا بود؛ لاقلاً از زمانی که ازدواج کرده بودند و اینها را بیش از هر زمان دیگری به چشم میدید.

در ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست. به ترلان لبخندی زد و نگاهی به صندلی عقب انداخت. مهرشید خوابش برده بود.

رو به ترلان گفت :

خوابش برده و الان سنگینه. تو برو عزیزم من میارمش.

ترلان باز هم در سکوت نگاهش کرد.

بهراد : ترلان ؟

ترلان : بله ؟

بهراد: شنیدی چی گفتم؟! حواست با منه ؟

ترلان : حواسم با توعه . دارم نگات میکنم.

بهراد دستانش را زیر بغلش در هم قفل نمود و به در تکیه داد.

از پاسخ او متعجب بود و به نشانه تعجب قوس ابرویش بالا رفت. گاهی ترلان برایش عجیب تر و پیچیده تر از کتابی خوانده میشد.

ترلان اما به نگاه کردنش ادامه داد. در چند ماه اخیر که از مرگ پدرش و آن روزها و شبهای سیاه زندگی گذشته بود ؛ جز تلخی و بدحالی و افسردگی هایش چیزی از لحظه ها را به یاد نمی آورد.

آنقدر که بعد از مراجعات فراوان به روانشناس بنامی که پریسا معرفش بود و با راضی کردنش توسط بهراد برای جلسات متعدد مشاوره، توانست کمی از آن غمزدگی های دنباله دارش دور شود و مرگ را به عنوان واقعیتی انکار نپذیرد برای پایان زندگی یکی دیگر از عزیزانش، پدرش بپذیرد و اینگونه رفته رفته حالش بهبود بیابد.

هر دو سه روز یکبار سر خاکش میرفتند و در دل باور داشت که دیگر پدرش به آرمان پیوسته و برای همیشه او و مادرش را ترک گفته است.

در این میان بار غم از دست دادن او آنقدرها بر شانه هایش سنگین بود که بازگشت به زندگی عادی و روزمره اش را به تاخیر انداخته بود.

بهراد دستش را مقابل صورت او تکان داد :

خانوم گل چشمت داره از خستگی بسته میشه.

صداتم که میکنم فقط نگاه میکنی !

ترلان با خجالت پلک زد :

ببخشید.

بهراد:

خواهش میکنم عزیزم. منکه مشکلی ندارم. اتفاقا خیلی هم حال میکنم که چشمای قشنگِ خسته ت فقط خودمو نگاه کنه ولی اینجا توماشین نه.

بریم خونه ؟

به گفتن کلمه ای اکتفا کرد : باشه .

در تمام لحظات سختی که گذرانده بودند تنها یک نفر بیش از بقیه حکم بازگشت او را برای زندگی سفت و سخت میخواست و دست از تلاش برنمیداشت و آن فرد کسی جز مرد مقابلش نبود.

کیفش را از کنار صندلی برداشت. زیپش را باز کرد و مدارک ماشین را از دست بهراد گرفت و داخل آن گذاشت.

بی شک نیروی عشق در قلب بهراد دانه صبوریهها را کاشته بود تا ستون زندگی او و مادرش بعد از مرگ پدر عزیزش باشد.

مردانه یا علی گفته و او را با همه بدقلقی ها و رفتارهای بیمارگونه ای که دست خودش نبود و روحش را درگیر میکرد؛ تحمل کرده و پا به پا برای سلامتی و درمان پیش آمدند.

حتی از بسیاری از فعالیتها و کارهای شخصی خود در طی این مدت زده بود و فقط به ترلان رسیدگی میکرد.

در ماشین را باز کرد اما قبل از پیاده شدن دوباره به سمت او که هنوز هم نگاهی میکرد برگشت.
دیدگان ترلان مهربان شد. اعتراف قلبش بود و او بی تردید مرید مردی شده که ارزش والاترین ها را داشت.
به خصوص در قلب او که تمام تپشهایش به خاطر حضور بهراد بود.

پیاده شد : مرسی

بهراد کمی خم شد و با لبخند پرسید : بابتِ ؟

پاسخش لبخندی گرمتر از طرف او شد : همه چی ...

و در را بست. نگاهی از پشت شیشه به روی دست و پای جمع شده مهرشید چرخید.

در طول این مدت بزرگتر و خانم تر شده بود.

انگار نه انگار که همین دیروز او را با صورتی کوچک و رنگ پریده ، پیچیده در میان پتویی قهوه ای رنگ با چشمانی بسته و خوابیده در تخت مستعمل موسسه برای اولین بار دیده و دیگر هرگز فراموش اش نکرده بود.

اشکی که مدت‌ها یار غار چشمانش شده بود؛ به ثانیه ای از میان پلکهایش جاری شد.

بعد از آن کابوس تلخ جدایی، دخترکش آرام و بی سر و صدا تر از قبل شده بود.

انگار درک و شعور او هم به بهراد رفته و مثل او با شکیبایی شرایط سختشان را هضم میکرد.

کارهایی را که از توانش برمی آمد برای کمک و راحتی ترلان انجام میداد و گاهی مثل یک دوست و یک خواهر، غمخوار او میشد...

به سمت خانه قدم برداشت. میدانست که اگر حالا پدرش زنده بود و او را آنگونه بی انگیزه و ناتوان از مدیریت حریم خانوادگی اش میدید ؛ حتما دلگیر میشد و سرزنش میکرد که چرا از احوال همسر و دخترش اینقدر بازمانده و از آنها دوری جسته است ؟

آهی سینه سوز کشید. افسوس که دنیا خیلی زود پدرش را از آنها ربوده و دیگر بازنگردانده بود.

حتی راضی بود سرزنشها و شماتت های پدر را بشنود و سرخورده باشد اما فقط یکبار دیگر نامش را از دهان او می شنید.

کلید را داخل قفل انداخت و چرخاند. در باز شد. وارد خانه شد و آهسته بست.

کفشهایش را از پای درآورد و در جاکفشی گذاشت.

بعد از مدتها کفش مجلسی به پا کرده بود و مچ پاهایش درد میکردند.

سکوت محضی که در خانه جریان داشت نشان از خواب سادات مامان بود.

او هم بعد از مرگ پدرش، آنقدری بنیه و توان سابق را نداشت. داروهایش را میخورد و خیلی زود به خواب میرفت.

در اتاق را گشود. دیگر عادتش شده بود تا بابت آسودگی خیالش هرشب به او سری بزند.

کنار تخت رفت و نگاهش کرد .

با از دست دادن پدرش، از خوابیدن عزیزانش هراس بی دلیلی داشت.

تا تکان های مرتب سینه و شکم عزیزانش را نمی دید و نفسهایشان را چک نمیکرد قلبش آرام نمیشد.

میخواست مطمئن شود که زنده اند و فقط به خواب رفته اند.

سادات مامان و مینا بیشتر از گذشته به هم نزدیک شده و انس گرفته بودند.

اوایل خاله های ترلان زود به زود به مینا سر میزدند تا عذاب فراق و تنهایی کمتر شود اما با گذشت زمان هر کس کم کم درگیر مشکلات زندگی خانواده اش شد و طبیعت روزگار هم همین بود و جای گلایه ای نمیگذاشت.

همین امر باعث نزدیکی آنها گشته بود.

از آن به بعد مینا بود و سادات مامان. هر دو عزیزانی را از دست داده و بیشتر همدرد هم بودند.

برخی شبها سادات مامان در کنار مینا می ماند و شبهایی دیگر بالعکس. ترلان از این وضعیت و تنها نماندن مادرش رضایت داشت.

بی سر و صدای اضافی در اتاق را بست. سلانه سلانه از پله ها بالا رفت. همگی به مینا اصرار کرده بودند که از آن خانه نقل مکان کند و برای همیشه با آنها زندگی کند اما او قبول نکرده و گفته بود که دلش رضا نیست و نمیتواند خانه ای را که نزدیک به چهل سال با یکی از وفادار ترین و خوش قلب ترین مرد دنیا زندگی کرده؛ به همین آسانی رها کند.

دلش خوش بود به جای جای آن خانه که نشانی از حسام داشت و خاطرات تلخ و شیرینی که در کنار هم گذرانده بودند...

شال را از سر کشید. شروع به باز کردن دکمه های مانتوی کوتاهش کرد. در آورد و روی پشتی صندلی ای انداخت.
داخل سرویس بهداشتی شد. در مسواکش را برداشت و روی آن خمیر دندان کشید.

به چهره زن درون آینه نگاه کرد. زنی میانه در آستانه ۳۴ سالگی!

یاد آن شعر معروف فروغ افتاد " و این منم

زنی تنها

در آستانه فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان "

به چهره درون آینه پوزخند تلخی زد. گرد و غبار رنج‌دیدگی و خسته بودن در نگاهش موج میزد.

این چهره ترلان چند ماه پیش نبود که از عمق دیدگان او رنگ شور و خوشی و امیدواری می بارید.

مسواک را محکم به دندانهایش کشید. لثه اش سوخت.

خودش هم دیگر این چهره ماتم گرفته و بی روح را دوست نداشت چه برسد به اطرافیان.

بیچاره بهراد که ماه ها بود با همین چهره نازیبا سپری میکرد.

رنگ تیره و بعضا سپید ریشه موهایش در میان انبوه بلوند و زیتونی پایین آنها بر روی شانه ها ، دهن کجی میکردند
و ابروهایش هم انحناى زیبای همیشه را از دست داده بودند.

مسیر چرخش مسواک را روی دندانهایش عوض کرد.

ده، دوازده روزی میشد که با انگیزه کمی که به کمک همان جلسات مشاوره هفتگی در وجودش راه یافته بود؛ یکی در میان به باشگاه میرفت و تمرینی میکرد. دوستانش هم با تشویق، او را بیشتر از قبل همراهی میکردند.

اما از آن روحیه شاداب و ورزشکاری که قبلا در خود سراغ داشت حالا حالاها خبری نبود...

کف را از دهانش در کاسه روشویی بیرون ریخت و با مشتی آب قرقره کرد. چند قطره از لوسیون به صورتش مالید و پیای روی آن آب زد. رد باقی مانده رژگونه روشنی هم که تنها آرایش صورتش بود را شست.

خنکی آب به پوستش آلام بخشید و کمی لطیفش نمود.

مسواک را هم داخل جایش گذاشت و از سرویس خارج شد.

خارج شدن او همزمان با خروج بهراد از اتاق مهرشید شد. لختی به هم نگاه کردند و ترلان بود که در سکوت به سمت اتاقشان به راه افتاد.

چند لحظه بعد بهراد هم آمد. ترلان لبه تخت نشسته بود و متفکر دستش را روی چین لحاف میکشید.

بهراد نزدیکش ایستاد: پاشو لباساتو عوض کن و بعد بخواب.

این چه عادتیّه پیدا کردی عزیز من؟ هرشب هرشب اینطوری خوابت میبره و اذیت میشی.

ترلان نگاهش کرد: عوض میکنم...

بهراد اما منتظر نماند. میدانست اگر منتظر او بماند؛ دست آخر مثل خیلی از روزها و شبهای گذشته که به خانه بازمیگشتند؛ همانطور بی حوصله میخوابید.

در کنارش، نزدیک به او مایل نشست و مشغول باز کردن دکمه های پیراهن بلند و گشادی شد که در تن ترلان بود.

انگار امشب ترلان یک طور دیگری شده بود. از نزدیک ماندن بهراد و پیشروی دستان او حس بدی نداشت.

با انگشتانش روی موهای کوتاه او که حالا در کنار شقیقه هایش تارهای سپیدی هم پیدا بود و بیشتر آنها طی چند ماه گذشته روییده بودند، بازی آرامش بخشی به راه انداخت.

تارهای سپید موهای بهراد نوعی پختگی و جذابیت به چهره مردانه اش بخشیده بود.

ترلان: چقدر پسرشون نمکی و بامزه شده ماشالله.

ساناز میگه تازگی شروع کرده به درآوردن صداهای عجیب و غریب از خودش که بگه چی میخواد!

بهراد اوهومی گفت و میچ اش را بوسه ای زد و پیراهن را از تن او خارج کرد.

دستش روی دکمه شلوار تنگش رفت که دست ترلان روی دست او نشست: خودم میتونم بهراد جان...

بهراد دستش را به آرامی کنار زد: میدونم عزیزم.

چه فرقی داره ؟ داشتی میگفتی...

ترلان لبخندی به سماجت او زد. بهراد دکمه شلوار را هم باز کرد و کمرش را کمی آزادتر که ترلان با حس خوب رهایی، نفسی عمیق کشید.

به ثانیه ای نکشید که بهراد از کمرش، او را از روی تخت بلند کرد و در میان بهراد گفتن او، با نیم تنه برهنه اش در آغوش کشید:

شیش ...

الان جات خوب شد دیگه!

بنظرم سام شبیه بچگی های کاوه شده...

ترلان تن خود را کمی بالاتر کشید. راست میگفت ظاهرش با کاوه مو نمیزد و همچنین خوش اخلاقی اش که زیاد نحسی و گریه نمیکرد.

دستان کار بلد بهراد روی ستون فقراتش بالا و پایین میشدند.

انقباض تن اش آرام آرام از بین میرفت و سستی لذت بخشی را به جای آن پس از مدتها دوباره احساس میکرد.

لبهای بسته اش را کنار گردن بهراد لغزاند و نگه داشت. دست هایش دکمه های بالای پیراهن بهراد را آهسته باز میکردند.

همه چیز انگار شبیه برنامه ای بود که از پیش تعیین نگشته و هر دو پیشرفتن آن را به گرمی استقبال می کردند. لبهایش از هم باز شد:

اما انگار سام خیلی شیطون تره. کاوه اینطور یام نبود.

بسکه امشب موهای مهرشیدو کشید؛ طفلک دیگه از دستش فرار میکرد.

زن دایی سارا جونش در میره برای سام... میگفت خدا به داد برسه با این قند عسل!

دکمه بعدی هم زیر انگشتانش باز شد: چون کاوه پسر آروم و بی سر و صدایی بود برخلاف کامیار!

بهراد شانه های برهنه اش را بوسید: پس به عموش رفته. کاوه رو برنامه پیش میره و کلا درونگراست.

ندیدم کاری رو بی جهت انجام بده.

تصویر مهمانی امشب از نظر ترلان گذشت و شانه هایش فرو افتاد: خوش به حالشون...

بهراد نوک بینی اش روی قفسه سینه او میکشید: خوش به حال کیا؟

ترلان سر از روی شانه اش برداشت:

ساناز و کاوه!

امشب با دیدن ذوق و شوقی که داشتن، مخصوصا کاوه که از وقتی پدر شده کلی تغییر کرده و با جون و دل به ساناز کمک میکنه برای سام، دست دلم نبود که حسرت خورد...

بهراد حسودی نکردما. حتی براشون تودلم کلی آرزوی خوشبختی بیشتری هم کردم چون حقشون همینه ولی...

آهسته آهی کشید. بهراد دست به موهای رهایش برده بود و آنها را پشت گوشش زد.

و بعد دست زیر چانه اش برد:

ولی چی؟ خدا نکنه دلت حسرت بخوره.

ترلان نگاه غمگینش را از نگاه همسر مهربانش دزدید و به تیرگی پوست گردنش دوخت :

هیچ وقت... نمیتونم تو رو به اوج خوشبختی یه مرد برسونم.

امشب وقتی سام تو بغلت بازی میکرد مطمئن شدم که پدر شدن حتی بیشتر از کاوه بهت میاد.

پدري که همه جوره ميشه روش حساب کرد. پدي که خيلي از بچه ها آرزوشو دارن... اما اين منم که نمیتونم...

بهراد با بالا آوردن چانه او نگاهش را طلب کرد. نگاهی که اصلا دلش نمیخواست از او فراری باشد.

میان ابروهای پر پشت اش گره کوری افتاده بود :

حق دزدیدن نگاهتو از من نداري ترلان! توچشام زل بزن و اونوقت بگو که ما خوشبخت نیستیم تا باورم شه !

بغض گلویش را میفشرد :

من خوشبخت ترینم ولی تو ...

انگشت نشسته بر روی لبهایش اجازه ادامه را نداد :

حق نداري ديگه هيچ وقت تکرارش کنی ! میشنوی چی میگم ؟ هيچ وقت!

بهراد قطره اشکی مزاحم در گوشه چشم ترلان را که آماده باریدن بود با سر انگشت اشاره گرفت.

ابروهایش از هم فاصله گرفتند و اینبار در نگاه او با دیدن چشمان بارانی ترلان، حسرت محوی آشیانه کرد.

لبهایش پیشتاز شدند و جای آن اشک را لب زده و بوسیدند. دست ترلان روی قلب او نشست.

بهراد: همیشه گفتم با داشتن تو من خوشبخت ترین مردم!

و با داشتن مهرشید خوشبخت ترین پدرم.

من با داشتن این خونه، زندگی و رابطه پر جاذبه و لذتبخشی که بین ما دوتااست؛ بی نیاز ترین مرد دنیام!

چرا ترلان؟ چرا همچین فکری توان مغز خوشگلت خطور کرده؟!؟

بگو بهم عزیزم!

بگو تا بفهمم کجا برات کم گذاشتم که اینطوری غم توخونه قلبت جا گرفته...؟

ترلان دستی زیر چشمانش کشید.

دلش نمیخواست دائما اشکش دم مَشکش باشد و با تلنگری فرو ریزد. اشک ریختن های این مدت او به جبران آن روزهای تلخ برای خودش هم دیگر عذاب آور و بی اندازه شده بود چه برسد به بهراد بیچاره که همه دلخوشی اش به داشتن او بود:

به خدایی که هر دو می پرستیم هیچ کجا برام کم و کاستی نداشتی! از سرم هم زیادی.

بهراد تن ظریف و خوش تراش او را اینبار با ملاحظه در آغوش گرم خود نگه داشت اما صدایش پر گله بود:

جمله آخر تو نشنیده میگیرم نفس! وگرنه جواب خوبی رو پیش بینی نمیکنم از جانبم.

تو خیلی وقته همه وجود من شدی! داشتنت برای من زیاد بوده و هست و خواهد بود ... فقط از بزرگی خدا بوده که الان دارم.

آنگاه با خشونت خاص و دلچسبی که در حرکاتش جاری شد؛ از کنار گردن تا شانه های ترلان را بویید و بوسید.

انگشتان ترلان شانه های او را برای لحظاتی مهار کرد: هیچ وقت

نفسش به افتان و خیزانی در سینه میرفت و می آمد: هیچ وقت دلت نمیخواست خودت بچه ای داشته باشی؟ راستشو بگو...

از مچ دست های او را گرفت و بوسه هایش ریز و آرام شد. با زیرکی پاسخ داد:

خواستم که حالا مهرشید دخترمونه!

ترلان بی طاقت شد:

میدونم. مهرشید دختر ماست. جونم به جون جفتتون بسته س.

اونقدر که تحمل یه روز جدایی از شماها رو ندارم ولی الان مدتهاست که فکر میکنم شاید حق با امیر بود از من جدا شد و سراغ زندگی خودش رفت؛ چون میخواست پدر بشه و حق طبیعیش بود.

با بردن نام او بهراد با دلسردی از حرکت ایستاد.

دلش میخواست بداند که سایه آن مرد چه زمانی به طور کامل از زندگیشان و ذهن همسرش رخت برمی بندد ؟
درست مانند سایه تیره دنیا که بعد از ازدواجشان هم گهگاه آرامش را از آنها گرفته بود.

با صدایی خفه گفت:

تصمیم دیگران به من ربطی نداره! هر کس با دید خودش زندگی رو می بیند پس دلیلی برای مقایسه نیست!

ترلان:

اما من بعد از آخرین چکاپی که پیش دکتر برای مشکل زنانه م رفتم بهراد ... امیدم رفته... تلخم... بی حوصله ام... بی ثباتم ...

اشکهایش سرانجام راه بر گونه ها گرفتند :

دست خودم نیست . میدونم خیلی گند و حال بهم زن شده رفتارم.

بازم تو این شرایط این منم که خوشبختم ولی برای تو این زندگی کافی نیست ...

بهراد با درماندگی از حالشان، ترلان را در آغوشش تاب میداد :

چرا فدات ؟ کی گفته تو بی ثباتی و رفتارت حال بهم زن شده؟! کجای این زندگی کافی جفتمون نیست ؟ من و تو نداریم! مدتهاست که ما هستیم...

کجاش داره آزارت میده ؟ کدوم جای خالی ؟

ما که با هم مشکلی نداشتیم این مدت.

ترلان آهسته هقی زد و قلب بهراد از پریشانی اش گرفت: چرا گریه میکنی خانوم من؟

اینهمه اشک رو از کجا میاری؟

ترلان همانطور اشک ریزان پاسخ داد:

جای یه بچه خالیه! بچه ای که تو پدرش باشی!

دلم میخواست منم میتونستم مادر باشم! دلم میخواست اونقدر توانایی داشته باشم که تو واقعا خوشبخت ترین و کامل ترین مرد دنیا باشی!

خیلی درد داره وقتی تو عیبی نداری و این منم که ناتوانم... دلم آتیش میگیره از اینکه پاسوزم شدی و من نمیتونم کاری کنم.

بهراد در قالب پدری اش رفته و او را چون دخترکی بی پناه و آسیب دیده در آغوش خود حل کرد و به تاب دادنش ادامه میداد.

میخواست که همه گوش شود برای شنیدن ناگفته های ترلانش.

شاید کمی دلش آرام میشد و ذهنش سبک از بار منفی افکار موهومی که بعد از مرگ عموحسام، سر برآورده و هر بار به شکلی ترلان را عصبی و افسرده می ساخت.

روانشناس اش به بهراد توصیه کرده بود که اگر با صبوری راه بیاید و بگذارد ترلان افکار آزار دهنده اش را بیرون بریزد؛ اثربخشی اش از هر دارویی بیشتر است و به تسریع روند درمان او بسیار کمک خواهد کرد.

میدانست که ترلان روزهای سختی را پشت سر گذاشته و شبیه طفل نوپایی به زندگی بازگشته.

حالا با دیدن مادرانه زن دیگری برای کودکش ، احساسات طبیعی و خفته او سرباز زده اند و روحش را می آزدند :
آروم باش ترلانم ...

ترلان من قوی ترین و تواناترین زنی که به عمرم دیدم. زنی که هر جا شکست، کوتاه نیومد و بازم بلند شد و به راهش ادامه داد.

نداشت روزگار با پرویی برایش تصمیم بگیره و دستاشو ببنده...

ترلان من زنی که شخصیت و فهم و شعورش اینقدر بالاست که وقتی به عنوان همسر و مادر دخترم به بقیه معرفی میکنم ؛ از داشتنش به خودم ببالم و دلم ضعف بره .

ترلان من همون زن با وقار و با اخلاقی که وقتی تو مراسم پدرش آدمهای حراف با ذهن مریضشون جلو رو و پشت سرش حرفها زدن،

فقط با بی تفاوتی و سکوت گذشت و جوابشون رو داد. که یعنی حرفای صدمن یه غاز شما برای من و زندگیم هیچ ارزشی نداره!

جایشان عوض شد و حالا ترلان بود که در سکوت شانه و پیراهن او را با اشک چشمانش خیس میکرد و گوش میداد.
بهراد :

همون آدم هایی که آرزو داشتن پشیمونی من و بدبختی ما رو ببینن؛ الان دستاشون خالی چون تو نداشتی !

تو آروم موندی و منو هم آروم کردی!!! نداشتی حقی رو که نسبت به دفاع از همسرم داشتم رو بگویم تورو بشون !
نداشتی جلوی عمه م واستم و بگم بهتره به جای تهمت زدن و توهین به تو ، حواسش پی دختر خودش باشه که خبر ندارن حتی اونور دنیا هم داره کار دستشون میده !

ترلان خودش را کمی عقب کشید و پلکهای خیس اش برهم خوردند. نگاه نمناکش را به او دوخت.

بهراد لبخند جانبخشی به رویش پاشید و دست روی گونه های خیسش کشید که بیشتر شبیه نوازشی ملایم بود :

باعث همه اینا تویی وگرنه من به تنهایی چیکار میتونستم بکنم؟

اونوقت چطور دلت میاد به زن من بگی ناتوان ؟ هوم ؟؟

نه عقلت، نه احساس، نه روح و جسمت هیچکدوم ناتوان نیست خوشگل من!

این فکرهای منفی رو بریز دور ...

هر زنی شاید جای تو بود وقتی هنوز داغ از دست دادن پدرش تازه بود و با اون رفتارها مواجه میشد و حرفهای هرز گونه دنیا رو میشنید و ابراز علاقه بی پروای دوباره شو حتی جلوی مادرش که خجالت نمیکشید ؛ همون شب به همه چیز شک میکرد و زندگی شو برباد رفته میدید.

اصلا شاید فکر میکرد که نکنه همه اینها زیر سر شوهرش بوده و یه بازی برای کنار زدنش ؟!

با یادآوری آتش تلخ تر از زهر و اتفاقات بعدی، حس بدی در دلش جوشید و زمزمه وار نامش را برد : بهراد ...

بهراد بوسه ای روی چانه اش درست زیر لبش زد :

جونم ؟ همش حقیقته و من هیچ وقت فراموش نمیکنم که تو خانمی کردی!

هرکسی بود با بازسازی صحنه های اون شب و شنیده ها تودهنش، همه چی رو توبوق و کرنا میکرد و اول از همه کف دست سادات مامان میداشت که ببینین شوهر منم اهل خیانت و این حرفها بوده و نمیدونستید.

وگر نه دنیا از اون سر دنیا فقط به اسم شرکت تومراسم عموحسام اومده بود و بهر کار دیگه ای که خودشو از چشم همه انداخت حتی سادات مامان!

تو حرفی نزدی اما خودم به سادات مامان قضیه رو گفتم و برای همین با عمه پری تمام این مدت تا حالا خیلی سرسنگین شده و هرچی اون اصرار میکنه که برای دیدن و از دل درآوردنش و یجورایی طلب بخشش، قبول نمیکنه !

حتی روی آقا منصورم که هیچ وقت ازش بی احترامی ندیده بود، زمین انداخت .

مثل اینکه ترلان از خواب بیدار شده باشد و کم کم همه چیز برایش آشکار شود : من ... راضی نبودم به خاطر ما اینجوری بشه.

از چشمای خودم بیشتر به تو اعتماد دارم بهراد !

بهراد :

قربونت برم حقشون بود. فکر نکن از سر بدخواهی که میگم !

اگرم باشه بعد اون بلاهایی که داشتن سرمون درمیآوردن بیراه نیست ؛ ولی همین انسانیت و گذشت توعه که باعث میشه جونمم برات بدم.

تک خنده ای کرد :

ببین با ما چیکار کردیا ! دل تو امشب گرفته بود ولی به جاش هم اعتراف گرفتی و هم من بیشتر درد و دل کردم.

راستش حرفهایی بود که نزدنش واقعا عذابم میداد ولی حال روحی و جسمی تو این اجازه رو نمیداد که هرچیزی رو بگم...

ترلان هم بعد از آنهمه در خود فرورفتن سعی کرد لبخندی به او بزند : یعنی الان سبک شدی؟

بهراد با انگشتانش لبهای او را کمی بیشتر انحناء داد و لبخندش را وسعت بخشید :

خیلی ... خیلی زیاد... همه چی این مدت بهم ریخته بود و مهمتر از همه تو رو تمام و کمال نداشتم.

کسی هم نبود که برایش از این دردا بگم.

گاهی با سادات مامان صحبت میکردیم ولی باید رعایت حال اونو هم میکردم.

تو با رفتار درستی که در بدترین شرایط ممکن داشتی، هم قلبم منو بیشتر اسیر خودت کردی و هم شرمند شدم.
حتی اگه حالا هم به من اجازه توضیح نمیدادی حق داشتی !

ترلان : نه اینطوریم نیست..

بهراد :

چرا ترلان هست. خودمونو گول زنیم. تقصیر من بود که از اول کوتاهی کردم در بابت این موضوع.

بعد از قضیه مطب باید بیشتر حواسم جمع میشد و گذرا نمیگرفتمش ولی حتی بعد از ازدواجمون سر اون تماسها و پیامهایی که راست و چپ برام میفرستاد؛ زدم به دنده بی خیالی و یه بار نرفتم رک و راست با آقا منصور صحبت کنم که هوای دخترشو داشته باشه. که این دختر داره با بچه بازیش زندگی خصوصی منو بهم میریزه !

ترلان :

تو فقط نمیخواستی آبروریزی بشه بهراد !

همین . اشتباهم همین بود وقتی که می دیدم خود دنیا ذره ای برایش آبرو مهم نیست و بی ترس از چیزی آتیش به زندیگمون میندازه تا میون من و تو رو بهم بزنه؛ نباید ساکت می موندم. تو هم نباید جلومو میگرفتی ترلان !

حتی اگه منم نمیخواستم تو باید از حقت نمی گذشتی چون اون فقط خواسته خودش مهم بود.

یادت رفته یکبار هم سرش بشدت با هم بحثمون شد و ...

ترلان کف دستش را روی لبهای او گذشت :

فراموشش کن! قرارمون این بود که فراموش کنیم هر دو.

نه دنیا و نه هیچ زن دیگه ای نمی تونه تو رو از من بگیره ! من اجازه نمیدم چون به درستی ذات اطمینان کامل دارم !

شناخت من و تو از هم برای یکی دو روز نیست.

قلب بهراد از تعریف او که رنگی از صداقت داشت و نگاه باصلابت او مالا مال از عشق شد .

چشمکی به او زد و گفت :

خدا رو شکر .

یعنی امتحانمو خوب پاس کردم نفس ؟

ترلان اینبار راحت تر لبخند زد : هزار در هزاران...

این بحثی که تو آخرش تشویقم کنی و جایزه هم بهم بدی که بیشتر از اون حرفات دوست دارم.

ترلان از شیطننت او خنده اش گرفت و هر دو گوشش را کمی کشید :

نخیر آخرش نیست و حرف من تموم نشده بود.

بهراد با دیدن لبخندش ، روحیه بهتری گرفته بود، بی تفاوت گفت:

چرا دیگه تموم .

اون بحث رو کلا ولش کن

چون هر چی زور بزنی بازم بیخوده !

یکبار نه ، صد بار گفتم و همه جا هم تکرار میکنم هیچ وقت از تصمیمم برای داشتن تو و ازدوایم پشیمون نیستم و نمیشم.

اصلا تو که اینقدر بچه بچه میکنی،

ماها که بچه های واقعی پدر و مادرامون بودیم چه گلی به سرشون زدیم مثلا ؟

یه وقتا که از راه میرسم و مهرشید میپره تو بغلم و با محبتش خستگی از تنم در میره؛ از هر پدری پدرتر میشم.

بعد با خودم میگم نکنه سست بودن رابطه من با بابک و سیمین تقصیر منم بوده که هیچ وقت نتونستم بچه خوبی براشون باشم و محبتم رو ابراز کنم ؟

من بچه واقعی اونا بودم اما به یاد ندارم برای یکبار هم شده بدون درنظر گرفتن خودم، درست درکشون کرده باشم و برای زندگی شخصی شون حقی قائل باشم!

همیشه فکر میکردم اونا هستن که در حق من ظلم کردن نه من .

مثل غریبه ها سر یه میز می نشستیم و فقط صدای قاشق و چنگال و گاهی خدمه ای ، یخ سکوت ما رو آب میکرد.

تمام تصویری که از بچگیم دارم اینه! هیچ کس حوصله دیگری رو نداشت و به نوعی تنها زندگی میکردیم.

اگه سادات مامانم نبود که دیگه دق میکردم.

اونقدر دلزده بودم که نخواستم قدمی برای درست شدن رابطمون بردارم.

حالام که شده یه تماس و یه پیام و گریه و دلتنگی مامان. گاهی ام یه ارتباط تصویری و یه دیدار کوتاه

میدونی ترلان زندگی ما روی یه گسل بنا شده بود و هر بار یه اختلاف ساده پایه های سستش رو لرزونده و از هم دورمون کرد...

ترلان کنار گوشه‌هایش را به آرامی نوازش کرد. میدانست که بهراد بارها خودش را محکوم کرده برای زندگی ای که شاید کم مقصر ترین فرد، خود او بوده و با اینحال چه رنج‌هایی که برده است :

عزیزم تو بچه بدی براشون نبودی !

اون ها هم پدر و مادر بدی نبودن ولی شاید شرایط نامناسبی که خودت همیشه ازش حرف میزدی و اینکه کسی هم قدمی برای حل مشکلات برنمیداشت باعث این سردی و فاصله ها شد.

هر جا که میتونستی تلاشتو کردی. همه چیز درست شدنش دست تو نیست !

ضمیر ناخودآگاه بهراد قبول داشت اما خودش پر از ابهام و تردید :

هیچ وقت از سرم بیرون نمیره که ما هم میتونستیم با هم خوشبخت باشیم ولی خودمون واقعا نخواستیم!

مزه خوشبختی که الان تو خانواده کوچیک خودم دارم و خدا رو شکر میکنم قبلا هرگز نداشتم .

فقط اینکه بچه ای از رابطه بین زن و مردی به وجود بیاد و بگیریم از خون و رگ ماست؛ دلیل موجه و کافی نمیشه که اسم پدر و مادر روی خودمون بگذاریم.

پدر و مادر نقشه‌اشون از یه اسم خیلی خیلی بیشتره ؛ هم از جنبه روانی و هم مسئولیت پذیری!

تلاشی که داریم، عشقی که به همدیگه می‌ورزیم و حتی همین خوشی‌های کوچیکی که توخونه مون داریم؛ اینهاست که میتونه مهرشید رو از شرایط زندگیش راضی نگه داره و روز به روز خوشحال تر و بالنده تر کنه! اونوقته که ما تبدیل شدیم به یه پدر و مادر اونم به معنای واقعی.

تو موافق نیستی ؟

ترلان آهسته پاسخ داد: چرا هستم...

بهراد:

پس ما کمبودی نداریم چون همدیگه رو داریم و نیروی دوست داشتنی که بینمون قابل اندازه گرفتن نیست!

اگه واقعا موافقی، دیگه نباید اینقدر ذهنت رو به جای فکرای خوب، با این حدس و گمان های بد خراب کنی.

چون اونوقت این منم که حس میکنم ؛ نتونستم اونقدری که بهت قول دادم؛ زندگی خوبی برای هر دوتون بسازم!

ما به انرژی ای که از هم میگیریم وابسته ایم ترلان و اون موتور محرکه این زندگی باشه!

اگر رضایت دادم این مدت پی انواع و اقسام روشهای پیشرفته درمانی برای بچه دار شدن باشی فقط محض خاطر آرامش و امیدی بود که داشتی.

اگه خودم پا به پات اومدم و راههای مختلف رو امتحان کردیم ،بازم اول به خاطر دل تو بود و بعد دل خودم که بچه ای از خودمون داشته باشیم ولی حالا که می بینم بدتر این کارها و درمانها بهمت میریزه و روحیه ت رو خراب کرده، دوست ندارم بازم بری دنبالش!

ترلان ناامیدانه پرسید:

یعنی... دیگه نمیخواهی بزاری بقیه درمان رو ادامه بدم؟

بهراد انگشتش را روی تیغه بینی او کشید و تا روی نرمی لبانش رساند: منظورم این نبود عزیزم که من بخوام بزور جلوتو بگیرم. هر تصمیمی بگیری من باهاتم ولی اگه قرار باشه بیشتر از این اذیت بشی و خودتو و بقیه توانایی هاتو دست کم بگیری، نه!

ترلان نگاهش کرد و سرش تکان آرامی خورد.

سعی میکرد افکار ضد و نقیضی که ناخواسته به ذهنش حمله ور میشدند را از خود دور کند.

بهراد او را از بغلش روی تخت گذاشت. از جا بلند شد و باقی دکمه های پیراهن خود را باز کرد.

کمربندش را هم گشود و لبه های پیراهن را از شلوار بیرون کشید و از تن درآورد.

به ترلان نگاهی انداخت که او را در سکوت متوجه خود دید. تصمیم نداشت شبی را که با آرامش به اینجا رسانده بود به کام او و خودش تلخ کند؛ گرچه در حرفهایش جدی بود.

جلو رفت و کنار پایش نیم زانو خم شد : خوشگله فقط نگا نگاه کردن به درد نمیخوره ها !

امشب که حالت خوبه و حال منم عالییه و خسته نیستم؛ بنابر این جایزه م یادم نمیره !

ترلان از لاک سکوتش بیرون آمد و خودش را به راه دیگری زد :

کدوم جایزه و مناسبتش ؟

بهراد هم که کم نمیآورد.

اتفاقا این حالت ترلان را که از خمودگی خارج میشد و مثل او پیش می آمد دوست داشت.

نگاه تخیسی به نگاه سرخورده او انداخت :

الان خدمتتون عرض میکنم خانوم!

با یک حرکت مچ پای ترلان را گرفت و کمی بالا آورد و تا او به خود بیاید، لبه شلوارش را گرفت و از یک پایش بیرون کشید.

قلب ترلان پرتپش شد. خودش را به عقب مایل کرد تا از دست او رها شود :

عه بهراد! نکن خودم درمیارم.

بهراد نگاه ناراضی او را از این شرایط دید. باید فرصت میداد که خودش هم پیشقدم شود.

بلند شد : خیلی خب

ترلان موهایش را به عقب راند : خیلی خب که چی ؟

بهراد دستهایش را به کمر زد. از حرکت لوند او در عقب راندن موهایش، حرکت تن و طلبکار بودنش، لذت برد.

با تکان ابروهایش اشاره زد : یعنی درش بیار دیگه !

چشمان ترلان چهارتا شد از رک گویی پلیدانه او بدون هیچ ملاحظه ای :

باشه لازم نیست اینطوری بالا سرم واستی و ابرو بالا پایین بندازی !

گوشه لبهای بهراد بالا رفت :

اینم به چشم!

کمربندش را از کمر شلوار بیرون کشید و کناری گذاشت.

وقتی دوباره به سمتش چرخید؛ ترلان را همانطور بدون تغییری در وضعیت اش دید.

تخیر این لیلی دلبر و اخمو با راه نیامدنش قرار بود کار دستش بدهد انگار :

نه دیگه نشد ! هنوز که نشست

ترلان که به نیت اش پی برده بود زیر اخم ظاهری اش، داشت خنده خود را از بابت بی پروایی او در گلو خفه میکرد.

حالت بی تفاوتی را نسبت به او روی صورتش نشانده و خمیازه ای مصلحتی کشید :

وای چقدر حرف زدیم. ساعت یک شد!

بهراد زیر و بم گریختن او از مهلکه و این حالات زیرپوستی اش را در چند ماهه گذشته به خوبی از بر بود.

لب زیرینش را با زبان تر نمود و به سمتش خم شد. خیره در نگاهش بوسه هول هولکی و ملسی رو لبانش کاشت.

با لحنی که سعی در مجذوب ساختن او داشت گفت :

بین نفس، ما این درسارو خیلی وقته پاس کردیم!

پس فکر دور زدن منو امشب از مغز خوشکلت بیرون کن !

خسته ام و خسته ای و نصفه شبه و وای اینطور شد و اون طور شد و خلاصه این حرفها نداریم .

گفتم که حالت خیلی ام خوبه ، منم عالیم و دلم می خوا د ت ...

کشیدگی آواها روی آخر جمله اش و عجله او در حرکاتش برای با هم بودنشان، بالاخره ترلان را به خنده کوچکی و بی صدایی واداشت و باعث شد که بی خبر از وضعیت اش، روی پا نیم خیز شود و دست مشت شده اش را برای بی حیایی جذاب او به روی سینه اش بکوبد که بد شانس آورد.

پاچه شلوار زیر پایش گیر کرد و قبل از اینکه دستان دراز شده بهراد به کمک او بشتابد از پشت محکم روی خوشخواب افتاد.

شلیک خنده بهراد از دیدن پرت شدن او به پشتش بلند شد.

ترلان که خودش هم خنده اش گرفته بود تند تند میگفت: بهراد یواش! وای بهراد یواشتر!

دیوونه الان صدامون میره بیروون!

خودش دست روی دهانش گذاشت و بهراد خندان روی او خیمه زد. دست دیگر ترلان روی دهان او رفت تا صدای خنده هایش کمتر پخش شود.

بهراد از لابه لای انگشتان او با صدایی خفه و بریده بریده گفت:

عجب حرکت آکروباتیکی زدی!

یواش یواش گفتن خودت که بلندتره دختر! اونوقت فکرای منکراتی میکننا!

ترلان با دست دیگرش پشت موهای او را چنگ زد و خندید:

خیلی بی ادبی! بسه.

بهراد که سرش کمی عقب رفته بود همچنان ادامه داد:

باشه من بی ادبم ولی چوب خدا صدا نداره ترلان خانوم !

میخواستی روی مظلوم دست بلند کنی خدا نداشت !

انگشتانش را می بوسید.

ترلان به چهره شیطان و سرحال او نگاه کرد :

چقدرم که تو مظلومی! نگو که دلم کباب شد !

دستش را از روی لبهای نرم و داغ او کنار کشید. با هر دو دست اش روی قفسه سینه محکم او را فشار داد :

راحتی ؟

بهراد لبخند دندان نمایی زد: خیلی کباب خانوم خوشمزه ...

ترلان لبهایش را برای نخندیدن بهم فشرد و بیشتر به او فشار آورد:

بلندشو ببینم چه رویی ام داره!

اگه تا حالا بیدار نشده باشن با اون خنده های جنابعالی، واقعا شانس آوردیم.

از دست تو دیگه پیش سادات مامان آبرویی ندارم...

بیمارات اگه میدیدن چه دکتر بی حیایی دارن ، محال بود پیشت بیان!

بهراد خندید و نوک بینی اش را میان دو انگشت گرفت و کمی کشید: غصه نخور عشقم، سادات مامان حال منو درک میکنه خیالت تخت!

دوما اینجا مطب نیست، توام بیمار من نیستی و منم دکتر نیستم. اصلا هم از خواستن زنم، نه خجالت میکشم و نه احساس بی حیایی میکنم!

کلی ام قراره خوش به حالم بشه!

چشمان پر ستاره ترلان در نگاه شوخ او نشست: مطمئنی؟

بهراد دستانش را در طرفین او روی تخت گذاشت و با فشاری از رویش بلند شد: شک نکن عزیزم...

ترلان هم روی تخت نیم خیز شد. کشوی کمد کناری را کشید و لباس خواب راحت مشکی بیرون آورد.

بهراد برای خاموش کردن چراغ به راه افتاد :

هم مهرشید الان خواب هفت پادشاهو میبینه ، هم سادات مامان. اینقدر نترس و منم ناکام نزار دختر بد!

کلید برق را زد و پاسخ شنید:

خودت بدی پسر بد !

لبخند مسرت بخشی کل صورتش را فرا گرفت از حال و هوای لیلی اش و حاضر جوابی های مخصوص خود او.

اتاق در تاریکی فرو رفته و تنها انعکاس نور ضعیفی در آینه راه باریکی در فضا ایجاد میکرد.

کنار تختشان رسید و کلید آباژور را زد.

ترلان پوشیده در لباس خواب کوتاهش به تاج تخت تکیه داده بود.

بهراد شلوارش را با شلوارک سبز رنگ کماندویی عوض کرد.

بی حرف اضافه ای لحاف را کنار زد و روی تخت دراز کشید.

ترلان چرخید تا فاصله ای بگیرد که او نگذاشت. بازویش را گرفت و به سمت خودش کشید و روی تخت چسبیده به سینه اش او را دراز کرد.

قبل از آنکه ترلان چیزی بگوید لبهایش میان لبهای کشیده و خوش فرم بهراد جاگیر شد و نفس در سینه اش ماند.

دست بهراد زیر لباس خواب او لغزید و کل وجودش را در اسارت حیات بخش خود درآورد.

لبهایش شروع به تکان خوردن و پیش رفتن کردند.

لحظه ای از هم جدا شدند و طنین بم و گرمابخش صدای بهراد وجودش را از هیجان لرزاند:

آخ که نفس منی ترلان...

طعم بوسه ها در خوردِ صدایش رفته بود.

ترلان به خودش آمد و پایکوبی قلبش را دید که سیری ناپذیر و دلتنگ در طلب ناز و نیاز و نوازشهای بهرادش است.

تمام وجود یخ کرده اش را به هُرم سوزاننده و پر حرارت وجود او سپرد.

و حالا دیگر خبری از انکار نبود...

جان میداد و جان میگرفت از طعم بوسه هایی که سرتاپایش را ذره ذره داغ میزدند و رها نمی کردند.

غزلواره عشق طرحی از شیفتگی و یکی شدن گرفت میان روح و جسمشان و با به اوج رسیدن نفسهای پرشتابی که در تعلق حرکات بی قرارانه بهراد بود، خواستنها رنگی از خوشبختی گرفت...

شکفته خواهد شد زنی در آغوش

اگر معبد قلبت، نگهدار عشق باشد

#نگین

سوزاننده تر از قبل، پس از مدتها ققنوس لانه کرده در روح ترلان در گداخته هایی از آتش دوست داشته شدن و خواستن میسوخت و باری دیگر متولد می گشت و روحش را جلا می بخشید...

در گستره هماغوشی تن ها و شراب عشقبازی، دردی کوتاه اما بس شیرین صاعقه وار در جانش نشست و نفسش را گرفت.

لحظه ای بعد مدهوش از بوسیدن هایی عمیق و ناگسستنی، پر از احساس بی نهایت لذت و مهر شد ...

باران پاییزی ای که نرم نرمک شروع به باریدن گرفته بود؛ به پنجره اتاقشان ضربه های آهنگینی می نواخت و موسیقی روح نوازی هدیه میکرد به ضربان قلبهایی که تشنه و بی تاب تر از پیش برای آرامشی از جنس وصل، بیشتر و بیشتر بهم نزدیک میشدند و با تپیدنی دیوانه وار، مشتها بر سینه می کوبیدند...

=====

ترلان فضای خالی را یک دور با دقت از نظر گذراند.

بادکنک های هالوژنی دندانی شکل بامزه و خندان را در یک سمت و بادکنکهایی دیگر که عدد ۸ لاتین را نشان میدادند در طرف دیگر مبل چرمی بزرگ قرار داد.

کامیار با آرنج به پهلوی پدرام کوبید و نوچی کرد.

پدرام دست روی پهلویش گذاشت :

اووی چته؟

کامیار :

برو اونور ببینم! یه ساعته معطلمون کردی و هر چی آهنگ غم و غصه هستو هی این تووو عقب و جلو میکنی!

مثلا جشنه ها!

پدرام کنترل سیستم صوتی را لاقید به طرفش پرت کرد و او در هوا گرفت. با انگشت شصت لایکی به او نشان داد :

امتیازت دوبله جون بابا!

همش همیناس دیگه. تقصیر من چیه؟

بیا تو که اینکاره ای خودت بگرد. ببینم مثلا چه آهنگ بدرد بخوری درمیاد از توش؟

کامیار گردنش را به چپ و راست تکانی داد و قولنجش را شکست.

شروع به عقب و جلو کردن تراک ها نمود :

معلومه که پیدا میکنم.

فاز تولد با فاز اون آهنگهایی که تو گوش میدی فرق داره جیگر!

پدرام با شنیدن جیگر گفتن او صورتش با چنندش جمع شد و گمشو ای حواله اش کرد.

کامیار خونسرد و بی تفاوت شروع به زمزمه آهنگی کرد :

امشب میخوام مست بشم عاشق یکدست بشم

بدون تو نیست بودم امشب میخوام هست بشم ...

پدرام با خنده پشت گردنش کوبید:

ناگس اینو باید بری و برای یار بخونی نه اینجا!

چشمان کامیار برقی زد و گوشه لبش را به شکل جالبی زیر دندان گرفت: نگران نباش برای اون ویژه تر میخونم...

پدرام شانه بالا انداخت:

نگران که نیستم چون قرار نیست از هم دور بمونیم!

جیک ثانیه منم اونجام و خودم شاهدتم و می بینی پشت سرت واستادم.

ترلان که کار تزئینات اش را به پایان رسانده بود کنارشان رفت و با اخم گفت:

چی چی دارین برای خودتون می برید و می دوزید؟ تو کجا بری؟

پدرام:

عه شنیدی همشو؟

ترلان با دست به کامیار اشاره ای کرد اما روی حرفش با پدرام بود:

این آقا اگه قسر در رفت، کاراشو زیر زیر کی انجام داد و ما تازه فهمیدیم چه خبره، در عوض دیگه حواسمون به تو یکی هست پدرام خان.

گفته باشم حرف از رفتن نمیزنی!

کامیار با لبخند عریضی دندانهای یکدست و بزرگش را در معرض نمایش گذاشت :

حالا چرا آتیشی میشی ترلان؟

پدرام هم به تبعیت از او گفت:

راست میگه اینقدر اخم نکن دختر خاله گلم بهت نمیداد.

ترلان با حلقه چسبی که در دستش بود به روی شانه اش زد:

منو دست نندازین! عوض این حرفا به کارتون برسید که مهمونا کم کم پیداشون میشه.

حرف رفتن ازت نشنوم پدرام.

اینقدر اذیت نکنید. فعلا همین مهاجرت عجله ای کامیار برای هممون بسه.

کامیار به شوخی گفت :

تا رفتنم آشتی کن وگرنه دلت بعدا میسوزه ها !

ترلان چشمانش را در حدقه چرخاند: کسی با تو قهر نیست ولی دلگیرم.

پدرام:

خب بالاخره هرکسی باید بره پی سرنوشتش دیگه. غیر از اینه؟

ترلان با افسوس نگاهش کرد:

سرنوشت شماها پخش و پلا شده؟ اینجا بهونه ای برای موندن ندارید؟ نمی بینی سارا جون از رفتن این شازده
چقدر ناراحته؟

بد نیست غیر از خودتون، به پدر و مادر و نزدیکانتون هم یه کمی فکر کنید.

سر و صدای سام آمد و بحثشان ادامه پیدا نکرد.

ساناز سام را در بغل گرفته و به سالن پذیرایی آمده بود:

دستت درد نکنه ترلان چقدر قشنگ شد.

پسرا دست شما هم درد نکنه.

کامیار و پدرام، خواهش می کنم زیرلبی پرانند که چندان هم واضح نبود.

ترلان لپ سفید و تپلی سام را بوسید: ای جونم... جوجه نازم .

قربونت عزیزم چیز زیادی از دستم بر نیومد دیگه . سرسری شد.

ساناز:

برووو..... خیلی هم عالی شده واقعا!

یافتن آهنگ مناسبی، کنترل را به دست پدرام سپرد:

بیا دست خودتو می بوسه .

یه چیز پیدا کن شاد باشه !

پدرام نیشخندی به ادعای قبل او زد و مشغول شد.

کامیار هم سام را از بغل ساناز گرفت : بیا ببینم وروجک عمو!

سام با دست بر صورت او می زد و بلند و پرصدا می خندید.

کامیار هم دستانش را گاز گاز می کرد و خندان گفت:

بیشرف! حالا با کتک زدن عموت ذوق میکنی؟

ببینم دندونای موشیتو؟

رو به ساناز گفت:

واسه همین دو تا دونه دندون، اینهمه جشن و سرور راه انداختین شماها؟

ساناز گلدانی را جابه جا کرد و گلهای داوودی داخلش را مرتب نمود:

یه دونه و دو تا نداره که !

پاپیتال

پسرم دندون دار شده، آقا شده !

تازه جشن تولد مهرشیدم هست.

کامیار مشغول بوسیدن و خنداندن سام بود که بسیار شیطان شده بود:

خوشگل عمو! تو بی دندونم از همه دل می بری قند عسل.

بسکه به عموی خوشتیپت رفتی!

صدای پدرام بلند شد: بشمار...

ساناز : اوو چه تحویلی ام میگیرن خودشونو. میبینی؟

ترلان این صحنه های زیبا را دید و در دلش کمی حسرت پا گرفت. بی شک با رفتن کامیار، جای خالی اش در جمع های خانوادگی خیلی به چشم می آمد.

ساناز که آنها را سرگرم دید. اشاره ای به ترلان کرد و با هم به آشپزخانه رفتند.

ترلان میوه ها را با سلیقه داخل پیش دستی های کنگره دار می چید :

کاش کامیار نمی رفت...

ساناز از دم کردن چایی اش که مطمئن شد استکانهای پایه بلند را داخل سینی می گذاشت :

بابا ناراحتہ اما مامان خیلی زیاد تر. نه که نفرین کنه ولی خیلی دلگیر و ناراضیه... همش می گه فکر اون دختره، کامیارو هوایی کرد.

ترلان آهسته زمزمه کرد:

دنیا؟

ساناز آهی کشید :

آره دیگه. راست می گه. کامیار اهل خارج رفتن نبود چون اینجا در حد خودش به عنوان یه جوون موفق. درسش که تموم شد دفاعیه اش مونده فقط.

ورزشش سر جا و کارش هم که حاضر و آماده پیش بابا مهدی هست. نخواد هم میتونه با کاوه کار کنه .

این وسط عشق و عاشقی بلای جون کامیار شده!

اونم کی؟ دنیا !!!

راستش ترلان جون غیبتش نباشه، می دونم فامیل شوهرتم هست ولی من زیاد از اخلاق و رفتار دنیا خوشم نمیاد. بخاطر الان نیستا از همون اولم که آشنا شدم باهاش، راحت نبودم.

از وقتی هم که رفته دیگه بدتر ...

ترلان غصه دار دست از کار کشید:

چی بگم؟ تو که تا حدودی مطلع هستی من و بهرادم کم با دنیا مشکل نداشتیم حتی داشت به اختلاف جدی تبدیل میشد.

ساناز نزدیکش آمد و پچ پچ کنان گفت:

به جون سام همین هفته پیش این حدودا بود که دیدم پدرام و کامیار زدن به تیپ و تاپ هم.

بگو سر چی؟

ترلان تکرار کرد: سر چی؟

ساناز:

سر عکسهای جدید و ولنگ و واز دنیا .

یعنی یه چیزی میگم یه چیزی می شنوی!

عکسهای دنیا رو با دوست پسر جدید خارجیش تواینستا دیده بودن.

اونم عکسایی که خودم یکی دو تاشو دیدم و به عنوان یه زن شوهردار خجالت کشیدم!

ترلان در سکوت نگاهش کرد. خوب میدانست ساناز از چه میگوید. متاسف بود نه فقط برای دنیا، برای پدر و مادری که بی منطق پشت او در می آمدند تا روی کارهایش تنها سرپوشی بگذرانند. این رفتار آنها دنیا را بدتر به سمت نامناسبی سوق میداد که نگران کننده بود...

ساناز :

پدرام گفته بود اینم آدمه؟ خاک بر سرت با این عاشق شدند. این دختر تره هم واسه ت خرد نمیکنه هیچ، اینقدر سرش با خوشگذرانی هاش گرمه که اصلا توباغ تو نیست...

خلاصه اینکه بی خیالش بشو و ولش کن و از این حرفا.

دیگه به کامیارم ناجور برخوردی بود و بحثشون بالا گرفته بود.

ترلان میوه های کوچک را که به اشکال مختلف برای بچه ها خرد کرده بودند؛ به سیخ های چوبی نازکی می کشید و در یک سینی چینی متوسط قرار میداد:

من درباره طرز زندگی دنیا و شرایطش حتی وقتی ایران هم بود؛ نه دخالتی میکردم و نه قضاوتی داشتم اما دلم می سوزه از اینکه کامیار واقعا دوش داره.

مدتها قبل متوجه شدم و اتفاقا به بهرام از حدسم که تقریبا مطمئن بودم گفتم ولی باورش نمی شد.

می ترسم کامیار بره اون ور به خاطر دنیا و اینطوری که شماها از وضع زندگی و روابط دنیا خبر دارید؛ کامیارو نخواد...

اونوقت کامیار ، هم زندگی و کار و موفقیت های اینجا رو از دست میدی هم بعد از این همه وقت سرخورده میشی پیش دایی و زندایی سارا...

مهرشید خرامان خرامان به آشپزخانه آمد. چرخي به دامن پفی پیراهن سرخابی اش داد و پاهایش را کنار هم جفت کرد. کفشهای ورنی تخت پاپیون داری پوشیده بود با رنگی کمی روشن تر از لباسش :

ترلان جونم چطورم؟ خوب شدم؟

ترلان با محبت عمیق و خاصی به سر تا پای دخترکش نگاه کرد :

ماه شدی مامان! ماه! ماشالا.

چقدر این رنگ بهت میاد. از خاله پریسا تشکر کردی واسه لباس قشنگت؟

ساناز هم با خوشرویی گفت:

ماشالا... چه دختری. الان براش اسپند دود می کنم چشم نخوره .

غنچه لبخند بر لبان ترلان و مهرشید شکفت .

ترلان: دستت درد نکنه عزیزم.

مهرشید: مررسی ساناز جون.

بله مامان خانومی یه تشکر بزرگ کردم از خاله پریسا .

تازه منم کلی امروز بهش کمک کردم. گفت به شما بگم تا نیم ساعت دیگه میاد.

ترلان یک سیخ از میوه ها را به دستش داد و گونه اش را بوسید : قربون دختر خوشگلم برم، آفرین. بیا اینو بخور تا مهمونا میان فقط مراقب لباست باش.

مهرشید سیخ را گرفت و تشکر کرد:

سادات مامانی گفت کارت داره.

پاپیتال

ترلان تل گلدار را روی سرش مرتب کرد و دستی روی موهایش کشید : الان می رم .

شما ببین ساناز چون چه کاری داره کمکش کن.

مهرشید حلقه خیار را از سیخ بیرون کشید : باشه.

ساناز:

عزیزم بیا پیش خودم تا بگم چیکارا میخوایم انجام بدیم !

راستی ترلان کیکا چی شد؟

ترلان:

زنگ زدم بهراد. گفت تحویل گرفته و تو راهه!

بشقاب یک بار مصرفم که گفتمی کمه، خودش می خره .

ساناز :

جدی؟ وای مرسی عزیزم.

ترلان قصد خروج از آشپزخانه را داشت که صدای زنگ خانه بلند شد.

و پشت بند آن صدای پدرام :

باز می کنم.

در ورودی را باز می کرد که ترلان پرسید: کی بود؟

پدرام: مرجان و شوهر محترم

ترلان آهانی گفت و به سمت اتاقی رفت که سادات مامان بود.

بعد از مدتی به آشپزخانه برگشت و مرجان را در آنجا دید.

ترلان: سلام گلم خوش اومدین!

مرجان با شنیدن سلام او به سمتش برگشت و پیش آمد:

سلام ترلان جون مرسی .

چطوری عزیزم؟

دیده بوسی کرده و همدیگر را در آغوش کشیدند.

ترلان: فدات شکر خدا هستیم. دیر کردید یکم. خوبی تو؟

مهرشید به آشپزخانه آمد و با همراهی ساناز ظرف کریستال دیگر را که حاوی شیرینی های دانمارکی بود، با دقت روی دستانش حمل کرد و با خود برد.

مرجان:

خوبم . آره تا سیاوش بیاد از سر کارش دیر شد.

داشتم به ساناز می گفتم که خیلی زحمت کشیدین، راضی نبودیم.

ترلان:

چه زحمتی خانوم. تا باشه جشن و شادی همه. آقا سیاوش چطوره؟ اومده دیگه؟

مرجان:

اونم خوبه مرسی . آره صبر کردم که با هم بیاییم .

رفته پیش آقایون.

ساناز:

ما هم کم کم بریم دیگه.

ترلان: دایی اینا هم اومدن؟

ساناز: آره اومدن وقتی پیش سادات مامان بودی.

ترلان: عه پس برم یه سلام بهشون بدم .

بعد میام بقیه کارا رو با هم انجام میدیم.

ساناز: کاری نمونده دیگه !

ترلان:

بالاخره پذیرایی و خورده ریزاش هست.

مرجان از مامانم چه خبر؟

ساناز:

امشب واقعا جای مینا جون و مهتاب جون و بقیه خالیه.

ترلان آه کشید و پلک بر هم زد.

مرجان در پاسخ به سوالش گفت:

همشون خوب بودن .سلام رسوندن.

اتفاقا با خاله مینا هم حرف زدم قبل از اومدن.

شب باهات تماس می گیره و گفت الان مزاحم نمیشه.

مثل اینکه با بابا و مامان و محمد اینا میخواستن پیکنیک برن دو هزار سه هزار.

فداسِ مراحِمِ مامان.

با اینکه امشب خیلی دلم می خواست همگی اینجا بودند ولی خدارو شکر خیالم راحت شد که گفتمی میرفتند بیرون.

روحیه مامان بعدِ بابا هنوز توانایی تحمل این جور مجالس و سر و صدا رو نداره.

دست خاله مهتاب درد نکنه که لااقل تونست راضیش کنه بعد از این همه وقت باهم یه سفر رفتند!

ساناز شانه اش را فشرد:

غصه نخور گلم . خدا بزرگه درست میشه کم کم.

مرجان هم در ادامه صحبت ساناز گفت :

مگه برا غریبه بوده. خواهر خود مامانه دیگه ، کاری نکردیم.

سانازم راست میگه عزیزم . درست میشه همه چی؛ زیاد فکر و خیال نکن. مهم اینه که الان حال و هواشون عوض

میشه. اینجا باشه یا اونجا فرقی نداره.

در همین اثنا بار دیگر صدای آیفون را شنیدند.

ساناز با عجله گفت :

بریم که مهمونای بعدی هم رسیدن و ما هنوز اینجا واستادیم.

البته شایدم کاوه باشه چون خیلی وقته فرستادمش سوپری سر کوچه ، هنوز برنگشته!

از آشپزخانه خارج می شدند که مرجان پرسید:

خانواده شما چی؟ میان دیگه؟

ساناز:

آره ولی مردا و کارهاشون رو که میدونی دیگه!

بابا تا مشتری ها رو راه بندازه و مغازه رو ببندد یکم طول کشیده بود انگاری.

خلاصه ده دقیقه پیش مامان گفت نزدیک خونه ما هستن.

سهیل هم رفته اردوی فرزنانگان.

مرجان: آهان به سلامتی.

صدای مهرشید پیچید که با شادی میگفت خاله پرپسا اومد!

دوید و به استقبالش رفت.

ساناز از کنار دستی به شکم مرجان کشید. آرام ولی با شیطنت پرسید: هنوز خبری نیست؟

مرجان با خنده نگاهی به اطرافشان انداخت و خیالش راحت شد که کسی ندیده.

کمی هولش داد: ولم کن تورو خدا.

چه خبره مگه؟ ماکروفر که نیستم! هولم نیستم خیلی زوده واسه ما...

ترلان هم با لبخندی گفت:

راست میگه طفلی چند ماه که بیشتر نیست که رفتن خونه آقا سیاوش.

فعلا برن این ور و اونور و دوتایی بگردن.

ساناز با شیطنتی ابروهایش را تا به تا تکان داد:

اووو دیر میشه دیگه! مثل من خاکی باشید خب؛ چه باکلاس بازی درمیارین.

ترلان خندید: امان از دست تو. یادم نرفته که خودتم با کاوه کم دو نفره نگذروندین ...

مریم کو راستی؟ اصلا حواسم نبود

مرجان:

گفت کلاس طول می کشه بعدش دیگه خسته و کوفته ام و عمرا حوصله مهمونی ندارم .

ترلان : که اینطور ولی کاش میشد بیاد خوش می گذشت دور هم بودیم بعد مدتها...

میگم شما برید سراغ پریسا و دختر من،

منم برم با دایی جون اینا سلام و احوالپرسی کنم، زشته که اینهمه وقت نرفتم هنوز

ساناز دست مرجان را گرفت و به ترلان گفت: برو عزیزم، ما هم رفتیم.

تا بهراد از در خانه وارد شد؛ برف شادی، صدای ترکاندن بادکنکها و تولد مبارکی که همه بخصوص کامیار و پدرام و پریسا با صدای بلندی می خواندند و حتی سام کوچک را هم در آغوش کاوه به تکاپو واداشته بود، همه به ای به راه انداخت.

صدا به صدا نمی رسید. مهرشید دست در دست پریسا می چرخید و می خندید و می خواند.

ترلان با خوشحالی تمام، در دلش از خداوند برای داشتن همه اعضای خانواده اش شکر میکرد.

سرانجام بهراد با لبخندی که بر پهنای صورت داشت؛ تشکر کلی کرد و کیک ها را به کمک کامیار به آشپزخانه برد.

کیک سام شکل دندانی خندان بود که مسواک کوچکی در دست داشت و کیک تولد مهرشید هم طبق سلیقه و انتخاب خودش پری دریایی ای با موهای بلند و موجدار زیبایی بود.

بهراد ترلان را چند بار صدا زد.

در آن شلوغی ترلان متوجه نشد و همچنان داشت به سوال مهرشید پاسخی میداد که بهراد در آستانه آشپزخانه بلندتر فریاد زد:

پاپیتال
پدرام جان!

پدرام هم متقابلا فریاد زد: جونم؟

بهراد: صدای اون آهنگو کمش میکنی لطفا؟

پدرام ولوم آهنگ را کم کرد.

بهراد: ممنون. ترلان خانوم با شما هستما!

هر چی صدات میکنم نشنیدی! بیا یه لحظه.

ترلان، مهرشید را به سالن فرستاد و به طرفش رفت:

خسته نباشی عزیزم. ببخشید متوجه نشدم.

بهراد لبخند جذابش را به او هدیه کرد:

ممنون قربونت. نه خسته نشدم.

داخل آشپزخانه شدند و ترلان نگاهی به کیکهای روی میز انداخت: خیلی خوب شدن!

بهراد:

آره. فقط میگم یادم رفت و کادوها جا موند توماشین.

الان بیارم یا بعد از شام قراره کیک بُرید و کادوها رو باز کنین؟

ترلان:

آره بعد از شام . نمی خواد الان بری.

بریم پیش مهمونا. سادات مامانم نمازش رو تازه تموم کرد.

پدر و مادر ساناز از وقتی اومدن ، چندبار سراغت رو میگرفتن.

بهراد دستی به جلوی موهای خودش کشید و یقه کتکش را صاف کرد: سر و وضع ام مرتبه؟

ترلان با محبت نگاهش کرد:

عالی هستی!

بهراد پر شال خوشرنگ او را کمی به سمت خود کشید:

عالی که شمایی خوشگلم.

فکر نمی‌کردم این پیراهن مشکی و طلایی ساده ای که همینطوری خریدیم ؛ برای امشب بهترین انتخاب باشه ولی واقعا توتنت همه لباسها برازنده س عزیزم...

اونوقت فکر طاقت قلب منو نمی کنی که اینطوری تودلبرو شدی؟

ترلان با لبخند زیبایی به تعریف همسرش، دست او را همراه شال گرفت: قلب همسر خوشتیپ من خیلی قویه!

بهراد بوسه کوچکی روی گونه اش کاشت: عزیز دلم ولی قول نمیدم برای شب بازم همینطوری از دور فقط نگات کنم و ...

ترلان انگشت روی بینی اش گذاشت: بهراد!

بهراد دست پشت شانه او برد: چشم... بریم تا از دستم شکار نشدی خانوووم.

و در کنار هم به سمت سالن پذیرایی رفتند و به جمع شاد مهمان ها پیوستند.

ترلان پلک هایش را کاملاً باز کرد و نیمی از تنش روی صندلی به سمت بهراد چرخید. نگاهش کرد: احم نکن!

بهراد با شنیدن صدای او عینک دودی تیره رنگ را از چشمانش برداشت:

جان؟؟

ترلان چتری های بلندش را عقب زد و شالش را از گردن اش روی سر نشانده:

میگم احم نکن. چند وقته بین ابروهات خط افتاده!

بهراد عینک را جلوی فرمان دم دست گذاشت.

دستش را به سمت دست ترلان دراز کرد و آن گرفت و روی دنده نگه داشت:

اخم نکرده بودم خانم خانوما !

ترلان نگاهی به قفل دستهایشان کرد:

چرا خیلی جدی شده بود قیافه ت و اخمالو بودی.

داشتی به چی فکر میکردی؟

بهراد روی دستش را بوسید و دوباره میان انگشتانش جا داد: فکر خاصی نبود.

تو خواب نبودی ؟ داشتی یواشکی منو نگاه میکردی؟

ترلان:

اوهوم نگاهت میکردم البته یه چرت کوچولو زدم ولی بعدش خوابم نبرد.

کی میرسیم ؟

بهراد باقی مانده راه را تخمینی زد :

حدود ۲۰ دقیقه دیگه ویلاییم. قبل از خواب با سادات مامان حرف زدی، مهرشید اومده بود خونه؟

ترلان :

آره خودِ سادات مامان با آژانس رفته بود دم مدرسه دنبالش.

عصری میرن خونه ما پیش مامانم.

بهراد:

کار خوبی می کنند. این چند روز که ما نیستیم با هم باشن بهتره!

با دو تا مامانِ خوب، مهرشید هم حوصله اش کمتر سر میره.

ترلان از شیشه کنارش به جدول های تازه رنگ شده سفید و زرد، نهال های سرسبز و زیبایی که به اشکال مختلف در آمده و در میان باغچه ها کاشته شده بودند نگاه میکرد:

کاشکی می شد مهرشیدو می آوردیم. خیلی دلش میخواست بیاد ولی بسکه قانع و آروم، به روش نیارود.

بهراد:

ترلان جان! نمیشد که مدرسه داشت. اگه میخواستیم تا آخر هفته صبر کنیم و با هم بیاییم برنامه کاری من به هم می خورد.

در ضمن دومین سالگرد ازدواج مون هست. دوس داشتیم فقط خودم و خودت باشیم.

اولیش که قسمت نشد ...

چهره ترلان کمی گرفته شد. آهی کشید:

و لحنش که خشک بود: دل و دماغی نداشتم. نمیتونستم که جشن و سرور راه بندازم و نقاب شادی به صورتم بزنم.

بهراد دستش را تکانی داد تا نگاه او را متوجه خود سازد و موفق هم بود. ترلان نگاهش کرد.

بهراد:

عزیزم کسی حرف از جشن زد؟ مگه بچه ام که بهونه جشن و این چیزارو بگیرم؟

اصلا همچین درخواستی توی اون شرایط مسخره بود وقتی خود منم حال و حوصله چیزی رو نداشتم؛ چه برسه به تو که عزیزت رو از دست داده بودی!

حرفم برای یه خلوت دو نفره ساده و خودمونی بود.

دلش آرام شد و رد کمرنگی از تبسم بر لبانش نشست :

یه لحظه فکر کردم که شاید خیلی از دستم خسته شدی و الان داری گله می کنی.

بهراد چشم از جاده گرفت و نگاه عمیق خود را به او دوخت. نگاه گیرایی که معنایش برای ترلان به خوبی آشکار بود.

صدای بوق ماشینی که به سرعت از کنارشان عبور می کرد؛ بهراد را به خود آورد و حواسش را به جاده داد.

بازدم طولانی خود را با اندکی مکث از سینه پر سر و صدا بیرون داد:

گله شاید هر کدوم ما از هم داشته باشیم عجیب نیست.

البته نه همیشه و در هر شرایطی ولی خب مثل بقیه زن و شوهرها بهر حال پیش میاد ولی خسته شدن، اونم از تو اصلا فکرشم نکن!

نگاه ترلان روی نیمرخ جدی همسرش ماند : پس...درست فهمیدم گله داری...

بهراد سرش را در جهتی مخالف تکان داد :

خب به عنوان گله نمیشه گفت ولی انکار نمیکنم تمام روزهایی که به هم ریخته بودی جزوه بدترین و تلخ ترین روزهای زندگی من بود...

یه وقتها احساس عجز و ناتوانی زیادی یقه مو میگرفت ...

غصه گزنده آن روزها هنوز هم گاه گاهی با آنها همراه میشد .

ترلان دستش را آرام پس کشید و در میان انگشتان دست دیگرش فرو برد. همه را بخوبی میدانست.

بهراد حق داشت اگر هنوز هم حرفی از آن روزها و شرایط سخت اش برای گفتن داشت.

ترلان: هم تو و مهرشید و هم بقیه خیلی اذیت شدین... متاسفم.

دست خالی بهراد روی فرمان نشست :

اذیت شدن من بیشتر به خاطر تو بود چون از هر راهی که میرفتم جواب نمیگرفتم. کاری از دستم بر نمی اومد تا بتونم حال و هواتو عوض کنم .

ترلان در کمال صداقتی که از دلش بر می آمد دوباره دستش را جلو برد و بازوی او را آرام فشرد.
دستش روی بازوی او به حرکت در آمد و به نوعی دلش میخواست که به بهراد اطمینان خاطر دهد:
تو تا حالا همه کار برای من کردی. برای همه دردم مرهم شدی.
از این بالاتر؟!!

نگاه غرور انگیز و مهربان بهراد لحظه ای در نگاه او نشست و نوازش اش کرد :
خدا رو شکر می کنم که تونستیم از اون روزهای بد با هم بگذریم و حالا اینجا سر حال و سلامت کنار من نشستنی و مثل همیشه همسفرم شدی...

ترلان دکمه پایین بر شیشه را زد و شیشه کمی پایین آمد.
با خوشی هوا را بو کشید :
اینجا انگار خود بهشته !

دوباره و اینبار عمیق تر از قبل هوای روح انگیز را به مشامش کشید:
بوی این هوای بارون زده آدمو مست و رها میکنه... انگار آدم بال در میاره و سبک میشه...

حس رضایت او در صدا و احوال اش به بهراد هم سرایت کرد.

او هم شیشه سمت خود را کاملاً پایین داد و دم عمیقی از هوای پاک و خوش عطر شمال گرفت.

بیخودی این شهر را برای سفرشان انتخاب نکرده بود. برای خوشحالی لیلی اش برنامه ها در سر داشت.

سالگرد ازدواج دو نفره و فقط مخصوص خودشان.

پیش از هر چیز باید به ویلا می رفتند تا خستگی راه را از تن به در کنند و بعد از آن نوبت برنامه های او بود...

به یاد صبح روزی افتاد که بعد از عقد شان بود.

سفر کوتاه و عالی که با هم داشتند و همین مسیر را برای اولین بار با ترلان به تنهایی طی کرده و به اینجا آمده بودند.

شوق و شعف در درونش به جریان افتاد. لبخند پهنی که نتیجه همان شوق بود بر لبش نشست.

با انگشت شصت، زیر لب پایین اش را لمس کرد.

اگر بخت یار میشد و روحیه ترلان همینگونه خوب می ماند؛ بهراد حتماً این بار و این سفر را هم برای هر دویشان خوش خاطره می ساخت.

تک و توک صدای مرغان دریایی می آمد که کمی دورتر روی امواج سبز و آبی دریا می نشستند و لحظه ای بعد در آسمان که اندکی مه آلود بود؛ به پرواز در می آمدند ...

نزدیک صخره ای سنگی، زیر انداز کوچکی روی شنهای نرم ساحل ویلا انداخت و سبد وسایل را کنارش روی زمین گذاشت.

نگاهش به روی بهراد دوید که در حال آمدن بود. در دستش کیک شکلاتی قلبی شکل کوچکی داشت. با شمعی که عدد دو را نشان می داد.

به او که رسید دمپایی های لانگشتی اش را از پا در آورد و روی زیر انداز نشست. کیک را هم میان خودشان گذاشت.

بهراد:

به به چه سلیقه ای! چه کیک انتخاب کردی ترلان خانوم!

اینم از یه سالگرد ازدواج کوچولو مخصوص خودمون دو تا. کم هزینه و بی سر و صدا البته با حضور موسیقی قشنگ دریا و این منظره!

ترلان لبخند زنان نگاهش میکرد:

بنظر من که خیلی بهتره از اینکه می رفتیم و می نشستیم توی اون کافه، بعد هم زل می زدیم به هم و کلی ادای لاکچری بودن درمیاوردیم تا عکس و فیلم بشه برای بقیه نه لذت خودمون!

بهراد انگشتش را که کمی خامه کیک به آن مالیده شده بود مکید:

بر منکرش لعنت. اصلا همه خوشیش به همینه!

تازه فقط خودمونیم و کسی هم مثل نگهبان با لبخند مصنوعی دور و برمون نمی چرخه که مجبور بشیم زودتر تمومش کنیم و بیاییم خونه .

میگم یادته ؟ دفعه قبل این قنادی افتتاح نشده بود !

عجب کیکهایش قشنگه ؛ بنظر میاد خوشمزه هم باشه!

ترلان هم به روی زانو خودش را جلو کشید و در کنارش نشست.

جعبه کبریت را به دستش داد:

آره راست میگی.

از اون شیرینی ها هم که تعارفمون کرد خیلی خوشم اومد.

یادت باشه موقع برگشتن براشون بخریم.

مهرشیدم دوست داره.

بهراد کبریت را آتش زد و شمع را روشن کرد :

باشه عزیز دلم.

ترلان به رقص نور شمع روی کیک که در مسیر نسیم وزنده دریا بود؛ نگاه کرد.

بهراد با لحن بامزه ای صدایش زد : همسر جان؟

ترلان نگاه از شمع گرفت : جانم؟

صورت بهراد نزدیک تر شد. هاله دور مردمک چشمانش روشن تر از لحظاتی پیش بود :
جونت سلامت خوشگلم.

میخوام یه فووت اساسی آماده کنی ! از اون ورزشکاریا، پر قدرت!

دستش را که به نشانه قدرت مشت شده بود تکان داد...

ترلان دستان گره کرده اش را نزدیک لبهایش نگه داشت :
اول باید آرزو کنم.

توام آرزو کن بهراد... بعد با هم فووت می کنیم.

بهراد چشم قرّایی گفت و ترلان در سکوت چشمانش را بست.

تمام روزهای تلخ و خوش زندگی، تمام اوج و فرودهای این دو سال مانند تصویری از یک فیلم بلند از مقابل دیدگانش گذشت.

بیش از همه ذهن او، روی ازدواج مجددش، سرپرستی مهرشید و مرگ پدرش لحظاتی ثابت ماند.

تنها چیزی که در دل آرزو کرد سلامتی و خوشی همه عزیزانش بود و دیگر اینکه غم و سوگواری هیچ یک از آنها را نبیند.

چشمانش را که گشود؛ نگاه بهراد به صورتش را مَهیای خاموش کردن شمع دید.

بهراد لب زد : آماده ای؟

و ترلان با پلک زدنی پاسخ مثبت داد.

با شمارش بهراد، زمانسج دوربین به کار افتاد و هر دو همزمان شمع در حال آب شدن را محکم فوت کرده و شروع به دست زدن کردند و خاطره ای ماندگار ثبت شد...

ترلان از کارهای خودشان خنده اش گرفت: خوبه حالا ساحل ویلا اختصاصیه و گرنه مردم به علقمون شک می کردند! بهراد با خوشی پرسید:

چرا عزیزم ؟ مگه چیه ؟ شمع فووت کردیم و عکس گرفتیم!

ترلان: نه آخه دوتایی مثل بچه ها نشستیم و خیلی خجسته واسه خودمون جشن راه انداختیم. تازه تشویق هم میکنیم!

بهراد دستش را به دور شانه او حلقه کرد: بیا ببینمت !

کم نیست بعد از کلی سختی و زحمت به هم رسیدن. دو سال در کنار هم با همه خوبی ها و بدی ها مسیرو گذراندن و به اینجا رسیدن...

دست ترلان هم پشت کمر او خزید و روی پیراهن اش قفل شد. سرش را روی شانه بهراد گذاشت:

آره...

مخصوصا بعد از فوت بابا اگه تو و صبوریت نبود؛ نمی دونم چی به سر ما می اومد!

بهراد کنار پیشانی اش را دوبار آرام و نرم بوسید : قربونت برم خدا خیلی بزرگه.

خودش می دونه که چطوری زندگی هر آدمی رو به سمتی هدایت کنه.

بیخیال. قراره فقط خوش بگذره و دو سالگیمون رو با هم جشن بگیریم.

عکس دیگری به همان شکلی که نشسته بودند، گرفت و دوربین را کنار گذاشت.

چراغ هشدار پیام گوشی ترلان روشن و خاموش شد.

بهراد آن را از روی زیر انداز برداشت: این که هنوز روشنه!

نگاه ترلان هم متوجه گوشی شد: اِ یادم رفت؛ خاموش کن.

ببینم خودتم موبایلتو خاموش کردی؟

این معامله دو طرفه بودا!

بهراد نامطمئن با تعللی گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید.

ترلان به زور از میان انگشتانش بیرون کشید:

ببینم تو که سر من غُر می زنی، اینم که روشنه. وای وای وای...

بهراد خواست گوشی را از چنگ او درآورد که ترلان نگذاشت :

صبر کن ببینم، کیا بهت پیام دادن؟ چقدررر نوتیفیکشن اینجاست!!! ماشالا!!

بهراد که می دانست تنها شوخی می کند، با اینحال کوتاه نیامد:

نگاه نکن شخصی خانوم!

و برتلاشش اصرار ورزید.

ترلان کمی فاصله گرفت و برای رهایی از زیر دست بهراد به تنش پیچ و تاپ میداد:

نخیر امروز شخصی مَخْصی نداریم! قول داده بودیم.

خب، خب از خانم دکتر تاری شروع کنیم. چطوره؟

تلگرام را باز کرد و صدایش را ظریف تر از حد معمول کرد :

پیام دادن که: آقای دکتر کجایی؟ هرچی تماس می گیرم چرا جواب نمی دید؟ کار مهمی بابت پروژه دارم.

کدوم پروژه رو میگه؟ هااان؟

بهراد به سمتش خم شد و ترلان عقب عقب رفت. بهراد خندان دستانش را بیشتر دراز کرد:

پده دختر اذیت نکن. پروژه مشترک چند نفر از دانشجوهاست!

ترلان می خندید و عقب تر می رفت و بهراد جلو می آمد. آنقدر که ترلان از روی زیر انداز هم گذشت و علنا روی شن ها نشست بود:

نخیر باید بدونم این خانم دکتر کی باشن که اینقدر شاکی شده از تو؟

چشمم روشن پروژه مشترک چیه؟؟؟

به به فایلم که فرستاده!

این چیه؟

رویش زد تا دائلود شود. سرعت نت چندان جالب نبود.

بهراد:

ترلان جان ! خانم دکتر و این حرفا؟ بنده خدا سن و سالی داره! زشته، پشت سرش حرف میزنی!

کیک داره آب میشه ول کن.

خاموش کن گوشیهو.

ترلان از جایش بلند شد تا از دسترس او دور باشد.

بالاخره فایل پی دی اف دانلود شد.

می خندید و ابرو بالا می انداخت : نه الان این از کیک خیلی مهمتره! عکسش که والا خیلی هم خوب و جوونه، زشتم نیست اصلا و ابدا !

چه گل خوشگلی!

تمامش از سر شوخی بود و خودش را به کوچه علی چپ میزد.

پرو فایل دکتر تاری عکسی از دسته گل‌های زیبایی بود.

فایل را باز کرد :

" میمونهای نر هم مانند انسانها طاس میشوند! "

وای بهراد این دیگه چیه؟ میمونها؟! اونا رو چیکار دارین؟

خنده اش شدت بیشتری گرفت و بهراد هم از لحن خنده دار پر از شیطننت او بیشتر از قبل میخندید.

ترلان بلند بلند شروع به خواندن کرد. گرچه خنده اش نمی گذاشت واضح و بدون غلط بخواند:

به این نوع طاسی،... آندروژنیک نیز گفته می شود که... تاکید بر....

پاپیتال

تاکیدی بر... وابستگی آن به... آندروژن (هورمون های مردانه) دارد.

بهراد:

ترلان، جانِ عزیزت اذیت نکن. بده گوشی روووو دیگه!

و ترلان همچنان بی توجه به او به خواندن اش ادامه میداد:

قسم نده نمیددم!

این نام گذاری... اولین بار...

در... سال ۱۹۶۰ توسط اورنتریخ

چه اسم سختی اووووف!

صورت گرفت.

این نوع طاسی...

عه برو اونور بهراد! میافته گوشیت ها

در دهه سوم... یا اوایل.. دهه چهارم با ریزش تدریجی مو، به ویژه از فرق سر و ناحیه جلو و دو طرف پیشانی ...
تظاهر می یابد.

در هر زمانی، پس از بلوغ ممکن است که ...

نکنه قراره ... رو سر مسمونهای ... بیچاره با همکاری خانم...دکتر مو بکارید!؟

ترلان جیغ بلندی از ترس و هيجان کشید و با برهنه به سمت دیگری فرار کرد.

بهراد: واستا تر لان! واستااا به دقیقه

ترلان نفس، نفس می زد : واینمیستم.

خانم...دکتر...انگار کارش خیلی...مهم تر...بوده...هم...تماس...هم پیام.

سوتی زد. از خنده و دویدن صورتش سرخ شده بود. دوید و بهراد هم دنبالش کرد:
واستا بهت می گم .

بابا والا بلا یه سری مقالات جدید، برای بچه های پژوهشکده میخواستم!
کار مهم کدومه؟

قرار بود من پیدا کنم. حالا زحمتشو کشیده و فرستاده!
بده اون گوشییوووو ...

ترلان در حال دویدن جوابش را میداد:

عه باشه ... پس بزار ... جوابشو بدم... بیشتر معطل نشه! تشکر کنم بابت فایلی مفیدش !!!
اونوقت متوجه میشه که آقای دکتر متاهله و... سرش... کجا مشغوله که ... دیگه ... انتظار نداشته باشه... ۱۰ تماس و
اینهمه پیام رو جواب بده!

بهراد:

نامرد همش که واسه اون نیست!

ترلان از کنار سبد به آنطرف پرید:

بیشترش که هست !!!

آسمان آبی را لایه ای از ابرهای تیره در برگرفت و برقی در آسمان درخشید. لحظه ای بعد صدای رعد برخاست.

ترلان هم مثل باد دائما به هر سو می دوید و بهراد دستش به او نمی رسید:

کوتاه بیا الان بارون می گیره!

آفرین دختر خوب بیا کیکو ببریم و بخوریم؛ اینقدر منو ندوواون!

نفسم بالا نمیا دیگه.

والا میدونه هم متاهلم، هم متعهدم، هم عاشق زنم هستم!

اصلا بعد میدم که خودت جوابشو بدی باشه؟

ترلان: نه دیگه الان دارم جواب میدم گول زن منو! ورزشم که برات خوبه!

و تند تند چیزی را تایپ میکرد.

بهراد: مگه دستم بهت نرسه.

وروجک میشی . ورزش برام خوبه دیگه؟

آبرو ریزی کنی، من میدونم و تو ترلااان!

ترلان بی ترس از تهدیدهای او فقط می خندید و گوشی را در دستش تکان می داد و ادای تایپ را با سرعت بیشتری روی صفحه آن نشان می داد تا لج او را در بیاورد.

حدس بهراد به حقیقت پیوست و نم نم باران پاییزی شروع شد.

کم کم دانه های درشت تر جای نم نم را گرفتند و دوباره در آسمان رعد و برقی زد.

در کشاکشی میان آنها و تعقیب و گریزها، عاقبت ترلان با بی حواسی سکندری خورد و داشت روی زمین می افتاد که بهراد خوشحال و پیروز به سرعت او در دام آغوش خود گرفتار کرد.

نفس ها یکی پس از دیگری شتابان و کشیده از قفسه سینه های لرزان و پرتکانشان بیرون می زدند .

ترلان در آغوش او همچنان ناآرام و بلند می خندید و سعی داشت گوشی بهراد را به هر ترفندی دور و مخفی کند.

بهراد سعی کرد محکم نگهش دارد در حالی که خودش هم دیگر از این بازی روی پا بند نبود:

خوب... گیرت انداختم....

بده من اون ماسماسک رو....

ترلان به سرخوشی خندید و ادای پشیمانی درآورد : بهراددد ببخشیددد! کمک ...

بهراد:

کشمت ترلان! بخنددد!

بد وروجک شدی؛ بد....

کسی نیست به دادت برسه عزیزم بیخود تلاش نکن!

هم خیس شدیم... هم کیک به فنا رفت...

ترلان که همچنان درصدد راهی برای فرار بود دست به کار شد :

باشه میخوام گوشیتو می دم،

ولم کن تا بدم...

حقیقتا مانند بچه ها شده بودند. یکی گوشی اش را طلب کرد و دیگری رهایی را و همه چیز بهانه ای بیش نبود برای با هم بودن...

ابرها هم با فراغ بال و بی توقفی، باران مهرشان را بر سر و روی آنها رها کرده و کاملاً خیسشان می نمودند .

سرانجام این بهراد بود که موفق شد و با سست شدن مشتهای ترلان گوشی را به چنگ آورد و سریع در جیب شلوارش گذاشت:

خب حالا دیگه وقت تنبیه یک عدد وروجک زرنگه!

ترلان با تلاش از آغوش اش گریخت و بعد با همه توان خود شروع به دویدن سمت ویلا کرد:

اگه تونسستی گیرم بندازی بعد تهدیداتو ردیف کن!

بهراد سری تکان داد به نشانه اینکه نشانت خواهم داد. با نگاهی متاسف به کیک باران خورده و دفرمه و شمع های ماسیده ، آن را داخل سبد گذاشت. ظاهرا قرار نبود تکه ای از آن بخورند...

زیر انداز خیس را هم برداشت. با گامهای بلندی به همان سو رفت و بلند گفت :

اختیار داری ، صلح ؟ اونم حالا ؟!

غیر ویلا جایی نیست که بری.

پس صبر کن تا بهت بگم تهدید چیه زبون دراز !

ترلان از سر هیجان و اضطراب و بارانی که شرشرش روح و جان آدمی را حیاتی تازه می بخشید ، قهقهه ای زد و به گام های خسته اش سرعت بخشید.

به در ویلا رسید و بعد از آنهمه کلنجار رفتن و گری خواندن یادش آمد که کلید اصلا در دست او نیست.

بهراد هم تقریبا رسیده بود.

جای وقت تلف کردن نبود. با چابکی راهش را کج کرد و دوید به طرف درب شیشه ای که مقابل هال باز میشد و شانس اش را امتحان کرد.

خوشبختانه باز بود. خوشحال در کشویی را هل داد. به داخل رفت و تند بست.

قطرات آب از نوک تار موهای بلندش روی پارکت ها می چکیدند و خیزی لباسها ، قدمهایش را سنگین کرده بود. چندبار نزدیک بود سر بخورد و با صورت روی زمین پخش شود.

به مرارتی از جلوی درب ورودی گذشت.

در این فکر بود که چگونه برای خود زمان بخرد تا به اتاقشان برود و آنجا پناه بگیرد که در باز شد و بهراد هم سر تا پا خیس با موهایی بهم ریخته و چسبیده به صورت و گردن، داخل ویلا شد:

بالاخره به هم رسیدیم !

حالا میخوام ببینم کی سر نترسی داشت و از تهدید و این چیزا می گفت؟

سبد و زیرانداز را همانجا کنار در رها کرد. موهایش را عقب زد و دست به کمر ایستاد.

ترلان عقب عقب می رفت و دستانش را به نشانه تسلیم بودن بالا گرفت اما هنوز نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و شیطننت هم به راه بود:

بهراد جون! ببین هر دو تامون خیس شدیم . سرما میخوریم !

بهراد:

اونطوری راه نرو ترلان! می افتی...

ترلان به راهش ادامه داد:

عزیزم! غلط کردم رو برای همین موقع ها گذاشتن دیگه!

بهراد دست به کمر و کمی نگران از راه رفتن او جلو می آمد:

حرف گوش کن، نرو اینجور!

کی غلط کرده دقیقا؟

پیراهن خیس و کرم رنگ بهراد حالا کاملا به تن اش چسبیده و فیت شده بود و عضلاتش را ورزیده تر نشان می داد. گوشه ی ابرویش طبق معمول بالا رفته بود...

ترلان لحظه ای ایستاد و با خنده پاسخ داد: حالا چه فرقی داره؟ هر کی

بهراد از پروویی و کم نیاوردن او بیشتر لجش گرفت:

نوچ... اینجوری نمیشه با تو راه اومد!

از کیکم که دیگه خبری نیست. پس همه اینا باید یه جوری جبران بشه برای منی دلمو صابون زده بودم قبل از شیطنت خانوم!

پیش از اینکه نقشه دیگری به فکر ترلان برسد؛ خیسی زمین را نادیده گرفت و با دو گام بزرگ خودش را به ترلان رساند.

راه را بر او بست و مچ هر دو دستش را گرفت و به سمت خود کشاند.

ترلان سعی داشت دیگر نخندد تا صبر و تحمل او تمام نشود. دستانش را عقب می کشید اما بخوبی فهمید که دیگر فرار هم به کارش نمی آمد: باشه... باشه....

خب خودم برات یه کیک خوشمزه تر درست می کنم الان. باشه بهراد آقا و مهربون خودم؟ باشه؟؟

ترلان رندانه و زیبا بر او میتاخت و بهراد ضعف میکرد برای گردنی که کودکانه کج شده با چشمهایی نسبتاً ترسان او را نگاه میکردند.

راه و رسم طنازی ای که در همه حال چاشنی شیطنت های لیلی اش بود...

با یک دست هر دو مچ او را کمی آرامتر از قبل گرفت. دست دیگرش را هم دور کمر ظریف او انداخت و به تن خیس خود چسباند:

همیشه عزیزم دیگه دیره! خیلی دیره...

حتی زبون ریختن و شیر سر من مالیدن و ملّ ملّ نگاه کردن توچشمای من هم چاره کارت نیست!

ترلان چشمانش را از آن حالت خارج کرد. حقه اش اینبار نگرفته بود. لبخند بزرگ اش از روی لبها کنار نمیرفت:

من چیکار کنم؟ چرا من؟ تقصیر خانم دکتر دیگه که هی پیام داده بود! منم حسودیم شد...

یه کوچولو صبر کنی قول میدم زود یه کیکِ خیلی ...

بهراد اما فرصتی نداد جمله اش به پایان برسد و با لبهایش، لبهای نمناک و خوش طعم او را شکار کرد و کامی عمیق و جسورانه گرفت.

سر ترلان بیشتر خم شد.

بهراد نمیخواست و به اکراه برای لحظه ای جدا شد: برای خواستن تو صبر ندارم. نمیدونستی...؟

ترلان با چشمانی باز و شوکه و خنده دار کمی عقب کشید : بهراد ...

خیسی لباسها و التهاب نزدیکی دو تن و هیجان بوسه که بعد از کشمکش ها میان هر دو به راه افتاده بود؛ کم کم همه چیز را به سمت و سوی دلپذیر دیگری سوق میداد.

بهراد :

جونم عمرم؟ گفتم که دیگه فایده نداره... خودت شیطونی کردی و حالا دل منم خیلی شیطونی میخواد...

گرمای جوشیده در آوایش و لحن پر وسوسه و نیاز او در جان ترلان ماوا گرفت و کلمات از خاطرش پر کشید.

بهراد:

اصرار نکن... هوم؟

چون خیلی گرسنه بودم. الانم که یه کیک خیس شکلاتی و خوشمزه تر همینجا توبغلم دارم...

دستش به سختی ولی آهسته پشت او در حرکت بود:

احمق نیستم که نقدو ول کنم و برم دنبال نسیه!

او را بیشتر بالا کشید و دسته‌های ترلان روی شانه‌های بزرگش قرار گرفت.

موهای خیس و رهایش شلاق وار به صورتش خوردند .

بهراد به جان کشید عطر او را و ضعف بیشتر در زانوهایش نشست. جریانی چون برق از عضلات درهم تنیده اش عبور کرد...

بی نهایت خواستار همسر شیرین و دوست داشتنی اش بود.

آخر بازی و شوخی هایشان شکلی به خود می گرفت که خوش خوشان حال دل او میشد...

ترلان سادگی در کلامش ریخت : من کیکم؟

بهراد با اشتیاقی دو چندان از نگاه و سادگی بچگانه او ، سنگینی تن اش با آن لباسها به جان خرید.

در قفس آغوش، تنگ تر به خود فشرد و قدمهایش را به سمت اتاق هدایت کرد و زمزمه نمود :

شما نفسی نفس...

قلب ترلان برخلاف آرامش چهره اش، پرتلاطم میکوبید.

با فشار دستان بهراد به پشت که قدم برداشت ، از ورای شانه او نیم نگاهی به زیر انداز خیس و سبد کنارش انداخت:

کیکمون اونجاست...

به آستانه اتاق رسیده بودند. بهراد بی حرف درجا بلندش کرد و ترلان جیغی خفه از حرکت ناگهانی او کشید.

دستهای لرزانش دور گردن او قلاب و پاهایش به دور کمر او حلقه شدند.

وسوسه ای که در لحن بهراد جاری بود به نی نی چشمان آشوبگر و مخمورش هم سرایت کرد :

خودم بعدا صدتاشو برات می خرم نفس...

در اتاق را با شانه اش بیشتر هل داد تا باز شود.

قلب پرتکاپوی ترلان نمیتوانست بیش از این در سینه هیاهو کند و انگار در دهانش تند تند میزد.

حسی خوش و ناگفتنی چون همیشه در رگهایش شُرّه کرده و انتظار رابطه ای پرشور و حرارت ، این احساس را در تمام وجودش به قلیان در آورد.

آخرین زور خود را هم زد و میدانست بی نتیجه است و اتفاقاً قلبش هم میخواست که بی نتیجه بماند: سالگرد ازدواجمون بود...

لبهای بهراد روی برهنگی شانه او همانجا که یقه خیس لباس کج شده و افتاده بود؛ سُرید و بوسید.
راه به پیشروی گرفت و باز هم بوسه ای دیگر .

پوست لطیف و خیس کنار گردن ترلان در میان لبهای او به آرامی کشیده شد :

هنوزم هست وقتی که می خوامت...

وقتی که اینطور دیوانه وار میخواست...

امروز و الان بیشتر از قبل....

همه من دل دل میزنه برای داشتن همه تو

هنوزم میدونم چقدر کمه این خواستن وقتی که بی نهایت دوست دارم ترلانم....

در با نوک پنجه های پای او به درگاه خورد و با صدای بلندی بسته شد.

تن داغ و دستهای راه بلدِ بهراد پر از حسی نجیب و مالکانه ، تن خیس و سرما زده ترلان را میسوزاند.

لباسها سنگینی شان را از دوش آنها برداشتند و در اطرافشان رها گشتند.

امواج خروشان دریایی از عشق و بوسه هایی پرشور درمی نوردید یکدیگر را...

ترلان بی تابانه می لغزید در میان نجوای عاشقانه بهراد و خودش، که هوش از سر قلب و روح هر دو به در میبرد

و یغمای فریبانه خلوتی شیرین و ملموس دعوتی شد برای بزمی در سالگرد وصلشان.

جنس خواستن هایی پر نیاز در اوج شوریدگی و اسارت لذتبخش تن به تن بود.

رفته رفته در پيله تنگ و کوچک عشق و دلباختگی شان ، پروانه های احساس در میان بال و پر هم در هم تنیدند ...

پوشه تلقی مدارک را که بهراد روی میز آرایش گذاشته بود، یکبار دیگر با دقت چک نمود. زیپ کوچک داخل چمدان را باز کرد و آنجا گذاشت.

سادات مامان هن کنان به خاطر بالا آمدن از پله ها، وارد اتاق شد.

کیسه پارچه ای در دست داشت :

یه خورده گردو و کشمش که اگر وقت نکرد بین کارها چیزی بخوره دو تا دونه بزاره دهنش قوت داشته باشه.

ترلان از کنار چمدان بلند شد و به سمتش آمد :

الهی قربونت برم سادات مامانم! خب صدام میکردین من می اومدم .

دکتر که گفت حداقل امکان فشار نیارین به خودتون.

این پله ها سمِ واسه زانوهای شما !

هم قدم سادات مامان شد و کمک کرد تا روی راحتی کنار پنجره بنشیند.

سادات مامان نفسی تازه کرد:

نمیشه که همش مزاحم تو باشم !

از صبح که بلند شدی و این دو تا رو راهی کردی؛ یه بند رو پا هستی و پله ها رو بالا و پایین کردی.

الانم که بسلامتی داری چمدونش رو می بندی.

ترلان کنجکاو سر کیسه را باز کرد تا نگاهی به درونش بیاندازد :

مراحمین عزیز من! رودرواسی نکنین دیگه.

به به دستتون درد نکنه چه گردوهای بزرگ و تر و تازه ای هم هست!

سادات مامان برق چشمان ترلان را دید :

خودتم بزار دهنتم.

این چیزا مقویه باید بیشتر بخورید. رنگ و روی توام که همش پریده دختر!

گردوهاش برای محصول آخر باغ حاج رسول.

حاج خانم صبحی اومده بود دیدنم، تحفه آورد.

غیر اینا واسه تو و مهرشیدم کنار گذاشتم.

ترلان که انگار منتظر صادر شدن اجازه بود، دست کرد داخل کیسه و مشت کوچکی از کشمش ها و گردو برداشت :

دستت درد نکنه قربونت برم. شما همیشه هوای ما رو دارین و شرمنده میشیم...

گردو و چند دانه کشمش به دهان گذاشت و با لذت به آرامی شروع به جویدنشان کرد. شیرینی کشمش ها به همراه مزه گردوها عالی بود :

فقط ظاهرشون نیست طعمشونم واقعا خوبه.

به او هم تعارف کرد.

سادات مامان با محبت گفت :

دشمنت شرمنده. نوش جونت بخور عزیزم. من میل ندارم.

شما بچه های منین. غیر از شما مگه کیو دارم ؟

مثل شوهرت که نمیتونم برسم به شماها ولی کم و زیاد هر چی از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم.

به جای کارهایی ببین که باید پدر و مادرش انجام میدادند برای تو که عروsshون هستی ولی قسمت نشد. خانمی کردی به روی این پسر نیاوردی!

ترلان لبخند محجوبانه ای زد :

خدا سایه تون رو از سر ما کم نکنه سادات مامان.

اون بنده خداها هم اونور دنیا مشکلات خودشون رو دارن.

خدا میدونه من گله ای ندارم از زندگیم و از بهراد و زندگیم کاملاً راضی ام!

خودش هیچی برام کم نمیداره.

سادات مامان پاسخ لبخند او را در مهر نگاهش و جملاتش ریخت:

خدا حفظت کنه. شیر مادرت حلال که دختر با کمالات و عاقلی مثل تو تربیت کرده!

بهراد تا کی قراره اونجا بمونه مادر؟

ترلان دلشاد از رضایت سادات مامان نازنینش پاسخ داد :

اگه زندگیمون دُرست پا گرفته برای حمایت و راهنمایی های همیشگی شماست.

والا دو تا سمینار هست. به گمونم یه هفته ای طول بکشه و باید شیراز بمونه.

البته شیراز سفر کاریش هم خودش یکجور سیاحت به حساب میاد.

به بهراد گفتم فرصت کرد از طرف من حتما سری هم به حافظیه بزنه!

چقدر این کشمش ها به مذاقش شیرین و خوشگوار می آمدند. انگار که تا به حال کشمش هایی به این خوشمزگی نخورده بود.

چند دانه دیگر هم در دهانش گذاشت.

سادات مامان نگاهی کرد به دو سه دست لباسهای باقی مانده کنار چمدان :

خب خودتم می رفتی دیگه وقتی اینقدر دلت میخواد.

مهرشیدم پیش من بود. میرفت مدرسه و می اومد اذیتی نداشت بچم. تازه مادرت هم هست.

آب و هوایی عوض می کردی.

خیلی وقته دوتایی جایی نرفتید و استراحتی نکردین.

ترلان با اینکه باز هم دلش می خواست از گردو و کشمش ها بخورد اما پیش سادات مامان از دست شکم اش خجالت کشید.

سر کیسه را محکم گره زد و در گوشه ای از چمدان در دسترس جا داد :

واقعیت بهراد پیشنهادشو داد. منم دلم میخواست ولی دیدم الان فرصت مناسبی نیست.

میرم اونجا و اونم میخواد که به من خوش بگذره اینطوری مزاحم کارش میشم.

بعدم بچه های تیم دارن تمرینات نهایی رو انجام میدن واسه مسابقات.

باید بالاسرشون باشم.

پیراهنی را که خود بهراد خواسته بود شروع به تا زدن کرد:

از طرفی پریسا بعد از عمری که مثل یه خواهر در کنارم بوده و کلی با خاله مهین برای من زحمت کشیدن ، الان یه درخواستی کرده که تواین موقعیت به کمکم نیاز داره. فکر کردم درست نیست تنه‌اش بزارم...

سادات مامان فکری دست بر زانویش میکشید:

چی بگم مادر. ماشالا خودت عاقلی و دلیلاتم بیراه نیست.

دفعه بعد باهم میرید.

ترلان :

مرسی. ایشالا بعد از این سفر که بهراد برگشت و بعد از مراسمها و جشن عروسی پریسا، من و بهراد و مهرشید با شما و مامانم می ریم یه سفر خوب. هر جا که خواستین و قسمت شد.

در چمدان را تا نیمه بست :

مامانم و شما که دیگه خیلی وقته جایی نرفتین. این مدت همش زحمت های ما براتون بوده...

بازم من و بهراد دو ماه پیش برای سالگرد ازدواج رفتیم سفر. البته اگه بهراد زودتر از برنامه رفتنمون می گفت حتما دلم می خواست که شما هم می اومدین و با هم بهمون خوش می گذشت...

سادات مامان از دل رئوف این دختر با خبر بود و میدانست تعارف خشک و خالی نمی کند :

ای مادر! همه مزه اون مسافرت به دو نفره بودنتون بود. ما دیگه کجا دنبالتون راه میافتادیم سر پیری ؟

اتفاقا خودم به بهراد گفتم که با خیال راحت برید و یکم خوش بگذرونین.

همش درد و غصه پشت هم صدمه زده بود به روحیه تون!

بعد از فوت خدایامرز حسام ، خیلی به هم ریخته بودی.

حقم داشتی البته. بالاخره همه میدونن دخترا عزیز بابا هستن و غمش برای تو سنگین تر بود.

ترلان نگاه مغموم اش را از چهره سادات مامان گرفت و در سکوت به تایید حرف او سر تکان داد.

سادات مامان ادامه داد :

طفلی بهراد هم نیاز داشت که یکم با هم خلوت کنین. دل اونم به تو و زندگیش خوشه دیگه.

از خدا که پنهون نیست ؛ من می دیدم این مدت به بهرادم راحت نگذشت ...

ترلان با انگشتانش روی دسته چمدان خط و خطوطی میکشید :

هنوزم به خدا شرمنده ام.

اون روزا ، من غیر از تنها بودن حتی تحمل وجود خودم رو هم نداشتم...

قصد سادات مامان این نبود که با تکرار مکررات ، ترلان احساس شرمندگی و غصه داشته باشد :

دشمنت شرمنده عزیزم .

همه می فهمیدیم دست خودت که نبود .

غم وقتی پا بزاره به آشیونه آدم ، زندگی رو زیر و رو می کنه.

دستانش را رو به بالا بلند کرد : شکر خدا تموم شد. رفتید پیش مشاور و دکتر ، خودتم همت کردی و از اون روزای غم و سیاهی فاصله گرفتی !

ماشالا... الانم که روز به روز داری بهتر میشی و دوباره رنگ روزای خوب به زندگیتون برگشته.

بهراد و مهرشید هم از خوبی تو خوبن.

همه چی به لطف خدا داره رو براهه میشه.

غرض از درد و دل کردنم این نبود که دوباره غصه اون روزا رو بخوری.

این میون من شرمنده روی تو شدم با رفتار نادرست دختر و نوه م که احترام رخت سیاه تن تو و موی سفید منو نداشتند...

ترلان دستش را روی دستهای او گذاشت و نوازش کرد :

خدا نکنه سادات مامان جون! شما چرا؟

نور امید این خونه و ما هستین.

تقصیر شما چی بود؟ مگه خبر داشتین که قراره دنیا بعد مدتها بیاد ایران و اون برنامه ها و اختلافات رو راه بندازه؟

لبهایش را پشت دست سادات مامان گذاشت و بوسید:

از عمه پری هم کینه ای ندارم. بزرگتر هستن بالاخره.

مادر و تحت تاثیر بچش قرار می گیره.

از وقتی که سعی کردم برای مهرشیدم مادری کنم؛ درک میکنم که یه وقتا آدم بخاطر دل بچه ش حاضر خیلی کارها بکنه که اشتباه باشه ...

بعد از اون ماجرا اگه کمکه‌های شما و مامانم نبود برای کوتاه اومدن بهراد، معلوم نبود چی سر رابطه ما می اومد...!

سادات مامان دست روی سرش کشید :

گفتم که شیر اون مادر حلاله باشه. سر سفره پدر و مادری بزرگ شدی که حتی از بچه های خود منم آبرودارتر و بزرگوارترن و تو رو اینطور خانم بار آوردن.

اگه حرفی نزدی و به روی خودت نیاوردی دلیل به سادگی و پخمی نیست دخترم!

دلیلش فقط سخاوت و بخششی که تو وجودته و اعتماد به شوهرت !

بگذریم.... گذشته ها گذشته.

امروز قراره مسافر داشته باشی شگون نداره غصه خوردن .

انشالله که به خوشی و سلامتی راه بندازی...

ترلان سرش را بالا گرفت و متبسم گفت : چشم. هر چی شما بگید

سادات مامان :

چشمهت پر نور باشه .

دیگه پاشم برم که توام به کارت برسی. دارم مایه شامی رو درست میکنم. اومدی پایین سرخشون کنیم و برای بهرادم ساندویچ بگیری!

این روزا زیاد نمی تونم با این زانو دردم سرگاز واستم.

ترلان تکانی به خود داد :

دیگه کاری ندارم.

وسایل بهرادم تقریبا آماده س. شما استراحت کنید و خودتون رو به زحمت نندازین.

من میام و انجام می دم.

سادات مامان یا الله گفت و دستانش را روی کمر فشار داد. آهسته از جا بلند شد :

چه زحمتی؟ تا بیای، یه چایی هم بزارم که با این کشمش ها بخوریم. انگاری خیلی دوست داشتی و به دلت نشد که به سهم بهراد دست بزنی!

ترلان لبخند خجولانه ای زد و سادات مامان ادامه داد:

برم ببینم لپه هام خوب پخته که بکوبمشون.

آخه بهراد دوست داره مواد شامی سفت و ترد باشه اگه لپش کم بیزه و دونه دونه توی غذا معلوم باشه؛ بهش لب نمی زنه .

ترلان لبخند کوچکی برای ملاحظات و مهربانی او زد :

چشم پس منم زود میام پیشتون.

سادات مامان از اتاق خارج میشد که لحظه ای کنار در ایستاد و چیزی را به خاطر آورد :

چشمت بی بلا دخترم.

راستی میگن پیری و هزار درد و فراموشی.

حکایت من شده دیگه.

الان یادم اومد که اینهمه حرف زدم اصل کاری چیز دیگه ای بود که میخواستم بهت بگم...

ترلان به طرفش رفت :

جانم؟ چیزی نیاز دارین؟

سادات مامان :

نه می خواستم یه چیزی برات تعریف کنم.

امروز دم سحر، قبل نماز صبح خواب حسام خدابیا مرز رو دیدم!

دریای نگاه ترلان به تلاطم افتاد :

بابا حسامو؟! خیر باشه.

چی دیدین سادات مامان؟

سادات مامان :

مادر ذهنم خیلی یاری نمی کنه کامل چی دیدم. صبحی بیشتر یادم بود ولی الان نه زیاد.

تو حیات نشسته بودم. داشتم با قندشکن قندا رو میشکوندم و می ریختم توی قندون ها .

صدای در زدن و بعدشم صدای یاالله گفتن اومد.

زودی چارقدمو کشیدم رو سرم.

دیدم خدایامرز حاج آقا با حسام اومدن داخل.

قیافه حاجی مثل همون زمانا قبل از شهادتش بود. موهاش سفید و ریشش هم جوگندمی. از چشماش محبت می بارید. حسامم انگاری یکم سر حال تر و جوون تر از این اواخر بود.

ترلان چشم به دهان سادات مامان دوخته و مشتاقانه در انتظار گفتن باقی آن.

سادات مامان مکثی کرد.

پس از اندکی فکر کردن ادامه داد :

دستشون پر از پاکت و کیسه خرید بود.

گفتم: آقا باز این همه خرید کردی؟ مگه فوقش چند نفر آدمیم ؟

بین همین کله قندارو ، خیلش مونده!

یه لبخندی زد و گفت :

سخت نگیر حاج خانم.

ماشایا... الان که دیگه فقط من و خودت نیستیم؛ این همه آدم تواین خونه زندگی میکنن!

همون موقع توی دلم از خودم هی می پرسیدم حاجی از کجا با خبره که اینجا تنها نیستم؟!

خلاصه...

حسام یه جعبه قشنگ کادو پیچ شده جلو روم گذاشت .

پرسیدم این چیه پسرم؟

حسام جواب داد :

این پیش شما امانت باشه چون من عازم سفرم سادات مامان.

کادوی تولد مهرشید!

بعد من انگار تموم مدت خوابم حواسم به همه چی بود! یادم اومد تولد مهرشید که گذشته...

گفتم : آقا حسام تولد این دختر که گذشت. جاتون سبز باشه ولی شما نبودى ؛ براش جشن هم گرفتیم با نوه آقا مهدى.

انگشت ترلان نم گوشه پلکش را زدود. دلش بسیار تنگ پدر دلسوز و مهربانش بود...

خدا بیمارزه هر دو رو. اونوقت بود که حسام و حاجی به همدیگه نگاهی کردند و حسام رو به من گفت :

شرمنده یکم دیر شد تا ما بیاییم ولی دخترم خوش قلبه! از دست من ناراحت نمیشه، می دونه که سرم شلوغ بوده و نتونستم زودتر پیام...

اشکها دیگر از چشمهای ترلان دانه دانه خود را روی گونه ها می آویختند و دلش پر می زد برای شنیدن دخترم گفتنهای پدرش، فقط یک بار دیگر...

سادات مامان دست بر گونه نمناک او کشید :

تو رو می گفت ها.

گفت که به دل نمی گیری.

خلاصه تا خواستم نگاهی به چند و چون اون کادو بندازم و بفهمم توش چیه؟

که دیگه متوجه نشدم آروم به همدیگه چی گفتن و بعدش من چی جواب دادم و قبل از اینکه پا بزارن از در خونه بیرون؛ از خواب پریدم...

دریای چشمان ترلان هنوز هم مواج بود. دلتنگی دوا و درمانی نداشت : الهی قربون بابا برم که از اونجا هم حواسش با ما هست....

سادات مامان :

آره عزیز دلم. شاید اسیران خاک اینجا نیستند اما روحشون در کنارمونه...

به قول شاعر :

گفتم مگر ز رفتن،

غایب شوی ز چشمم

آن نیستی که رفتی، آنی که در ضمیری...

(#سعدی)

به جدم قسم ، از خواب که بیدار شدم اینقدر دلم آروم بود که حس سبکی داشتم!

تازه از قدیم میگویند که تو خوابی رفتگان چیزی بهتون دادند؛ تعبیرش خیلی خوبه و خوش یمن!

مخصوصاً که حسام خداپیامرز گفت امانت دست من باشه. معلومه خیلی زود به دست خودتون میرسه. بچم مهرشید هم یه نقش و ربطی توش داره!

ایشالا که خیر و برکت زندگیتون بوده که قراره روز به روز بیشتر بشه!

هی روزگار خدا همشون رو پیامرزه....

ترلان : الهی آمین...

و زیرلب صلواتی نثار روحشان فرستاد.

سادات مامان :

من میرم ولی دیگه پنهونی گریه نکنی ها مادرا!

آدمیه دیگه.... امروز نفسی هست و فردا نیست. همه توصف به نوبتیم و مسافر...

عمر ما همین دو روز دنیاست. انشالله که دست خالی نریم!

سرتم درد آوردم .

ترلان با خوشرویی گفت:

اختیار دارین سادات مامان اصلا هم اینطور نیست. دل منم مثل دل شما آروم تر شد.

سادات مامان:

باریک الله. پس فکر و خیال نکن و زودی بیا.

ترلان عطر حضور ثمین و خاص سادات مامان را به جان خرید و روی شانه اش را بوسید : چشم قربونت برم...

چمدان ها را در صندوق جای داد. درش را بست و پشت رل قرار گرفت.

دستی کنار موهایش کشید. تاخیر پرواز بر خستگی راه افزوده بود. استارت زد که صدای زنگ گوشی آمد .

برش داشت. روی صفحه را نگاه کرد.

تماس از مدرسه مهرشید بود.

با انگشت روی برقراری تماس کشید : بله؟

صدای خانمی مخاطب آن سوی خط بود:

سلام. آقای آزاد پور؟

بهراد : بله خودم هستم... بفرمایید

مخاطب :

وقتتون بخیر....

حریری هستم معاون مدرسه مهرشید جان!

بهراد از آینه جلو ماشین پشت سر را دید که می خواست از پارک خارج شود.

دست به فرمان برد و ماشین را جلوتر و به سمت دیگری هدایت کرد :

بله خانم حریری.

وقت شما هم بخیر. امری هست در خدمتم.

ماشین پشت سرش بوقی برای تشکر زد.

بهراد هم در پاسخ بوقی زد و ماشین را متوقف کرد :

ببخشید معطل شدید.

تازه تهران رسیدم و الان فرودگاهم. بفرمایید مساله ای پیش اومده؟

حریری :

عذر می خوام که... مزاحمتون شدم. اما خب ... بله ... درواقع مسئله مهم و... اورژانسی پیش اومد که...

خب باید باهاتون تماس می گرفتم.

با شنیدن کلمه اورژانسی، ناخودآگاه گوشه‌هایش تیزتر شد و ضربان قلبش ناآرام :

نه خواهش می کنم .

چه مساله ای؟ اتفاقی افتاده؟

حال...

مضطرب زبانش را روی لبها کشید :

حال دخترم خوبه؟؟؟

بله بله نگران مهرشید نباشید. حالش خوبه آقای آزادپور.

راستش امروز جلسه ای با اولیای دانش آموزان داشتیم که اواسط جلسه همسرتون ...

تنفس بهراد همراه با مکث چند ثانیه ای حریری روی کلمه همسر ایستاد.

حریری :

چطور بگم ... از اواسط جلسه یکم حالشون بد شد و ایشون رو رسوندیم بیمارستان .

به آنچه شنیده بود شک داشت.

آب نداشته دهانش را به سختی قورت داد: خانم من !؟

حریری از صدایی که رو به خاموشی رفته بود؛ دستپاچه شد و پاسخ داد:

البته نگران نباشید خیلی زود دست به کار شدیم. اورژانس هم به موقع رسید .

یکی از همکاران بنده به همراه خانم آزادپور و مهرشید رفتند بیمارستان. الان چند دقیقه ای هست که برگشتن.

ظاهراً خانمی هم که از اقوامتون هستند؛ مطلع شدند و خودشون رو بیمارستان رسوندند !

بهراد عصبی و بهم ریخته پرسید :

شما چرا اول با من تماس نگرفتید خانم؟ همون زمانی که این اتفاق برای خانم آزادپور افتاد!

حریری :

چرا ما اول با شما تماس گرفتیم اما گوشیتون خاموش بود!

بهراد با به یاد آوردن سفرش عذرخواهی کرد: ببخشید درسته. پرواز داشتم.

حریری:

مهرشید جان شماره دیگه ای به ما داد. اگه اشتباه نکنم با خانومی به اسم پریسا صحبت کردم و به ایشون اطلاع دادم.

بهراد ماشین را دوباره به حرکت درآورد. پایش را روی پدال گاز گذاشت:

بله شناختم .

الان کدوم بیمارستان هستن؟

گوشی را روی اسپیکر گذاشت. نگرانی و دلشوره شرایط روحی اش را درهم ریخته و نامتعادل کرده بود.

مغزش درست فرمان نمیداد که چه باید بکند؟

حریری:

بیمارستان *....*

آقای آزادپور واقعاً شرمنده ام که حامل خبر خوبی برای شما نبودم اما وظیفه ما این بود که شما رو در اسرع وقت مطلع کنیم!

الان همسرتون تحت نظر پزشکان هستند و دختر گل ما هم کنارشون هست.

ماشین سرعت سرسماوری گرفته بود. دست بهراد از برای بوق زدن به ماشین های دیگر رها نمیشد.

کلافه و آشفته تنها جمله ای که توانست بر زبان بیاورد:

ممنون که اطلاع دادید.

حریری:

خواهش می کنم. انشاءالله که مشکل خاصی نیست. لطفاً مارو هم بی خبر نگذارید.

بهراد دستش را محکم بر روی صورتش کشید :

ممنون حتماً.

حریری:

مزاحمتون نمیشم خدانگهدار.

بهراد هم به خداحافظی اکتفا کرد

و تماس قطع شد.

یک نگاهش به جلو و نگاه دیگر به گوشی اش بود.

شماره همراه پریسا را گرفت اشغال بود.

یک بار دیگر گرفت همچنان اشغال بود. عصبانی و کم حوصله قطع کرد و گوشی را بی دقت روی صندلی کنار رها کرد.

یعنی تا الان سادات مامان و مینا هم با خبر شده بودند یا نه ؟

چه بلایی سر عزیزش آمده بود؟

صبح قبل از پرواز با هم صحبت کرده بودند و ظاهراً ترلان مشکلی نداشت و خوب و سر حال بود.

حتما دخترکشان هم با دیدن حال ترلان و نبودن او در کنارشان حسابی ترسیده بود...

پشت چراغ قرمز راهنما ایستاد.

دلش نفس عمیقی در پس این افکار میخواست. به تایمر آن چشم دوخت.

خدا خدا میکرد که از ترافیک سنگین و همیشگی خیابان های تهران که دیگر جز لاینفک زندگی مردم بود و ماشین هایی که بی فاصله از هم در هر خیابان و بزرگراهی قفل میشدند هرچه زودتر خلاصی بیاید.

به بیمارستان که رسید و پس از توقف ماشین، دیگر متوجه حالش نبود که چگونه از پذیرش سوال کرد و با معرفی خود و نشان کارت نظام پزشکی راهش را به سرعت سمت بخش در پیش گرفت.

راهرو را طی می‌کرد که از دور مهرشید را در مانتو صورتی و مقنعه سپید مدرسه روی نیمکتی دید که نشسته بود.

با نزدیکتر شدن او مهرشید سرش را بالا گرفت. مقنعه اش کج شده بود و همانطور دورتادور صورت کودکانه اش را قاب گرفته بود.

با دیدن بهراد به طرف اش دوید و در آغوش او جای گرفت: بابا بهراد ...

بهراد تن کوچک و ترسیده او را به خود فشرد: جانم عزیزم... دختر گلم من اومدم...

مهرشید با بغض می‌گفت:

حال مامان تو مدرسه بد شد... چشماشو بست و افتاد خیلی ترسیدم...

بهراد پشتش را آرام نوازش میداد تا احساس امنیت به او برگردد.

کمی در آغوش اش عقب برد. مهرشید نمیخواست از او جدا شود.

بهراد صورت لطیفش و کمی سیاهش را بوسید:

نترس باباجون. نترس عزیزم ببین دیگه من اینجام پیش تو!

مامان ترلان طوریش نیست که ،خوب میشه...

رد سیاهی لکه های جا مانده از اشک بر صورت مهرشید نمایان بود:

خوب میشه؟

بهراد دوباره بوسیدش: آره عزیزم گریه نکن

چانه مهرشید لرزید: قول؟

بهراد میدانست که ترلان برای مهرشید جایگاهی بیش از یک حامی مهربان دارد. ترلان براستی برای او تبدیل به مادری خوش قلب و همراه شده بود.

مهرشید از زمانی که رشد کرده و بزرگ شده بود او را در کنارش دیده و در طی مدتی که با آنها زندگی میکرد؛ رشته این رابطه محکمتر از پیش گشته بود.

باید به خاطر او هم که شده رفتار و حرکاتش را کنترل میکرد تا در دل مهرشید بیش از این احساس ناامنی و ترس جان نگیرد.

بهراد: قول عزیزم... قول.

مهرشید با دستش نشان داد:

توانم اتاقي به خانم دکتر و خاله پریسا پیش مامان هستن .

بهراد هر دو دست سرد او را گرفت و بوسه زد. تبسم بر لبان دخترک نشست.

پشتش را صاف کرد و ایستاد.

دست مهرشید را به دست گرفت و به همان سمتی که او اشاره کرده بود رفتند :

مامان مینا و سادات مامان هم میدونند شما بیمارستان هستین؟

مهرشید هم دست او را محکم گرفته بود:

سادات مامان تلفن رو جواب نداد. بعد یادم افتاد که مامان ترلان همیشه میگه اگه کاری پیش اومد و شما نبودید به

خاله پریسا بگم !

شماره خاله پریسا رو حفظم.

به خانم حریری دادم. با خاله صحبت کردیم و بعدش اومد بیمارستان.

خودش به مامان مینا و سادات مامانم گفت که حال مامان بد شده! الان دارن میان بیمارستان.

قدم های کوچک او با قدم های بلند و کمی پرشتاب بهراد هماهنگ شده بود. جلوی در اتاق رسیدند .

مهرشید پرسید :

بابا منم پیام با شما؟

بهراد سعی کرد لبخندی به روی او بزند.

لب هایش را تر کرد و دستی بر سر دخترکش کشید :

اووم ... ببین دخترم بیمارستان قوانین خاصی برای همه داره مخصوصا بچه ها. چون ممکنه زودتر تواین محیط مریض بشن. چند لحظه همین جا بشین.

من میرم توو و اگه خانم دکتر اجازه دادن صدات می کنم که بیایی باشه ؟

مهرشید با نگاه مظلومانه ای سرش تکان داد: باشه همینجا می مونم.

بهراد به سرعت روی سرش را بوسید و مقنعه اش را مرتب کرد:

آفرین دختر خوب .

تقه ای به در زد و در مقابل صورت مهرشید که حالت کنجکاوانه ای به خود گرفته بود؛ داخل اتاق شد

تمام وجود بهراد چشم شده بود و به چهره رنگ پریده ترلان و هاله تیره و محو زیر چشم های او که بر روی تخت دراز کشیده بود می نگریست.

از زمانی که داخل اتاق آمده بود یک لحظه هم از دیدن او و شرایط نسبی حالش غافل نبود.

دست ترلان را در دست داشت و فشار آرامی به نشانه آرامش خیال به انگشتان او داد.

با دیدن ترلان در دل و هم بر زبان خدا را شکر می کرد که همه چیز به خیر گذشته و آسیب جدی بر او وارد نشده است. نه شکستگی و نه حتی زخم کوچکی.

یادش نمی آمد که حتی از پریسا چگونه تشکر کرده بود برای اینکه خودش را سریع به بیمارستان رسانده و از مهرشید در غیاب او نگهداری کرده است.

خانم دکتر در سکوت شرح حال ترلان، دوز مصرفی داروها و سرم را روی شاسی مربوطه یادداشت کرد و به پرستار همراهش داد.

با پرستار صحبتی کرد و او از اتاق خارج شد .

دکتر :

آقای دکتر نگران نباشید.

حال همسرتون الان خیلی خوبه به نسبت زمانی که ایشون رو به بیمارستان آوردند.

قبل از اومدن شما به همراه شون که این خانوم باشند؛ گفتم که ضعف باعث شده افت فشار زیادی پیدا کنند و حالشون بهم بخوره .

البته چک آپ کامل که حتما باید انجام بدن بخاطر شرایط حساسشون!

ولی در حال حاضر جای نگرانی خاصی نیست. اسکن سر و بقیه موارد هم مشکلی نداشت.

هم خودشون و هم جنین در سلامت کامل هستند.

پرده از مقابل دیدگان شان افتاد و برای لحظاتی زمان برای بهراد، ترلان و پریسا متوقف شد!

پریسا با چشمانی که بیش از این دیگر نمیشد در حدقه گشاد شود و دهانی باز به دکتر طوری نگاه می کرد انگار عجیب ترین فرد عمرش را دیده است..

ترلان با چشمانی که در عین بی حالی شوکه شدنش را داد میزدند به بهراد نگاه کرد.

بهراد هم دست کمی از او نداشت. خشکش زده بود.

سرانجام خود بهراد بود که سکوت سنگین چند لحظه ای اتاق را با اصواتی ناواضح شکست و تنها یک کلمه از میان کلماتش گویا بود:

جنین!؟

دکتر نگاهی به چهره متعجب هر سه آنها انداخت و خطاب به بهراد گفت : شما نمی دونستید که خانمتون بارداره!؟

منتظر سکوت دوباره او نماند و ادامه داد:

سن جنین رو نمیتونم دقیق تخمین بزنم ولی حدود یک ماه و خرده ای هست که خانم شما باردارن...

حال ترلان از بقیه به مراتب بدتر بود. شبیه خوابی می ماند که اینبار اصلا دلش نمیخواست بیدار شود.

ناباورانه پرسید :

چطو..... چطور ممکنه؟

دست بهراد را تکان داد و با ضعف نالید : بهراد... میشنوی؟!

انگار می خواست او کمکش کند برای باور اتفاقی که تمام دنیایشان را بذر خوشبختی می پاشید.

میخواست او بگوید که این رویایی صادق و شیرین است که در بیداری به حقیقت پیوسته!

واقعا قرار بود مادر شود؟!

مادر؟

مادر فرزندی که پدرش بهراد بود؟ چیزی که همیشه از عمق جان آرزویش را داشت! آرزویی دور از دسترس و محال

...

بهراد سعی کرد خودش را جمع و جور کند. انگشتانش حرکت کردند. روی دست ترلان را نوازش کرد و لبخند سختی به بی قراری او زد.

این خبر خوش، غیرقابل پیشبینی ترین خبر عمرش بود.

حتی بیشتر از زمانی که فهمید ترلان ازدواج کرده و دیگر متعلق به او نخواهد بود...

پریسا هم از چیزی که شنیده بود بقدری هیجانزده شده بود که نتوانست کلامی بر زبان بیاورد اما ماندنش در اتاق و آنهم در این شرایط صحیح نبود.

لامپی را که بالای سرش روشن شده بود برای بیشتر دانستن درمورد از اصل قضیه خاموش کرد.
با عذرخواهی از آنها به بهانه تنها ماندن مهرشید و سر زدن به او از اتاق خارج شد.

بهراد بازدم اش را بیرون داد. دستی دور دهانش کشید :

من و همسرم اطلاعی نداشتیم و خب درواقع شرایط طوری بود که فکرشو نمی کردیم...

دکتر :

چند وقته ازدواج کردین؟

مشکلی برای بارداری داشتید؟

ترلان را نگاه کرد :

بیشتر از دو سال میشه.

راههای زیادی رو برای بچه دار شدن رفتیم ولی به نتیجه مثبتی نرسیدیم.

دکتر نگاه دقیقی از پشت قاب عینک به آنها کرد : و حتما هیچ نوع جلوگیری هم در طول این مدت در رابطه زناشویی نداشتید؟ حتی به شکل طبیعی!

ترلان شرمزده نگاه برگرفت و بهراد هم کلافه وار در دل خدا را شکر کرد که پریسا در اتاق نیست تا مسائل خصوصی آنها پیش او مطرح شود:

نه هیچی.

ذهن اش پرکشید به آخرین سفر مشترکی که به شمال داشتند. با بهبود روابط میانشان و برگشتن حال و هوای خوب هر دو مخصوصا ترلان. بهراد فرصت را غنیمت دانسته بود و بحث درمان را در خلوت دو نفره شان پیش کشید. در نهایت ترلان را متقاعد ساخته بود که دیگر بیش از این پیگیرش نشوند ...

به عقیده خودش خواسته بود که پرونده بچه دار شدن را برای همیشه ببندد. غافل از آنکه تقدیری را که خداوند در نظر داشت اینچنین نبود و پرونده دیگری در زندگی شان گشوده خواهد شد و آنها نمیدانستند...

ترلان با صدایی که مرتعش بود گفت:

دو ماهی شایدم بیشتر که دیگه درمان رو ادامه ندادیم...

خانم دکتر :

چرا عزیزم؟ زمان زیادی که از ازدواج شما نگذشته بوده و ناامید شدین!

بیمارانی داشتم که بعد از ده سال هم بچه دار شدند.

بهراد به هیچ وجه دلش نمی خواست قضیه ازدواج قبلی ترلان مطرح شود :

من حس کردم درمانهای مختلف داره اذیتش می کنه.

نمی خواستم سلامتی خودش به این خاطر به خطر بیوفته.

دکتر با حوصله بیشتری توضیح داد :

الان با پیشرفت روند درمانهای مختلفی مثل **ART**, **IV**، تلقیح داخل رحمی اسپرم و خیلی از روشهای نوین دیگه، ضریب درمان نشدن زوجین خیلی خیلی پایین اومده و نازایی در کشور ما در اکثر کیس ها میشه گفت که حل شده س!

به ویژه کم سن و سال باشند و قبل از ۴۰ سالگی خانم اقدام کنند.

در واقع درصد بروز این مشکل در مرد و زن به میزان نسبتاً یکسانی.

بهراد:

درسته ولی موافق نبودم که ما هر جور ریسکی برای این مساله داشته باشیم.

حدود یک سال و هفت، هشت ماه پیش ترلان عمل اهدای کلیه داشته.

دکتر با نگاهی به رفتار زوج مقابلش و شنیدن صحبت‌هایشان، دیگر یقین داشت که انتظار این خبر را نداشته اند.

با دانستن موضوع پیوند ترلان، جدی تر شد :

که اینطور... پس شرایط کمی برای ما سخت تر میشه.

دست ترلان بر حسب همان غریزه مادرانه اش که همان فرصت اندک درگیرش شده بود؛ روی لحاف درست روی شکمش لغزید و چنگ شد.

یعنی حالا جنینش در معرض خطر بود؟

بهراد هم نگران بود. در برابر احساسش مقاومت کرد و در قالب یک پزشک پذیرای شرایط پیش رو شد :

چطور خانم دکتر؟

خطری سلامتی ترلان رو تهدید می کنه؟

نگاه دکتر از دست چنگ شده ترلان به دو دوی چشمان ترسیده اش رسید. دلهره از رنگ رخسارش مشخص بود.

لبخندی آرامی در جهت کاهش آن زد و رو به بهراد گفت:

پوئن مثبتی که هست اینه که شما خودتون پزشک هستید و میتونید در این شرایط کمک بزرگی برای همسرتون باشید.

ببینید حتی برای خانم های سالمی که داوطلبانه اهدای کلیه دارند بدون هیچ سابقه بیماری و هیچ عضو پیوندی در بدن و یا حتی مشکل نازایی، بارداری تحت ریسکی در انتظارشون هست.

قطعا عوارض بیشتری هست نسبت به افراد عادی.

فشار خون بالا و دائمی ، پراکلامپسی و در مواقع حساستر اکلامپسی در این دسته از افراد بیشتر دیده میشه.

انسداد در کلیه و مجاری، تغییر در عملکرد طبیعی کلیه در دفع سموم و خیلی از موارد دیگه فقط بخشی از عوارض بارداری در این افراد .

ژنتیک یا سابقه بیماری خانوادگی هم در شدت این مسائل موثره و ایجاد خطر در دوران بارداری و رشد جنین رو داره !

البته الان که همیشه درباره همسر شما نظر قطعی داد. اینها مسائلی هست که ممکنه پیش بیاد و شاید هم نه و شرایط ایشون بهتر از شکلی باشه که ما فکر میکنیم.

اول باید آزمایشات رو کامل انجام بدیم. تنها چیزی که در حال حاضر می تونم به شما و همسرتون بگم اینه که به عنوان یک پزشک متخصص زنان، در وهله اول حفظ جان مادر برام مهمه و بعد هم بارداری راحت، کم خطر و حفظ جنین.

بهراد سرش را تکان داد به نشانه متوجه شدن شرایطی که او داشت توضیح میداد : بله حق با شماست.

الان باید چیکار کرد؟

دکتر :

تاکیدم اینه که آزمایشات رو در اسرع وقت انجام بدید تا ببینیم نگه داشتن جنین با شرایط جسمی ایشون درست هست یا خیر؟

حدود دو ماه آینده میشه به نتیجه قطعی و تصمیم درستی برسیم آقای دکتر.

لبهای لرزان ترلان از هم فاصله گرفته و با لحنی که تلاش کرد محکم باشد گفت :

من... می خوام نگرش دارم خانم دکتر!

به هر طریقی که شده میخوام بچمو نگه دارم ... نمیخوام براش اتفاقی بیافته...

سر بهراد به ضرب به سمت او برگشت. نگاهش اصلا آرام نبود.

با شنیدن " به هر طریقی که شده " از زبان او نمیتوانست کنار بیاید.

داشتن فرزندی از عشقش نهایت آرزویی خواستنی و بزرگ بود اما به هر طریقی... نه ! مغزش اینجا به جای دلش بیشتر حکمرانی میکرد.

دکتر نگاه اطمینان بخشی را به او هدیه کرد :

سعی ما همینه عزیزم که اون کوچولو رو که هنوز هم خیلی بزرگ نشده؛ صحیح و سلامت نگهش داریم تا دنیا بیاد.

ولی همون طور که گفتم قبل از هر چیزی حفظ جون خودت در اولویت و براحتی نمیشه نادیده گرفت!

فعلا هم زیاد نگران نباش. هم برای خودت خوب نیست و هم برای اون .

از این بعد باید بیشتر از قبل از نگرانی و ناراحتی فاصله بگیری و برای قوی تر شدن و سلامتی تلاش کنی!

با توصیه کوتاهی به او و بهراد اتاق را ترک کرد و آنها را با هم تنها گذاشت.

بهراد با نوک انگشتانش روی پلکهایش را مالید و فشرد.

فکرش را هم نمی کرد به محض رسیدن به تهران با اتفاقات و خبرهای جور واجور و اینگونه مواجه شود. شرایط ساده ای نبود...

داشت پدر میشد ! بچه او و ترلان. چیزی که خیالش فقط در رویای او جای داشت و بعد از دانستن وضعیت ترلان، گرچه چندان هم آسان نبود اما به قدرت عشقی که در میانشان وجود داشت؛ سعی کرده بود که به دست فراموشی بسپارد.

با سیاهی رفتن چشمانش دست از فشار مداوم آنها کشید. به تخت بیشتر از قبل نزدیک شد.

ترلان هم فقط نظاره گر او و سکوتش بود.

خم شد. پیشانی اش را روی پیشانی ترلان سایید:

مردم و زنده شدم تا خودمو اینجا برسونم... وقتی شنیدم از حال رفتی؛ هزار جور فکر و خیال مزخرف اومد توسرم!

معاون مدرسه مهرشید بهم خبر داد. تا پامو از فرودگاه گذاشتم بیرون و...

داغی رفت و آمد نفسهایش روی دهان و بینی ترلان میخورد:

اینطوری قرار بود مراقب زن من باشی خانوم؟

چرا موقعی که باهات صحبت میکردم گفתי همگی حالتون خوبه و مشکلی ندارین؟

دستی که آنژیوکت به آن نبود را بلند کرد و پشت گردن بهراد گذاشت. نوازشی کرد :

بخشید...

خوب بودم بهراد. باور کن طوریم نبود.

اصلا نمیدونم چطور تو مدرسه یهو فشارم افتاد و بعدش دیگه نفهمیدم چی شد ... مهرشیدم خیلی ترسیده بود.

دیدیش؟ خوبِ حالش؟

بهراد کمی فاصله گرفت اما فقط کمی و باز هم صورتش مقابل صورت او و لبهایش نزدیک لبهای صورتی او بود:

اوهوم ... انگار با دیدن من خیالش راحت شد .

ترلان شرمنده به چشمانی که خستگی از آنها میبارید نگاه کرد : نه...

بعد مانند کودک خطاکاری بسرعت ادامه داد:

یعنی خب دو روزی میشد که هر چی

می خوردم حالم بد میشد. دهنم تلخ بود و حس میکردم مزه آهن گرفته...

بهراد سرزنشگر پرسید:

نباید اینارو به من میگفتی؟

حالا من اینجا نبودم حداقل به مامان خودت یا سادات مامان که میتونستی بگی!

دکتر چی؟ نمیشد زودتر دکتر بری؟

ترلان بیشتر از قبل خجالت کشید. جوابی نداشت. حق با او بود.

تغییر حالش را مساله خاصی فرض نکرده و به راحتی از آن گذشته بود و با کسی درباره اش حرفی نزده بود:

چرا. میدونم اشتباه کردم ولی عمدی نداشتم.

بهراد یعنی واقعا بچه ما الان اینجاست؟ بین من و تو؟

دست بزرگ بهراد را گرفت و کف آن را روی شکمش گذاشت.

حرارت میان دو دست بالا رفت . انگشتان بهراد تکانی خورد و همانجا مشت شد :

شنیدی که عزیزم ! باید هنوز صبر کنیم ...

ترلان بی توجه به تاکید او با شوقی آمیخته به دل آشوبی نگاهش کرد : مثل معجزه می مونه!

مثل معجزه س ... معجزه ای که خدا عشق ما رو میخواد باهاش نشون بذاره !

وای بهراد قلبم میخواد بزنه از سینه م بیروون...

بهراد می دانست که ترلان با شنیدن خبر بارداری و مادر شدن ، هوش از سرش پریده است و به غیر از داشتن بچه ای از آن خودشان، به چیز دیگری فکر نمی کند حتی سلامتی خودش...

بهراد : ترلانم آروم باش. ببین ما...

ترلان با صدایی که رنگی از گلایه داشت حرف او را قطع کرد :

تو انگار خوشحال نشدی نه؟ منتظرش نبودی هیچ وقت...

صبر چی رو باید بکنیم؟ مگه نمی بینی خدا چه لطف بزرگی در حقمون کرده؟!

بهراد نگاهش کرد. هاله دور مردمک چشمان ترلان تیره گشته و نم نم داشت به اشک می نشست.

روی لبانش را ریز بوسید. انگشت روی ابروهای نزدیک شده بهم او کشید و زمزمه کرد :

خوشحالم عزیزدلم... خیلی زیاد... مگه می تونم نباشم؟

ترلان با دستی که پشت گردن او گذاشته بود ، صورتش را نگه داشت :

پس چرا تونگاهت ، توصدا، تورفتارت اون ذوقی رو که باید نمی بینم؟

اون خوشحالی رو که هر پدری با شنیدن این خبر باید داشته باشه! اون ... اون ...

بغض حرف زدن را برایش سخت میکرد.

بهراد با تبسم تلخی پاسخ داد :

چون نمی خوام تورو ازدست بدم ترلان!

چون بهت گفته بودم که بخش بزرگ مغز من مثل دلم فقط به نام تو خورده!

اگه اون بخش سنتی اگه خودخواه و دیکتاتوره برای داشتن توعه...

تمام سلولهای خاکستریش معتاد حضور تو هستن...

با انگشت کنار سر خود را ضربه آرامی زد:

هر اتفاقی، هر اتفاقی غیر از سلامتی تو برای این خیلی کوچیکه.

داشتن تو برام عادت نشده ولی به نداشتن هر چیزی حتی بچه عادت کردم ...

تو باید بفهمی چی میگم ترلان! باید این احساسو بفهمی...

ترلان بغض آلود خندید :

من میفهمم. قلب و مغز و روح منم همه وجود تو رو برای خودش میخواد !

ولی بهراد حالم خیلی خوبه ، عالیم! از این عالی تر نمیشه؛ حس می کنم که روی أبرام.

فکرشو بکن قراره مامان بشم من... قرار تو پدر بشی... قرار خونواده ما خوشبخت تر از حالا باشه...

ترلان میگفت که میفهمد اما جنس نگرانی او را درک نمیکرد :

گفتم که باید صبر کنیم خانومم.

تصمیم گیری در این رابطه اینقدرها راحت نیست.

همان لبخند نیمه هم روی لبان ترلان خشکید. لحنش سرد شد :

من باردارم و از این به بعد باید برای زندگی ۲ تا بچه مون در کنار هم تلاش کنیم !

اونوقت دقیقا در رابطه با چی باید صبر کنیم ؟ منظورت چیه؟

بهراد قامتش را راست کرد. حرارت از میان رفته و حالا، دست سرد ترلان در میان انگشتان دست او بود.

گفتن چیزی که میدانست حتی برای خودش هم آسان نخواهد بود؛ حالا بیان کردنش در این لحظه برای ترلان سخت ترین کار دنیا بود:

اینکه ... اون... جنین بمونه یا...

ترلان به تندی تکانی خورد در جایش و میان حرفش دوید : یا؟؟ چی؟!

یایی وجود نداره بهراد.

چی داری می گی؟ متوجه هستی اصلا؟

اون بچه ماست بهراد!

ثمره عشق ما ... بچه ای که هر دو آرزوشو داشتیم و داریم!

بهراد دستش را به آرامی رها کرد. آشفته به سمت پنجره اتاق قدم برداشت.

دستش را کنار پنجره تکیه گاهش نمود. لحن او هم ناخودآگاه سرد و جدی شد.

برای رسیدن به هدفش چاره دیگری نداشت:

معلومه که متوجه ام!

ما قبلا هم در اینباره بارها صحبت کردیم. آخرین بار توی شمال بود. نکنه یادت رفته؟ این مساله حل شده بود.

هنوز بچه ای در کار نیست ترلان. بهتره عاقل باشیم و احساسی تصمیم نگیریم!

صدای جیغ کوتاه ترلان با وحشتی غریب از رفتار و برخورد غیرمترقبه او فضای خاموش اتاق را شکست :

در کار نیست؟؟ بهراد بچه ای در کار نیست؟!

هیچ چیزی یادم نرفته! یادم نرفته که گفتی دیگه ادامه ندیم ،پیگیر راههای دیگه نباشیم.

یادم نرفته اون حرفهایی که بزور خودمو باهاشون راضی کردم فقط بخاطر تو!

چون نمیخواستم به جز من توام خسته و ناامید بشی ولی انگار تو نشنیدی که خانم دکتر چی گفت!

برگرد بهراد! نگام کن!

نگاهمون کن!

بچه من اینجاست!

صحیح و سالم اینجاست تو وجود من!

یه ماه که هست و بی صدا مثل یه دونه تو بطن من جوونه زده و ریشه کرده...

اون اینجاست!

صدایش می لرزید. طنینی که شادابی لحظات پیش را نداشت و لبریز از گریه بود...

بهراد به سمتش چرخید. اشکها سد شکیبایی ترلان را شکسته و بی شمار روی گونه ها و لبهایش راه گرفته بودند. دستش روی شکمش بود.

ترلان:

تو که ... هیچ وقت ظالم نبودی ... حتی ... حتی با اونایی که زخم زدن! حالا ... با بچه خودت ...

وای ... وای باورم نمیشه ...

پاپیتال

قلب بهراد را ضربه نیشتری عمیق سوزاند. او را که اینگونه میدید دیوانه میشد اما اگر حالا کوتاه می آمد دیگر راه پس و پیشی برایش نمی ماند :

قربونت برم! فدای تو بشم آخه!

بخدا ظلمی توکار نیست.

من آدم این حرفام؟ تو منو اینجوری شناختی؟!

ترلان:

اصلا انگار نشناختمت...

خدای من ...

بهراد:

ترلان جان اون هنوز نه روحی داره و نه یه آدم کامل فقط یه جنین چند هفته ای.

ترلان با تلخی و هیستریک بلند بلند می خندید و با سکسکه ای به گریه افتاد :

خیلی بی رحم شدی...

خیلی خیلی بی رحم و نامرد شدی !

وجود این بچه از اراده خداست.

تو... داری جلوی چشم از بیخ و بن منکر وجودش میشی؟!

چقدر من بدبختم که ... باید... این روزو ببینم! خدایا چقدر بدبختم که... شنیدن خبر مادر شدنم مزه زهر داره...

نه، او دیگر بیش از این تاب بی قراری و پریشان احوالی لیلی اش را نداشت.

وقتی که در این اوضاع و شرایط جسمی اینگونه میگریست و مویه میکرد در جنگی که یکسویش قلب او و سوی دیگر حکم عقل بهراد بود.

همه چیز سخت و غیر ممکن به نظر می آمد.

به طرف او قدم که نه بیشتر شبیه دویدن می ماند.

بی توقف در آغوش اش کشید:

گریه نکن فدات شم!

بهراد فدات شه نکن اینطور با خودت! تو هنوز حالت رو براه نیست.

چرا داری اینطوری بی تابی می کنی ؟ چرا جونمو به آتیش میکشی؟

میدونم. به ولله میدونم که همه چیز به اراده خداست. همه اونایی رو که گفتی میدونم.

منکرش نشدم به جون مهرشید که واسه هر دومون عزیزه ولی تو چرا ما رو نمیبینی دیگه؟ منو، مهرشیدو، نمیخوای
ما رو؟

در التماسی انعکاس صدای محزونش میشکست و ترلان بلندتر میگريست:

میخوام... من همتون رو میخوام...

بهراد درهم شکسته بود:

راست نمیگی ترلان... نمیخوای... ما رو نمیخوای...

ترلان با دردی چنبره زده بر خزان قلبش، آغوش او را با ناتوانی دستهایش پس زد و پتو را روی سرش کشید:

نمی خوام ... دیگه چیزی بشنوم...

احساس خفت باری داشت و هقی زد:

من دروغگو نیستم بی انصاف...

دستهای بلاتکلیف بهراد در کنار آغوش خالی اش رها شد.

التماس اش دیگر به عجزی تمام قد تبدیل شد: ترلانم...

صدای هق هق زدن های ترلان بلند و بلندتر شد:

خواهش می کنم... تنهام بزار ...

ضربه کوتاهی به در خورد. بهراد تا نیمه چرخید.

پریسا بود که سرش را از میان در داخل کرده و با شنیدن صدای گریه های ترلان و دیدن قیافه بهم ریخته بهراد، سریع ببخشیدی گفت و در را بست.

هر دو گیجگاهش بشدت نبض گرفته بودند.

ذهنش مغشوش و بی سر و سامان بود.

دلش ریش میشد از صدای گریه های او .

برای لحظه ای فکر کرد که شاید کمی تنهایی برای آرام شدن ترلان نیاز باشد. با اینکه نه دلش می خواست و نه پای رفتنی نداشت.

باید می ماند و رهایش نمیکرد یا میرفت؟

اگر با اصرار بیشتر می ماند و حالش بدتر میشد چه؟

در برزخی نامتعادل آهسته گفت : من... همین بیرونم عزیزم. پشت در اتاق...

فقط... فقط چند دقیقه ترلان ...

پاپیتال

بیشتر از اون نمی تونم...

نمی زارم بی من و تنها بمونی....

غیر از کنار تو که من هیچ جایی ندارم...

فقط تو رو دارم نفس...

به منم فکر کن ... فقط یکم نفس ... به خاطر خودِ خدا نفسمو نگیر ترلان ...

پریسا سر پاکت آبمیوه را کج کرد و داخل لیوان ریخت.

لیوان را به طرف او گرفت:

یکم بخور برات خوبه.

ترلان دستش را رد کرد :

مرسی میل ندارم.

پریسا دیگر از خودداری و آه کشیدن های گاه و بی گاه او و سکوتی که بعد از رفتن سادات مامان و خاله اش بر روی لبهایش قفل زده بود به تنگ آمد.

دست پشت شانه هایش برد و به زور بلندش کرد تا کمی از تخت فاصله بگیرد :

ای بابا بخور ببینم. زشته مگه دختر بچه ای که اینطوری میکنی؟

حالا چهارکلم هم حرفی بوده این وسط و تمام.

از وقتی همه رفتن هی ناز می کنی واسه من. نکنه فکر کردی بهرادم که تند تند قربون صدقه ت برم تا آب تودلت تکون نخوره؟

بخور اینو گرم شد!

نمیخورم و نمیخوام هم ندانم! اریم!

ترلان برای اینکه دنباله بحث را قیچی کند بی حرف لیوان را گرفت.

جرعه ای نوشید و بی میل عقب کشید : مرسی.

پریسا: چیزی که نخوردی تو

ترلان بی حوصله گفت:

حالم بد میشه پریسا. همین بس بود.

پریسا پوفی کرد و لیوان را عقب برد :

اینطوری که تو شروع کردی از همین حالا ضعیف شدن رو شاخ.

هم برای خودت هم فندق خاله.

ترلان لبخند کوچک و غمگینی به فندق نامیدن او زد :

چه فرقی به حالمون داره؟

فعلا که باباش نمی خواد ما رو ...

پریسا چشمانش را در کاسه چپ کرد و با دست روی ران پایش کوبید و صدای آخ ترلان را شنید :

برووو توام! دردت گرفت؟ ببخشید ولی حفته خوب زدم !

عه! جمع کن ببینم این ادا و اطوارو...

لبهایش را کج و کوله کرد و ادای ترلان را درآورد:

باباش نمی خواد ما رو...

خودت اون بدبخت فلک زده رو که خداوند مرحمت کرده و اومده شمای پرنسس رو گرفته ؛ فرستادیش که بره خاله و سادات مامان رو برسونه وگرنه اونکه از بیمارستان جُم نمی خورد.

کی گفت نمی خواد شمارو ؟

زیادی دل نازک شدی خانوم ! یعنی حقم داری وقتی نازکش داری دیگه همینم میشه...

مثل منه بیچاره نیستی که عروسیت بهم بخوره؛ مجبورم گکم نگزه چون نازکش مازکش نداریم... هی ...

ترلان ناراحت گفت :

من بلد نیستم و دوستم ندارم ناز کنم واسه کسی .

ولی وقتی خبر پدر شدنش رو شنید و اونطوری رفتار کرد، وقتی بچه مو نمی خواد و به حساب نمیاره یعنی منم نمی خواد دیگه.

از این واضحتر چطوری باید بگه؟ میدونم خسته ش کردم... خودم میدونم.

پریسا لیوان را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت :

بخدا داری شلوغش میکنی ترلان!

نگفته نمیخواد ولی نگرانش هم کاملاً منطقی عزیز من.

با حرفی که دکتر زده، خب نمی شه که بشکن و بالا راه بندازه!

ولی من بازم میگم دلم روشنه که همه چیز درست میشه فقط تو این وسط اینقدر الکی غصه میخوری و خون بهرادو میکنی توشیشه.

دل ترلان گرفته بود و این حرفها مرهمش نمیشد. کوتاه پرسید :

کی مرخص میشم؟

پریسا سرش را داخل کیف بزرگش کرده بود و بدنبال دستمال تمیزی می‌گشت :

دیگه خانم دکتر چکت کنه و بهراد بیاد می‌ریم؛ کاری نداریم که.

ترلان :

مهرشیدم رفت باهاشون؟

زیپ کیفش را کشید و کنارش گذاشت :

آره دیگه پس من اونو به امون خدا ول میکنم و همینجا میشینم با خیال راحت ؟

بهراد گفت پیش سادات مامان می‌ذارتش. بنده های خدا هم سادات مامان و هم خاله اونقدر هول کرده بودن تا بیمارستان برسند.

یعنی هر چی که من گفتم و خیلی هم پیاز داغ شو زیاد نکرده بودم ولی تا ندیده بودندت باورشون نشد.

میگم چرا بهشون قضیه بارداریتو نگفتی؟

می‌دونی چقدری خوشحال میشدن؟

نگاه ترلان پر غصه بود :

تقصیر من نیست...

میخواستم بگم که بد شدن حال فقط از افتادن فشارم نبوده ولی ...

پریسا پرسید :

یعنی بهراد نداشت ؟

ترلان به نشانه مثبت بودن پاسخش سر تکان داد:

مطمئن نیستم که مامان اینا کاملا بویی از قضیه نبرده باشند. چون یواشکی بهم گفت : "من بزرگت کرده دختر ! تو یه طوریت شده ولی نمیدونم چرا زبون باز نمیکنی؟ "

منو باش که فکر می کردم اول که دکتر از قضیه گفت، بهرادم مثل من از خوشحالی که گیج شده و ماتش برده ولی بعد دیدم برای اون اصلا مهم نبود.

پریسا کف دستش را روی ساعد او را آرام آرام می کشید. دلش برای غم صدای او می سوخت. با مهربانی نگاهش کرد :

مهمه عزیزم. باور کن خیلی هم مهمه!

تو برق نگاهشو ندیدی وقتی که شنید بارداری.

طبیعی بود گیج بشه اول . خب برای هممون غیرمنتظره بود!

وقتی که من بیرون از اتاق باهاش صحبت می کردم شاید خیلی به روش نمی آورد و چیزی نمی گفت ولی کاملا از حالش معلوم بود.

بالاخره اونم آدم. همیشه کلی آرزو و نقشه واسه زندگیش داشته مخصوصا وقتی با کسی که دوشش داشته ازدواج کرده. حتما دلش بچه میخواد مطمئن باش!

ترلان در سکوت شانه ای بالا انداخت و دوباره آهی کشید.

پریسا :

اگه رنگ خوشحالیش زیر سایه ناراحتی و عصبانیتش قرار گرفته بابت نگرانی و دلواپسی سلامتی تو هست. خودت که دیگه باید بدونی یه دنیا هست و یه ترلان!

یه مقدار بیشتر صبور و امیدوار باش عزیزم !

همون خدایی که این فندق کوچولوی جیگر رو بهتون داده، بازم خودش حواسش هست

که چی پیش بیاره به خیر و صلاح همه باشه!

ترلان با سادگی بیش از حد دلش پرسید :

پریسا یعنی ما لایق این بچه هستیم؟

پریسا پلک زد با لبخندی بزرگ روی شکم او دست کشید :

حتما هستید که همچنین نعمت قشنگی بهتون بخشیده.

البته بگما پا قدم شوهر منم دست کم نگیر !

ترلان تلخی دهانش را قورت داد و برای لحظه ای بی غل و غش و فارغ از غم خندید.

پریسا چشم درشت کرد:

چیه خب؟ نیگا چه میخنده حالا، راست می گم دیگه!

قدم علیرضا براتون خوش یمن بوده که هنوز نیومده توفامیل ما، گل کاشت!

ترلان خنده اش را آهسته جم و جور کرد:

بله خیلی هم خوب و خوش قدمن ایشون!

نیش پریسا برعکس او باز شد: قربون شما، خجالتمون ندین!

ترلان: مثلاً قرار بود پس فردا باهم بریم خرید...

پریسا دوباره لیوان را به دستش داد:

حالا که دختر خوبی شدی و خندیدی؛ همینطور که حرف میزنیم آروم آروم بخور.

قرار که سر جاشه ولی تصمیم گرفتم به جای تو با مهرشید برم. کار خاصی هم نیست.

ماشالا به نسبت سنش سلیقشم خیلی خوبه!

ترلان متعجب شد : حالا چرا به جای من؟

پریسا :

شنیدی که دکتر چی گفت. فعلا باید استراحت کنی. حالا مطلق نه ولی یه چیزی توهمین مایه ها !

قرار بود ده ،دوازده روز دیگه عروسی مون باشه ولی میبینی که با تصادف پدر علیرضا، کم کم تا یه ماه دیگه عقب افتاد!

البته خدا بخیر کرد که فقط پاشون شکست و آسیبی جدی ندید !

میگم که قدم علیرضا واسه خودمون اومد نداره اما خب سفر پدرامم عقب انداخت و اینم به نفع ما شد! نمیره تا عروسی من بشه بعد.

میتروسم بره پیش کامیار هوایی شه و اونم بخواد بمونه!

آهی بلند و نمایشی کشید و ترلان پرسید:

ایشالا که زودتر خوب میشن و شما عروسی رو می گیرید. حالا شاید پدرام فقط میخواد رفع دلتنگی کنه؟

پریسا:

چه میدونم. خودشم همینو میگه. میگه میخوام شرایط اونجا رو ببینم ولی من و مامان میتروسیم. بابا هم میونه س! نه یکبار میگه آره نه میگه نه!

آخه کامیار که رفته این چند ماهه چه گلی به سرش زده ؟ تازه اون طور که من فهمیدم میونش با دنیا شکرآبه!
دختره خیلی ...

حرف زشتی را که میخواست بزند با حرص خورد :

اصلا رعایت هیچی رو نمیکنه! حیفِ کامیار که واسه اون کلنگ خانوم پاشد رفت از ایران!

ترلان از توصیف دنیا به کلنگ و حرص زدن او خنده اش گرفت:

ول کن حالا. درست نیست پشتش غیبت میکنیم. ما که از اونجا و روابطشون خبر نداریم!

کامیار هم حتما به خیلی چیزها فکر کرده و سنجیده بود که تصمیم گرفت بره !

ولی حالا اینا چه ربطی به استراحت من و خرید تو داشت ؟

پریسا با همان حرص دندانهایش را روی هم فشار داد:

والا به ما چه؟ عاقلان دانند! فقط برادر منو نکشونه اونجا، بقیه ش به خودش و دایی مربوطه!

ربط حرفام به اینه خب نمی خوام ساقدوشم تو مجلس همش غش و ضعف بره.

مامان ترلان باید از این به بعد سر حال و قوی باشه !

کلافگی دوباره خود را در لحن ترلان نشان داد :

منکه طوریم نیست. والا خیلی هم خوبم و مشکلی ام ندارم عزیزم!

پریسا مصرانه گفت :

شکر خدا. باشه میخوام خوبتر تررر باشی!

ترلان :

حالا غیر از این، مگه قرار نشد خواهر شوهرت ساقدوش باشه؟ من که متاهلم نمیشه.

پریسا پاهایش را از زانو در حرکت رفت و برگشتی تکان تکان میداد:

اون که جای خود ولی تو هم جای خودت.

متاهلی که متاهلی. چی میشه مگه؟

آسمون که به زمین نیومده!

همیشه آرزو داشتم ساقدوشم باشی.

چه مجرد ، چه متاهل ، چه مامان شده باشی در هر صورت باید ساقدوش من باشی!

و با نوک انگشتش روی گونه او زد .

ترلان به رویش لبخند پرمحبتش را پاشید :

باشه عزیزم حتما میشم!

من از خدام بوده و هست که خوشبختی تو رو از نزدیک ببینم و با خوشیهات شاد بشم!

این که دیگه چیزی نیست. گفتم یه وقت پیش خانواده شوهرت بد نباشه!

پریسا موبایلش را دست گرفت : فدای تو عشقم. نه بابا چه بدی داره؟ اتفاقا خواهرش از تو بیشتر از من خوشش میاد !

با شیطننت گفت و هر دو خندیدند.

ترلان: نگو اینطور طفلی دختر خوبییه !

پریسا :

آره واقعا دختر گلی . شوخی میکنم

حالا آبمیوه رو بخور پرنسس.

منم پاشم برم یه زنگی بزnm به آقای داماد. ببینم در چه حاله؟

از صبح دیگه فرصت نکردم باهاش حرف بزnm.

بنده خدا رفته دنبال سفارشات میوه و شیرینی که عقبتر بندازه...

ترلان:

شرمنده واقعا. تو رو هم اسیر کردم. همیشه زحمتهام رو دوشت هست...

پریسا نگاه از گوشی اش گرفت : عه دشمنت شرمنده دختر.

چه کاری از تو مهمتر؟ تا باشه از این خبرای خوب خووب!

حرف بیخود میزنی و یهو منم ناراحت میشم حرفهای بد بد بهت میزنم؛ اونوقت چشم و گوش فندق خاله باز میشه
ها !!!

آبمیوه تو بخور تا پیام...

از اتاق بیرون رفت.

لذت عمیق و خوش طعمی بر دل ترلان مینشست از اینکه پریسا بعد از دانستن بارداری او و وجود جنین تازه جان
گرفته اش با خوشرویی استقبال کرده و مدام میان صحبت هایشان، بودن او را اشاره
میکرد.

به خودش و قلبش که نمیتوانست دروغ بگوید.

بله اعتراف میکرد که دلشوره ای غریب درونش جریان داشت!

قلبش بی کم و کاست از همه چیز با خبر بود.

از وقتی که شنیده بود میتواند مادر شود؛ بیشتر نگران وضعیت موجود کوچکی بود که اعلام حضور کرده بود.
میترسید که مبادا بلایی بر سر او بیاد؟

زباناش را گاز گرفت و خدا نکنه ای گفت. زیر لب چند بار " الا بذكر الله تطمئن القلوب " را خواند.

به پنجره اتاق و آبی آسمان غبار گرفته خیره شد.

خدا را عاجزانه در دلش صدا زد.

مثل همیشه بزرگی و محبت بی کرانه او را میخواست .

از ته دل میخواست که مشکلی بر سر راهشان ننشیند و همه چیز همانطور که پریسا میگفت ختم به خیر شود.

او با تمام وجودش خواهان این تازه وارد کوچکش بود.

بیشتر از خودش حتی ، بهراد را لایق پدر شدن میدانست. دلش میخواست شیرینی پدرانهای او را همراه دخترشان، جنین تازه پاگرفته عزیزش هم بچشد و بهراد بی هراس و نگرانی از سلامتی او، قدم نهادن موجود کوچولویشان را به زندگی مشترکی که داشتند از جان و دل پذیرا شود...

ترلان و پشت سر او بهراد از اتاق خارج شد و در را بست.

همچنان تعدادی از مراجعین منتظر نوبت شان بودند. کم و بیش حرف زدنها فضا را نسبتا شلوغ کرده بود.

بهراد به چند صندلی خالی داخل سالن انتظار اشاره کرد :

بشین اینجا من میرم پیش منشی برای تعیین وقت بعدیت.

پاکت سفیدرنگ بزرگ را به طرفش گرفت.

ترلان پاکت آزمایش ها را از دست او گرفت و به همان سمتی که بهراد اشاره کرده بود قدم برداشت : باشه.

روی صندلی که فلزش کمی هم سرد بود نشست. پیامهای موبایلش را چک کرد. تماس هم داشت.

باید بعد از اینجا به دنبال مهرشید می رفتند.

مهرشید پیش پریسا مانده بود برای کمک و درست کردن گیفتهای عروسی اش. سرانجام با بهبود اوضاع پدرشوهرش قرار بود مراسم را برگزار کنند. مدتی میشد که مهرشید هم با پریسا به خوبی خو گرفته بود و دلیلش خوش اخلاقی و حوصله پریسا بود.

کف دستش را روی تاروپود پانچوی بافت اش گذاشت. برآمدگی بسیار کوچک شکم اش را لمس کرد. در زیر پانچوی تیره رنگ تقریباً نامشخص بود. احساسی که بعد از مدتها استرس و اضطراب داشت حالا تبدیل به رضایت قلبی و آرامش شده بود. با معاینات پزشک اش و اطمینان خاطر او از شرایط، قوت قلب ترلان و بخصوص بهراد بیشتر از قبل شد.

نگاهش چرخید بر روی خانم های بارداری که تنها و یا به همراه کسی در سالن مطب نشسته بودند. یکی دو نفرشان هم با دستی پشت کمر در حال راه رفتن بودند. ترلان با دیدن حالات و ظاهرشان احساس کرد که آنها در انتهای دوران بارداری هستند و به اصطلاح پا به ماه.

تبسم خوشی بر لبانش نشست. او هم حالا یک مادر بود. مادری که در درجه اول سلامتی کودک اش را میخواست و بعد هم آرزوهای قشنگ دور و درازی که برایش در سر داشت.

بین تابلوهای بانمک و زیبایی که از نوزادان بر روی دیوار مقابل نصب شده بود؛ نوزادی که سرش را از زیر پتویش بیرون آورده و در حال خندیدن بود نظرش را جلب کرد. لبهایش بیشتر کش آمد. نوزاد آنها چه شکل و شمایلی داشت؟ شبیه بهراد میشد یا او یا شاید هم ترکیبی از هر دو؟

بهراد که در کنارش نشست. نگاهش را به کندی از آنها گرفت.

بهراد: ظاهراً چند دقیقه دیگه باید صبر کنیم. سرش خیلی شلوغ و همزمان پرونده مراجعین رو وارد سیستم می کنه.

نگاه بهراد به پاکت آزمایشات و سونوگرافی روی میز افتاد.

با محبت به ترلان نگاهی کرد:

شکر خدا که دکتر گفت نتایج تست غربالگری اولیه خوب و بدون مشکل بوده!

ترلان : اوهوم... برای مرحله بعدیش یکسری آزمایشات تکمیلی هم اضافه کرد.

و دوباره سکوتی میانشان برقرار شد. نگاهش روی صفحه موبایلش رفت و پیامی برای پریسا ارسال کرد.

لحظه ای بعد دست بهراد روی یک پایش قرار گرفت.

همسرش را با علاقه ای عمیق نظاره میکرد. بارداری اش هنوز آنچنان تغییرات خاص و مشخصی در ظاهر او ایجاد نکرده بود.

سرش را خم کرد و آرام در کنار گوشش زمزمه نمود : هنوزم ناراحت و دل چرکینی؟

نگاه ترلان بالا آمد و به صورت او در همین فاصله نشست.

در مقابل دیدگان منتظر بهراد، چشمان او حالت سوالی گرفت. از چه چیز باید دل چرکین می بود؟

پاپیتال
پیش از آنکه همین را بپرسد

بهراد خودش گفت:

منظورم از دست منه! به خاطر اون زمانی که توی بیمارستان خبرو شنیدم، اختلاف و برخوردای بعدمون، حرفها و درخواستم برای نگه نداشتنشو ناراحت کردن تو ...

ترلان دو طرف پانچوی اش را بهم نزدیک کرد و آرام پاسخ داد: ازت ناراحت نیستم سعی کردم فراموش کنم ...

بهراد پافشاری کرد روی احساسی بد و موزی که سراغش می آمد: پس چرا هنوز توی این چشمها حکومت نظامی برقراره ؟

ترلان از تشبیه او درماند. ته دلش حس ملس خوشایندی پدید آمد. از اینکه بهراد حتی متوجه تغییر نفسهایش هم بود؛ تاپ تاپ قلبش بیشتر شد.

چه رسد به برخوردایی که از سر لجبازی نبود و تنها بخاطر گرفتگی دلش از بهراد بود.

اما او هم دیگر نمیخواست در این سوتفاهم بمانند. حالا که همه چیز به لطف خدا به درستی پیش رفته بود جای تعلل بیشتری نمی ماند:

نه بهراد اینطور نیست. نمیخوام بگم ناراحت نبودم. چرا و متاسفانه عمیقا هم این احساس رو بهمراه سرخوردگی شدیدی داشتم ولی این مدت بیشتر به تو و عکس العملت فکر کردم.

سعی کردم خودمو جای تو بذارم ولی بازم نمیتونستم از دید تو به این قضیه نگاه کنم اما فقط اون موقع بود که متوجه شدم خیلی برات سخت بوده!

میدونی تمام فکر و ذکرم بچه مون شده بود و همه چیزهای دیگه پیش چشمم کمرنگ تر.

حرکت آرام دست بهراد روی پای او حس خوبی را القا میکرد.

بهراد: کاش بیشتر با هم حرف میزدیم. منم یکجورایی کوتاهی کردم. فقط حرف خودمو زدم و دلیل اصلیمو درباره نگرانی بدی که هر روز مثل میخ توی قلبم میکوبید بهت نگفتم و این شد کناره گیری تو! اما حالا واقعا از دستم ناراحت نیستی؟ میتونم امیدوار باشم که بخشیدی منو؟

ترلان تبسمی به او کرد و دستش را روی دست او گذاشت: ناراحت نیستم. هر دومون باید همو ببخشیم و درک کنیم. مخصوصا حالا که دیگه خیالمون بابت وضعیت من و بچه مون راحت!

دست بهراد روی پایش به طرف دست او چرخید و انگشتان ترلان را لا به لای انگشتان اش به اسارتی دلنشین برد. ردپای لبخندی متقابلا روی لبانش جای گرفت:

خوشحالم هم بابت اینکه دیگه از دستم ناراحت نیستی و هم بابت حرفهای دکتر. خوب شد که تصمیم گرفتیم با دکتر دیگه ای که من بهت معرفی کردم عوض نکنیم. بنظرم خیلی مسلط و باتجربه هست در کارش و کلا آدم خوش قلب و امیدواریه! نفوس بد نمیزنه و با اطمینان توصیه میکنه.

ترلان هم با او هم عقیده بود: آره خیلی خوبه اخلاقش. منم باهاش واقعا راحتیم.

بهراد: یه چیزی میخوام بگم. منتها میترسم دوباره از من دلخور بشی!

ترلان متعجب از عوض شدن مسیر گفتگویشان پرسید: چی بگی؟

بهراد نگاهش را به چشمان زیبا و منتظر لیلی اش دخیل بست:

از اون زمانی که توی بیمارستان برامون مشخص کرده بود هنوز ۲۰ روز دیگه مونده و من...

چطور بگم... واقعا قصدم نیست که اذیت کنم اما خیالم بابت تو کاملا راحت نشده!

ترلان انگشتانش را فشار داد:

"ترس برادر مرگ" بهراد جانم. دیدی که از شرایط فعلی من، آزمایشها و سونو رضایت داشت و گفت بهتر از چیزی هست که پیش بینی میکرده. فقط یکم مشکل کلیه و دفع ادرار که اونم با تجویزی که کرد گفت خیلی زود خوب میشم!

نگاه بهراد بی تغییری همچنان به چشمان او بود :

میدونم عزیزم. اما این نگرانی دست خودم نیست. هرچقدر هم کنترلش میکنم و میگم همه چیز خوبه و تو قبلا وقتی که عمل کردی نشون دادی چقدر قوی هستی و از پس اینم برمیای ؛ بازم اون ته دلم فقط خدا خدا می کنم که این روزهای پرا التهاب که مثل یه ریسک بزرگ برای زندگی ماست به خصوص من، خیلی زود بگذره !

روزی که مطمئن بشم حال هردوتون خوبه و دیگه خطری برای شما نیست ؛ اونروزه که دیگه از خدا واقعا هیچی نمیخوام عشقم...

با صدا زدن منشی رشته اتصال نگاه و دستهایشان از میان رفت.

بهراد از کنار او بلند شد و به سمت میز منشی رفت.

تازه از ساختمان پزشکان خارج شده بودند. پله ها را پایین آمدند که بهراد گفت:

جا نبود ماشینو یه خیابون پایین تر پارک کردم. یه لحظه واستا الان میارمش.

ترلان با احساس خوشی که بعد از آن گفتگوی کوتاه داشت و خیال آسوده ای که پیدا کرده بود؛ دستش را دور بازوی بهراد محکم حلقه کرد:

منم میخوام همراهت بیام. شنیدی که دکتر گفت: ورزشهای سبک و از همه مهمتر پیاده روی برای مادر و بچه خیلی هم خوبه!

بهراد یک دستش را روی حلقه دست او گذاشت: سردت نیست؟

ترلان: نه اصلا.

بهراد: باشه عزیز دلم، با هم میریم.

آرام آرام و در حال صحبت کردن به راه افتادند. اواسط ماه و هوایی نسبتاً خنک و پرجاذبه پاییزی، آدم را سرشوق می آورد و لذت میبرد از خیابانهای شهر که برگهای رنگارنگ آذینشان کرده بودند.

ترلان: کاش الان بارونم می اومد. بدون چتر کیف میداد!

بهراد: اونوقت مادرِ بچه های من سرما میخورد چی؟

ترلان سرش را با ذوق کمی به عقب پرت کرد و خندید: نمی خوررردم... میگم بهراد

ترلان: بهتره که دیگه امروز به پدر جون و مامان هم درباره بچه مون بگی! این مدت خیلی خجالت میکشیدم وقتی باهاشون صحبت میکردم و به خاطر تو حرفی به میون نیاوردم! ا حس خوبی نداشت به هیچ وجه...

بهراد: میفهمم. شاید باید زودتر میگفتم. تقصیر من شد.

ترلان حلقه دستش را از بازوی او شل کرد و بازدمش را بیرون داد:

تقصیر که نه ولی خب یادت که نرفته سادات مامان و مامانم چقدر از دست ما ناراحت شدند چون دیر بهشون گفتیم. دوست ندارم پدر و مادر تو هم دلگیر بشند. تا همین الانش هم شانس آوردیم که از کسی نشنیدند. خبر دارم سادات مامان هم هنوز حرفی نزده!

بهراد دست دور شانه اش انداخت و به خود نزدیکش نمود:

اتفاقاً منم به این فکر افتاده بودم که به بهشون بگم.

اصلاً همین امشب بهترین فرصته. چون نفس بنده بعد از مدتها افتخار داده و آشتی کرده و بیشتر از چند کلمه باهام صحبت میکنه!

لبخندی به این حرف او به همدیگر زدند و ترلان ضربه آرامی به پهلویش زد.

کنار ماشین رسیده بودند. بهراد در سمت او را باز کرد. ترلان تشکر کرد و سوار شد.

بهراد چشمکی زد : این ضربه ای که زدی آخریش بود؟ واقعاً صلح کردیم دیگه ؟ خیالم تخت؟

ترلان بی پروا خندید: بروو توام! لوس میشه. جنگ کجا بوده؟

بهراد به رویش خم شد و با عشقی بسیار نگاهش کرد.

با دست چانه او را ثابت نگاه داشت و خیره در چشمانش گفت :

حضورت رو کنارم کمرنگ نکن که از هرجنگی بدتره!

نگاهتو ازم نگیر، چون سپری ندارم در برابرت و تسلیمم ...

وقتی سکوت میکنی و باهام حرف نمیزنی؛ تمام لحظه ها از تلخی بیچارم میکنند.

همه چیز برام مسخره س. حتی وقتی کار میکنم ذهنم آرام نیست...

همه آنچه را که در قلبش انباشته شده بود شبیه بُمبی ساعتی می ماند که تا آستانه انفجار او را می بُرد :

منکه بهت گفتم زندگی من بودنِ نفسهای توعه .

توچشمای تو میشه زندگی کرد و با نبودن نگاهت میشه بی صدا آتیش گرفت و خاکستر شد ...

صدای نفس کشیدن آرام ترلان در سکوتش و در این نزدیکی آرامشی شگرف برای دل او به ارمغان می آورد:

نباید جای دستای تو هیچ وقت تودستام خالی بمونه.

قلبت نباید اون فاصله لعنتی برای من بخواد!

اگه تندی کردم، حتی اگه راهو اشتباه رفتم، اشتباهمو به روم بیار، گلایه کن حرف بزن، اصلا داد بزن ولی سکوت نکن ! مظلوم نشو!

برام کم نشو ترلانم ... کم نشو هیچ وقت ...

قطره اشکی از شوق و شیدایی در برابر رقت احساسات بی دریغ او، درچشمان هر دوشان حلقه زد . بهراد لبهایش را جلو برد. با بوسه گرم و عمیقی بر پیشانی ترلان، نفس او را برای لحظه ای در سینه حبس نمود.

قاصدکها تک به تک در دل ترلان اوج گرفتند و پرواز کردند.

لبهایش را آهسته از روی پیشانی او برداشت. جای بوسه اما نبض میزد :

منم به جای همه اینا دنیا رو به پای تو و بچه هامون میریزم نفسم !

ترلان اشکی را که فرو چکید و روی لبانش افتاد زبان زد. طعم اش میخوش بود برای قلب تپنده او هنگامیکه سرش را بر سینه مردانه مردش چسباند. سکوتش شکسته شد :

امید دوباره من بودی و هستی بهرادم! وقتی که شکسته بودم و هر تکه ام پر زخم بود. وقتی که دیگه دلیلی برای عشق نداشتم میون آدمها و منفعتها و زخم زبوناشون، اومدی تولحظه هام و موندی...

بهراد سرش را بیشتر به سینه فشرد.

ترلان : قول میدم.... برای همه اینایی که گفتمی از ته قلبم قول میدم. میدونی که هیچ وقت زیر حرفم نردم!

بهراد شالش را کنار زد و کنار صورتش را بوسید : قربونت برم میدونم...

کمی از هم فاصله گرفتند. چشمان ترلان چراغانی بود و بهراد با شیطننت جذاب چشمانش او را نگاه میکرد : اووم ... میگم بقیه ش بمونه برای خونه. تا نیومدن به جرم منکراتی بودن توی خیابون نگرفتیمون!

ترلان هم در پاسخ به شیطننت او خندید و خودش را به راه دیگری زد :

بقیه نداره که! بزار ببینم آها تازه کلی خرید برای خونه داریم.

زحمت اونا رو که بکشی و کارت بانکیت خالی بشه و خسته و کوفته به خونه برسی؛ دیگه اونوقت کاری به کار "دنیا" نداری!!!

بهراد هم خنده اش گرفت از لحن شوخ او و جمله اش که طعنه ظریفی به اسم دنیا زده بود؛ در حالی که میدانست منظورش را به خوبی دریافته. با انگشت روی لبانش زد:

شیطون خانوم! یادم نمیاد حسود بوده باشیا. منظورمو خودت فهمیدی.

هرچی که دارم برای شماست!

اصلا دنیا بی دنیا. ما با دنیا و جهان و اینا کاری نداریم. فقط در خدمت خانوم گل خودم هستیم. خوبه ؟

ترلان با لبخندی که اجزای صورتش را زیباتر میساخت به صندلی تکیه زد : عالیه!

بهراد: خب خدا روشکر که مقبول واقع شد.

کمک کرد و کمر بند او را بست.

خودش هم ماشین را دور زد و سوار شد.

ترلان شالش را روی سرش مرتب کرد. به آینه نگاهی انداخت و پیش از حرکت گفت:

اول بریم مهرشیدرو از خونه خاله جون برداریم؛ بعدش ۴تایی میریم خرید! این مدت غیر از اینکه گهگاهی با پریسا بوده؛ بچم تفریحی نداشته و ما هم که سرگرم بودیم...

بهراد سوویچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد: اینم به چشم عزیزم.

ترلان: چشمت بی بلا، مرسی آقای خوب خودم.

بهراد کلید بخاری را زد. دریچه را به سمت او تنظیم نموده و آنگاه حرکت کرد.

کش عروسکی را پایین موهای گیس بافش بست و دستی روی موهای نرم و ابریشمی اش کشید:

خب اینم از این تموم شد.

مهرشید روی زمین میان پاهای ترلان که بر روی مبل راحتی نشسته بود به سمتش چرخید و لبخندی زد : قشنگ شدم ؟

هنوز بعضی از نقاط لثه هایش خالی از دندانهای شیری بودند. هفته پیش به دندانپزشکی رفته بودند و چند تای باقی مانده را کشیده بود.

با گیس های بافته شده بانمک شده بود: بلــــه خوشگل من شدی !

صورت مهرشید مثل گل شکفت : مامان فردا که مدرسه تعطیل میشه امروز لاک بزنم؟

ترلان نگاهی به چشمان او انداخت و برق ذوق کردن اش را دید:

باشه بزن. تمرینهای کار در خونه رو نوشتی؟

مهرشید یک گیس بلندش را در دست گرفت و تکان داد: اوم نصفش مونده...

ترلان دستی روی گونه تپل او کشید:

پس اول تکالیفتو تموم کن بعد برو سراغ بقیه کارایی که دوست داری و لاک بزن.

آفرین دختر گلم. می خوام وقتی برگشتم خونه همه درساتو کامل انجام داده باشی!

مهرشید از روی زمین بلند شد و دست دور گردن ترلان انداخت و با رعایت فاصله با شکم او بوسیدش: چشمم مامان ترلان.

صدای سادات مامان از پایین راه پله آمد .

سادات مامان: مهرشیدم کجایی؟

ترلان راهی اش کرد : برو ببین سادات مامان چی میگن؟

مهرشید به سرعت به طرف راه پله ها دوید : اووومدم

ترلان: مواظب باش نیافتی از پله ها!

دست روی پهلویش گذاشت و آهسته از جایش بلند شد.

کمی کمر درد گرفته بود. میخواست پشت سر مهرشید به راه بیافتد که ضربه ای کم جان زیر شکمش احساس کرد.

دستش را همانجا گذاشت : جانم مامان تو هم اذیت شدی که درست ننشستیم؟

ضربه دیگری به شکمش خورد. پاسخ بود؟!

مثل چند وقت اخیر لحظه ای وصف ناشدنی و بسیار عاطفی برایش به وجود آمد. وقتی که با کودکش حرف میزد و به شکلی جواب میگرفت.

انگار که هیچ حسی بهتر از آن در دنیا برای مادرها وجود ندارد.

برایش همین علائم کم اما بس شیرین هیجان انگیز بود تا بداند وقتی کودکش تکان می خورد و بازی می کند مشغول انجام چه کاری در بطن اش است؟

ترلان: ببخشید مامانی الان خوب میشیم! قول

سادات مامان که مهرشید را دید دو سه پله را بالا آمد:

بیا عزیزم

سینی را جلو گرفت: اینو ببر واسه مامانت بخوره. خودتم بیا پایین پیش من که بهت خوراکیهای خوشمزه بدم.

مهرشید باقی پله‌ها را پایین رفت و سینی را از دست او گرفت: مرسی سادات مامانی. پس کتابامم بیارم؟

سادات مامان سینی را با احتیاط به دست او داد: قربون قد و بالات عروسکم. بیار مادر!

مهرشید دو سمت سینی را محکم گرفت و از پله‌ها به طرف بالا برگشت.

در میان راه ترلان را دید که به سمت پایین می‌آمد. ترلان نگاهی کرد به سینی که در دست مهرشید بود. بعد گوشزد کرد که آهسته بالا برود.

انواع متنوعی از میوه‌های خشک شده و خوشمزه بخصوص خرما را سادات مامان برایش فرستاده بود. چون میدانست ترلان بسیار دوست دارد و به قول خودش هوسانه زن حامله بود.

در طی این مدت به غیر از میوه و برخی ترشیجات و یار خاصی نداشت و باز هم به قول سادات مامان هم عروس کم خرجی بود و هم مادر کم خرج و کم اذیتی!

پله ها را پایین آمد و سادات مامان را دید که همان جا ایستاده. دستی بر لباسش می کشید تا مرتب باشد: سادات مامان چون دستتون درد نکنه! راضی نیستم اینقدر به خاطر من به زحمت می افتین!

یک پله بالاتر از سادات مامان ایستاد. کوتاه در آغوشش کشید و سادات مامان هم او را: چه زحمتی عزیزم یه خورده میوه خریده بودم و خشک کردم. گفتم حتماً هوس کردی.

اونم که یه لیوان شیر و عسل بود با پودر هفت مغز آجیل نوش جونت باشه.

ترلان دوباره تشکری کرد و پرسید: چرا نیومدین بالا پیش ما؟

سادات مامان: زانو دردم زیاد شده دوباره.

حتماً اون شیرو بخور که برای خودت و بچه خیلی مفید.

تازگی کم غذا شدی. اینا رو بخور مادر که یکم قوت بگیری. زن حامله لااقل یه پره گوشت باید بگیره نه لاغرتر بشه!

ترلان مثل همیشه سپاسگزار محبت های بی دریغ و مادرانه اش بود:

چشم قربونت برم. این مدت هم شما هم مامان که بهم رسیدگی کردین باور کنید از قبلاً بیشتر غذا می خورم.

اینقدر لوسم می کنید که خوش به حالم شده!

لبخندی زد و دست سادات مامان را گرفت و در کنار هم روی پله نشستند: اینطوری بهتره. بشینیم که شما سر پا خسته نشین.

سادات مامان هم با مهر و عطوفت بیشتری گفت:

زننده باشی الهی. از قدیم گفتن که زن حامله دو تا جون داره! یکی خودش یکی بچه ش.

تو این دوران باید بیشتر از قبل به تغذیه و استراحت رسیدگی کنی. این پسره که صبح تا شب یه پاش تو بیمارستان و کلینیک یه پاش هم مطب.

فرصت کافی پیدا نمیکنه که به تو بیشتر برسه. لنگ اون نمون مادرا!

هر کاری بود، هر چی دلت خواست به خودم بگو.

ترلان به گلایه های او نسبت به بهراد که تنها به خاطر قلب با محبتش بود لبخند خجولانه ای زد:

بنده خدا با همه مشغله هایی که داره؛ تا می رسه به خونه دیگه اجازه انجام کاری رو بهم نمیده و خودش همه رو انجام میده.

مثل شما نگران حالم هست همش میگه که از الان باید عادت کنی به این شرایط تا ماه های بعد که سنگین تر میشی مشکلی پیش نیاد.

مهرشیدم با اینکه کوچیکه ولی خیلی کمک حالمه خیالتون راحت باشه!

سادات مامان: درست میگه دخترم بالاخره دکتره! بیشتر از منم میدونه.

در همین اثنا که مشغول صحبت شده بودند صدای در خانه را شنیدند. سادات مامان و در کنارش ترلان نگاهی به پایین انداختند.

سادات مامان :

بفرما داشتیم درباره اش حرف زدیم که حلال زاده پیداش شد !

بهراد کتش را روی ساعد یک دست اش انداخته بود.

به طرف جارختی رفت و کیفش را همانجا گذاشت. کتش را هم آویزان کرد.

آستینهایش را تا ساعد بالا میداد و جلوتر آمد و آنها را در کنار هم دید:

به سلام بر اهل خونه! به استقبال من اومده بودین آیا؟

سادات مامان و ترلان هر دو جواب سلامش را دادند و ترلان گفت:

نه کاملاً! آخه ما سرگرم صحبت کردن شده بودیم ولی ذکر خیرت بود! خسته نباشی.

بهراد هم به آنها ملحق شد : سلامت باشی خانوم!

یعنی غیبتِ خوب بود دیگه ؟

حالا چرا اینجا خب بریم بالا ؟

ترلان : غیبت نبود که...

سادات مامان هم گوشه چشمی برای بهراد آمد :

همینجا خوبه. من دیگه درد زانو هام امون نمیده. شماها بیایید پایین پیشم البته اگه قابل میدونی آقای دکتر!

ابروی بهراد با کنایه سادات مامان بالا رفت و ترلان را نگاه کرد. ترلان هم دستش را جلوی دهانش گرفت و خنده ی ریزی نمود.

بهراد پله ای بالا رفت و دست سادات مامان را گرفت.

در حالی او نمی خواست اجازه بدهد ولی بهراد خم شد و دستش را بوسید: قربونت برم این چه حرفیه؟

شما که چشم و چراغ خونه ای! دکتر چه صیغه ایه؟

من پیش شما عددی نیستم...

سادات مامان با دلخوری رویش را گرفت: واسه همینه که مارو محرم ندونستی و از حال این دختر نگفتی؟

بهراد با تعجب پرسید :

چرا مگه چی شده حالش؟!؟

ترلان حالت خوب نیست ؟

ترلان خنده اش را قورت داد: خوبم نترس.

منظور سادات مامان به قبل هست.

سادات مامان: نباید باشم دخترم ؟ باید وقتی که رفته بودین پی آزمایش و معاینه و این حرفا از مینا می شنیدم که تو بارداری؟

وقتی ام که برام میگفت خودش از پریسا فهمیده بود بیشتر ناراحت شدم .

حالا من هیچ ولی اون که مادرته! کلی حق گردنت داره .

از مادر دیگه کی به آدم نزدیکتره ؟ شما جوونا راهتون رو سوا میکنید از ما.

ترلان با خجالت لب پایین اش را گزید:

حق با شماست ببخشید.

بهراد اما نالان گفت: آخه این مساله که دیگه تموم شده بود یعنی ما اومدیم از شما عذرخواهی کردیم و حل شد دیگه...

والا این خانم خانوما هم تازه به تازه ۴ تا لبخند به ما میزنه وگرنه یجوریایی قهر بود!

ترلان: عه بهراد! من کی قهر بودم؟ میگی خب یهو سادات مامان هم باورش میشه!

سادات مامان بی توجه به اعتراض بهراد رو به ترلان گفت:

نه مادر منکه تو رو میشناسم !

تقصیر تو نیست که خجالت بکشی!

میدونم شما دوتا بی اذن هم آبم نمی خورید.

تقصیر تربیت کرده خودم هست که نزدیکانش رو نامحرم دونسته و چیزی نگفته و توام رو حرفش حرفی نزدی !

بهراد سعی کرد دل مادر بزرگ عزیز تر از جانش را دوباره به دست آورد :

من غلط اضافی کردم باشه ؟

بخش دیگه قربونت!

ازم رو نمیگیر و قائله رو ختم کن.

شما راست میگی یعنی هم شما و هم مامان مینا. تازه شما دیدی به بابک و سیمین هم این خبرو دیرتر از شما دادم...

سادات مامان با عتاب گفت:

نگاه چه با افتخار هم میگه! مگه کار خوبی کردی؟ اونم درست نبود.

هفت پشت غریبه بودن آخه؟

پدر و مادرت هستن پسر جان! بزرگت کردن حالا زندگی شخصی شون هر طوری که هست.

بهراد :

والا بحث این حرفا نیست اصلا. نگفتم که غریبه ان.

غیر از پریسا خانوم که اون روز توی اتاق بود و باخبر شد؛ هیچ کس دیگه ای غیر از ما ۳ نفر نمی دونست.

چون از شرایط جسمی ترلان و وضعیتی که پیش اومده بود مطمئن نبودم. نمی خواستم که حرفمون سر زبون بقیه بیافته!

به خاطر همین نداشتیم که اونم حرفی به کسی بزنه. دلم نمی خواست الکی شما رو درگیر خودمون کنیم! اینارو قبلا هم بهتون گفتم...

سادات مامان استغفراللهی گفت:

الکی چیه پسر؟

این خبر که پنهون کردنی نیست. به حول و قوه الهی زنت دیگه بار شیشه داره. میدونم توفکر حرفهایی که دکتر زده بودی و دلت قرص نشد ولی اگه با ما بزرگترا در میون می داشتی حواسمون زودتر از اینها جمع این دختر می شد. اگر هم براش کاری نمی کردیم لاقول دیگه بار اضافه نمی شدیم!

ترلان با دلسوزی گفت: ای وای نه! بار اضافه کدومه سادات مامان؟ هرچی که داریم از برکت وجود شماست. فعلا که من بیشتر مزاحم آسایش شما شدم و هر روزم کلی زحمت می کشید.

بهراد ملتسمانه به سادات مامان نگاه می کرد که از گنااهش بگذرد. دلش نمیخواست بازهم از او دلگیر بماند.

سادات مامان: زنده باشی دخترم کدوم مزاحمت؟ والا اینقدر بی سرو صدایی و چیزی نمیخواهی که یه وقتا یادم میره اصلا بارداری! ایشالله وقتی این دوران رو پشت سر گذاشتی و میوه زندگیت به دنیا اومد؛ جای همه سختی هاش فقط مزه شیرین توخاطرت میمونه!

دستانش را رو به بالا گرفت و خالصانه خدا را صدا زد : خدایا به حق جده سادات ! بچه های کل دنیا رو عاقبت بخیر کن، بچه های منم کنار اونا ... الهی آمین.

دستانش را به صورتش کشید و به بهراد هم گفت: نمیخواه اینجوری به من نگاه کنی! یه خبط و خطایی بود که گذشته ولی از دلشون دربیار تا دعای خیرشون پشت و پناه زن و بچه هات باشه!

یا علی گفت و از روی پله ها به سختی بلند شد.

بهراد در آغوشش گرفت. روی سرش را بوسید: رو چشمم حتما.

ترلان هم لبخندی به بزرگواری سادات مامان زد.

سادات مامان از آغوش او فاصله گرفت: زشته جلوی زنت ،بسه مرد گنده. عوض این کارا بیشتر به اون محبت کن.

بهراد خندید: ای بابا... اینم چشم عزیزم .

سادات مامان: چشمت بی بلا. برم که به بقیه کارهام برسم. مهرشیدو بفرستین پایین. بهراد اگه چیزی نخوردی بیا غذا روی گاز هست.

پله ها را آرام پایین میرفت که اینبار به ترلان گفت:

ترلان جان برو اون شیر رو بخور تا میکروب نگرفته.

ترلان: دستتون درد نکنه الان میرم.

بهراد: پس من برم پایین

ترلان: تا یه چیزی بخوری حاضر میشم که بریم .

بهراد: ساعت چند قرار داری؟

ترلان : پریسا گفت ساعت ۶ جلوی آرایشگاه باشم.

بهراد ساعت مچی اش را نگاهی کرد: وقت داریم یه ساعتی !

ترلان: آره استراحتی هم بکن.

بهراد دستانش را دو سمت تنش کش داد و آخیشی گفت : ایشالا که دیگه این آرایشگاه پسندش شده یا باز سر کاریم ؟

ترلان خندان پاسخ داد: آره فکر کنم پسندیده. گفت بیا یه دستی به سر و رومون بکشه، ببینم کارش اونطور که میگن تعریفی هست یا نه؟

حالا برم بالا؟ دو ساعت اینجا واستادیم یه لنگه پا! یا تو بیا یا من برم.

بهراد یک پله بالاتر رفت و دستش را دور کمر او حلقه کرد: برو فقط حواست باشه زن منو زشت نکنی ها! رنگ و اینا هم که اصلا و ابدا.

ترلان کف دستانش را روی ساعد دست های او نهاد: باشه ولی دست من نیست که قول بدم. همه سعیمو میکنم از این زشت تر نشم!

بهراد با سر انگشت نوک بینی اش زد: زشت خرزو خان هستش و زنشه اولاً. دوما آفرین که تلاش میکنی و بیشتر تلاش بکن. سوماً زیاد شیطونی و ورجه وورجه هم نمیکنی اونجا و مراقب خودت هستی. منم خونه برنمی گردم همون پایین آرایشگاه منتظرم!

ترلان دست او را از دور کمرش با لبخندی باز کرد: وای باشه چشم! بزار برم دیر شد. الان یهو مهرشید یا سادات مامان پیداشون میشه!

بهراد با شیطننت باز هم نگهش داشت و سر به سرش گذاشت: خب پیدا بشن! من که هنوز حال فندق جان بابا رو نپرسیدم.

میخواست دست روی شکمش بگذارد که ترلان با احتیاط او را کمی هل داد و از فاصله میانشان بهره جست: فندق بابا هم خوبه. زشته میبینن! دیررر میشه...

پله ها را بالا رفت: خدا بگم چیکار کنه پریسا رو که روی بچه من این اسمو گذاشت.

بهراد از همان پایین خندید: حرص نخور مامانش! فندق جانِ بابا ازت میترسه ها...

ال سی دی لپ تاپ را تنظیم کرد و همزمان به سیمین گفت: مامان جان مشکل از طرف ماست شما دست نزن. نت ضعیفه یکم!

سیمین باشه ای می گوید و رو به ترلان می پرسد: خب چطوری دخترم؟ چه خبرا؟ زیاد که حالت بد نمیشه؟

ترلان در کنار بهراد به پشتی مبل تکیه می دهد. دستش از روی پیراهن بلند و آزاد بارداری، برجستگی شکم اش را لمس کرده و با لبخند پاسخ می دهد:

نه خیلی آروم و بدقلقی نمیکنه. به غیر از ماه های اول، خودمم دیگه مشکل خاصی ندارم.

اتفاقا هفته پیش که عروسی دختر خالم پریسا بود و تا دیر وقت توباغ بودیم. کم و بیش سرپا بودم. قبلش خیلی استرس داشتم که مبادا بهم فشار بیاد و خالم تومراسم بد بشه ولی شکر که اتفاقی نیافتاد و همه چی به خیر و خوشی تموم شد.

نگاه سرد سیمین تغییر کرده بود و حالا سایه ای از شادابی و عطوفتی مادرانه داشت:

از طرف ما هم به دختر خاله و خانواده محترمش تبریک بگو. زندگی خوبی داشته باشند.

ترلان: بزرگیتونو می‌رسونم...

سیمین با عشقی سرشار به پسرش نگاهی کرد. در آنسو حتی از پشت ملاقات مجازی شان در نگاه و لحن صدایش کاملاً پیدا بود: خوبه پس. بچه تون به پدرش رفته.

ترلان با ذوق چرخشی به چشمانش داد و بهراد را نگاه کرد و پرسید: جدّاً؟

سیمین: آره. منم سر بهراد با اینکه تجربه ای نداشتم ولی زیاد مشکلی نبود و اذیتم نکرد. امیدوارم با سلامتی فارغ بشی و زنده باشم که نوه نازم رو ببینم.

ترلان: انشالله که همیشه سلامت و سرزنده باشین.

بهراد از مادرش پرسید: سینوزیت چطوره؟ بهتر شده؟

باب ...

و با مکثی کلمه را تغییر داد: بابا چطوره؟

سیمین نگاه از صفحه لپ تاپ گرفت و به سمت دیگری چشم دوخت. دوباره به طرف آنها چرخید: خوبیم پسر.

سینوزیتم عود نکرده. داروهای جدید از قبلیا بهتره!

پدرت از بیرون که اومد، رفت دوش بگیره. میاد .

بهراد متعجب شد. پدر و مادرش در کنار هم در خانه بودند ؟

بهراد: مگه الان خونه س؟!

سیمین لبخندی به تعجب او زد:

آره خیلی تعجب نکن. مدتی شبا زودتر میاد. دیگه مثل گذشته درگیر کار نیست. گفتم که امشب بچه ها قرار ویدیو کال کنن .

بهراد و ترلان نگاه معنی داری به یکدیگر انداختند و

سیمین گفت: چند وقتی هست سعی کردیم با خیلی چیزها کنار بیاییم. جدای بحث و اختلاف ، سن و سالی که بره بالا یک نوع عقلانیت بهمراه میاره. غربت و غم دوری هم یه جوری آدم ها رو به هم نزدیک می کنه که دیگه خو میگیری!

از وقتی تو رفتی ما تنهاتر از قبل شدیم و شاید همین به هم نزدیک ترمون کرد.

این فراق برای بهراد هم گزنده بود اما قلبا از آنچه که می شنید خوشحال شد حتی اگر بهایش به اندازه سالهای از دست رفته یک عمر بود:

دوری برای منم راحت نبود ولی خوشحالم که اینو میشنوم و باهمید.

مثل اینکه قدم بچه ما برای مناسبات خانواده هم خوب بوده !

ترلان رضایتمند نگاهش کرد و سیمین هم گفت:

معلوم که خوبه. من و پدرت رو به آرزویی میرسونه که هیچ وقت فکر نمیکردم برآورده بشه و بچه ت رو ببینم.

ترلان جان منظورم تو نیستی! از دستم دلگیر نشی و بگی مادرشوهرم طعنه زد.

ترلان انگشتانش را درهم قفل کرده و تکان میداد: نه خواهش میکنم. درک میکنم چی میگوید.

سیمین: در واقع از خود بهراد ناامید بودم که با دیدن وضعیت زندگی ما دیگه قید ازدواج رو بزنه.

اما حالا بی نهایت خوشحالم با کسی ازدواج کرد که خانم و با شخصیته. بعدشم که فرزند خونده ای قبول کردید و حالا دارید صاحب بچه دیگه ای می شید.

بهراد گوشه چانه اش را خاراند: ما از اول هم فکر نکردیم مهرشید بچه ما نیست. یه دختر داشتیم و حالا هم یکی توراهی.

ترلان حرف او را در دل تایید کرد.

سیمین در جایش تکانی خورد: همینطوره. چند لحظه صبر کنید ببینم چرا بابک نیومد؟

از جایش بلند شد و با صدا زدن بابک به اتاقی رفت.

ترلان دست بهراد را گرفت و فشرد و با محبتی حقیقی گفت: خوشحالم دوباره روابطشونو از سر گرفتن...

بهراد مهر دستان او را بی پاسخ گذاشت و با شصت روی دستانش را لمس میکرد: بعد از مدت ها خبرهای خوب یکی یکی از راه می رسه فقط امیدوارم اینبار واقعا سر خونه اول برنگردن.

در همین حین سیمین برگشت و دوباره مقابل دوربین قرار گرفت. تصویر و صدا لحظه ای ناواضح شد و دوباره به حالت قبل برگشت: بابکم اومد.

بهراد ماگش را از روی میز برداشته و جرعه ای از چای داغ نوشید.

بابک را دیدند که پوشیده در ست گرمکن ورزشی و هیکلی متناسب در میانسالی که بی شباهت به پسرش نبود در کنار سیمین جای گرفت. حوله کوچکی دور گردنش بود و موهای نسبتا خیس او نشان از عجله کردنش برای آمدن بود.

بهراد ماگ را روی میز گذاشت. با ترلان هر دو سلام دادند و پاسخ شنیدند.

ترلان: عافیت باشه پدرجون.

بابک: ممنون دخترم ببخشید معطل شدید.

ترلان با احترام لبخند زد: خواهش میکنم راحت باشین. داشتیم با سیمین جون صحبت میکردیم تا شما بیایید.

بابک: که اینطور ... خوبی عزیزم؟

ترلان: بله ممنونم

نگاهی به بهراد کرد که بعد از سلام دادن حرف دیگری نزده بود: تو چطوری بهراد؟ اوضاع زندگیت رو به راهه؟

ترلان با دقت بیشتری متوجه شد که اجزای چهره بهراد ترکیبی از هر دوی آنهاست اما حالا میفهمید که رنگ نافذ تیره چشمانش را تنها از پدرش به ارث برده و همچنین جدیتی را که حین صحبت کردن در نگاهش داشت.

بهراد مختصر پاسخ داد: خوبم. راضی هستیم به رضای خدا.

سیمین آهسته گفت: خیلی دلم براتون تنگ شده بچه ها...

ترلان لرزش چانه اش را هنگام ابراز احساساتش دید: ما هم همینطور.

حالا که خودش مادر بود می دانست که دوری از فرزند چقدر میتواند سخت و طاقت فرسا باشد.

یاد چند شب پیش و حرف هایشان با بهراد افتاد. مصمم تر شد.

بعد از ابراز دلتنگی سیمین، بابک به یکباره پرسید: پری میاد اونجا؟

بهراد : میاد البته بیشتر به سادات مامان سرمیزنه و ظاهرا با هم دیگه مشکلی ندارن.

سیمین گلایه مند گفت :

در هر صورت کارش اصلا درست نبود که به خاطر دختر خودش، زندگی این دوتا رو به هم ریخت و جلوی دنیا در نیومد!

بابک حوله را از پشت گردنش برداشت و معترض نگاهش کرد : میدونم. اگه شما اجازه میدادی می خواستم همینو بگم. منم با رفتارش و کاری که کرد اصلا موافق نبودم و خودمم از دستش عصبانی شدم. حتی با منصور کلی راجع بهش حرف زدیم ولی الان کش دادن این قضیه فقط دو طرف رو بیشتر آزار میده!

بهراد که از علاقه قلبی میان برادر و خواهر باخبر بود برای راحتی خیال بابک گفت : با هم مشکلی نداریم. سلام و علیکمون هم سر جای خودش هست.

بابک: بیشتر هواشو داشته باشید.

اونجا تنهاست. نه خواهری داره و نه برادری . فقط منصور هست و سادات مامان! بچه هاشم که این ور دنیا هستند.

وقتی سن آدما بالا میره بیشتر به بقیه نیاز پیدا می کنه چون تنها میشن و کسی حوصله شونو نداره.

میدونم راه رو غلط رفت اما شماها ببخشید و ازش دوری نکنید.

ترلان با لحن اطمینان بخش و آرامی گفت :

ما فراموش کردیم پدرجون. اون مساله بیشتر یه بازی بچگانه از طرف دنیا بود تا عمه.

عمه پری رو از بچگی دوست دارم و حواسمون هست که بهشون کم حرمتی نکنیم .

دل بابک آرام گرفت که عروس و پسرش از تنها خواهرش کینه ای بر دل ندارند: آفرین. حقا که دختر حسامی ! خدا بیامرزانسان با شرافتی بود .

نام پدرش که می آمد غمی پنهان از لایه های زیرین وجود بر روح و روانش می نشست. بابک ادامه داد: رفاقت ما از اون زمانی شروع شد که تازه با مادرت ازدواج کرده بودن و رفت و آمد داشتن توی اون محل.

تو هنوز به دنیا نیومده بودی. به معنای واقعی مرد بود. تو قلبش از کسی کدورتی نگه نمیداشت حتی اگه اون آدم در حقش نامردی کرده بود. به سادگی اهل گذشتن بود، چیزی که من هیچ وقت در خودم نداشتم...

ترلان افسوس خورد و با حسرت لبخند کوچکی زد : هنوزم نتونستم با جای خالی بابا کنار بیام. این روزا بیشتر از قبل دلم مهربونی هاشو میخواد...

با سکوت پرمعنا و بغض آلود او ، سیمین و بابک هم ساکت شدند. ترلان سعی کرد چند نفس عمیق بکشد و احساس خود را کنترل کند. دست بهراد پشت شانه هایش را دربرگرفت و تکیه گاه محکمی چون او را داشت.

و حالا نوبت آنها بود برای دلجویی و نزدیکی با پدر و مادر بهراد. این همان قولی بود که به سادات مامان داده بودند.

به سمت بهراد کمی مایل شد: امشب وقتشه بهراد جان!

برق نگاه تیره بهراد در چشمان او نشست و نگاه حمایتگر ترلان را متوجه خود دید. در آن سو سیمین و بابک منتظر بوده و نمیدانستند جریان چیست؟

ترلان با تعلل و کلافه شدن بهراد که حتی از نفسهایش هم مشخص بود؛ دریافت شروع برای او کمی مشکل است. دل به دریا زد و خودش رشته کلام را در دست گرفت:

خب راستش نمیدونم چطور باید بگم. بنظرم بهتره برسم به اصل مطلب...

تبسمی کرد و سیمین بلافاصله پرسید: مساله ای پیش اومده عزیزم؟ بین تو و بهراد یا ...

ترلان : نه سیمین جون نگران نشید هیچ مساله ای نیست. بهراد که گفت همه چیز خیلی هم خوبه و ما حالا منتظر یه اتفاق بزرگ تو زندگی و بدنیا اومدن بچمون هستیم!

اینبار بابک بود که از او پرسید: خب پس چیزی هست که ما هم باید بدونیم ؟

از سکوت بهراد کمی نگران شده بود که با جملات بعدی ترلان ، نگرانی اش به درازا نکشید: خب بله.

بعد از فوت بابا حسام... جدا از ضربه روحی بزرگی که برای من و مامان بود بعدها یعنی بعد از فهمیدن خبر بارداریم، حسرت دیگه ای به آرزو هام اضافه شد که کاش الان بابا هم بود و میدید این روزهای خوب رو. نمیدونید همون زمان کوتاه چقدر با مهرشید اخت شده بودن. تا مدتها مهرشیدم غصه میخورد.

وقتی فکر کردم و دیدم که بچه های من به غیر از دو تا مادر بزرگ مهربون، دو تا پدر بزرگ نازنین هم دارند!

نگاهش را به چهره منتظر بابک دوخت: یکی از اونا شما هستین پدر جون! ما از دور قلبمون برای هم می تپه ولی دلم میخواد وقتی بچه ما اولین قدمو به دنیا میذاره حسرت نداشتن دو تا از عزیزانش رو نبینه! اگه بابا از میان ما رفته ولی شما رو داریم. شما تنهامون نذارید. این فاصله رو بشکنین!

چشمانش نم اشکی گرفت و به سیمین نگاه کرد. او را هم با چشمانی بارانی و لبخندی بر لبانش دید. راسخ تر بر خواسته قلبی اش ادامه داد: من و بهراد دلتنگ شما و سیمین جونیم و مدتهاست چشم انتظار موندیم...

سادات مامان، عمه پری، مادرم و همه ما دلتنگتون هستیم و میخواییم که اینجا باشید در کنار ما!

بهراد همچنان سکوت محض بود و نگاه خیره اش بر روی دهانه ماگی که دیگر بخاری از آن بر نمی خواست. حس میکرد سنگینی نگاه پدر و مادرش را از همان دورها....

بابک که دچار احساسات خوب و بد تواما شد. چیزی که کمتر برایش پیش می آمد. سردرگم نگاه کرد.

این دختر براستی فرشته ای پاک نیت بود.

سرفه ای مصلحتی زد تا صدایش صاف شود و اقتدار پدرانه همیشگی را داشته باشد و در پیش چشم آنها فرو نریزد:

دخترم... من ... همیشه فکر میکردم که چرا بهراد ترجیح داد بره و برای همیشه ایران موندگار بشه.

اونم بخاطر ازدواج با کسی که قبلا جواب رد از خودش و پدرش شنیده بود. فکر میکردم تلاش بیهوده و بی نتیجه ای هست و برای همین با رفتنش موافق نبودم.

امشب درک کردم که چرا و این پسر چه فرشته پاکی توزندگیش داره که بخاطرش هرکاری هم بکنه کمه!

ترلان شرمنده شد: شما خیلی به من محبت دارید.

بابک: تعریف الکی نبود عزیزم، حقیقتی که به چشم میبینم.

ترلان: بیشتر از بهراد، من از ازدواج با اون به نوک قله زندگی رسیدم و بابتش خدا رو شاکرم!

پدر جون ... ما باهم تصمیم گرفتیم که ازتون دعوت کنیم بعد از اینهمه سال دوری، بیایید به ایران!

بابک متفکر پاسخ داد : دخترم اما ... سکوت بهراد ...

نمیدونم شاید راضی به این مساله نباشه و هنوز هم از پدرش به خاطر کوتاهی کردن در قبال زندگیش دلگیره... در این بابت بهش حق میدم که ...

بهراد سرانجام سکوت خود را شکست. باید نشان میداد که برخلاف حرفهای بابک دیگر غصه گذشته ها را نمیخورد و از آنها خرده ای نمیگیرد. او حالا در جای خالی زندگی اش که پر از خلا بود؛ پدر و مادرش را واقعا میخواست درست مثل یک خانواده واقعی .

میان حرف بابک رفت: بابا...

لحن بی ادعا و بابا گفتن او دل هرسه آنها مخصوصا بابک را لرزاند.

هنوز اما نگاهش از بابک فراری بود و شاید هم خجالت میکشید : من ... من میخوام که پشتم باشین! میخوام که...

چقدر سخت بود گفتن جملاتی که احساسش را بیان میکردند و تا به حال سد غرور فاصله ها میان پدر و پسر انداخته و حصاری بدور احساس شان کشیده بود:

قبل از اینکه بچم به دنیا بیاد و پدر بودن رو لمس کنم، من ...

میخوام تو بغلت باز هم پدر داشتن رو لمس کنم و یاد... بگیرم که ...

چطوری باید بعد از برای بچه هام پدری کنم...

انگشتانش روی زانو چنگ زده و ماهیچه هایش منقبض شده بودند. بیراه نبود اگر بیان آن احساس آن هم یکشبه بیش از حد توانش می بود.

دستی نواز شگر روی انگشتان جمع شده اش نشست ، در سکوت بابک و صدای لرزان اشک ریختنهای مادرش که چند بار نام بهراد را زمزمه نموده بود، قلبش را منقلب کرد.

نگاهش روی صورت صاحب آن دست نشست. لبخند پهن و بانگیزه ترلان و چشمانی که انگار او را برای برداشتن این قدم بزرگ ستایش میکردند؛ موج تیز از گرمایی را در رگهایش به جریان درآورد که تا مرکز قلب و روحش رسوخ کرد و عضلاتش از سختی رها شدند.

مردی پشت آن نمایشگر پدرا نه و دلسوخته صدایش زد : بهرامدم...

بهراد دستی را که منبع آرامشش بود محکم گرفت و دیدگانش پدری را رصد نمود که مدتها میشد گرد پیری بر جای جای صورتش نشسته بود : من ... دوستون دارم بابا ! هیچ وقت نتونستم بگم که... چقدر دوستون دارم، هیچ وقت ... نشد غرورمو خط بزنم چون فقط خودم می دیدم و نمیخواستم داخل مشکلات شما و مامان بشم ولی...

سیمین هم میگریست و هم میخندید و بابک دیگر تسلیم شده بود در برابر شکسته شدن نقاب غرور و خودخواهی خودش و پسرش.

بهراد: میخوام بیابین اینجا... از صمیم قلبم میخوام... بهتون خیلی نیاز دارم بابا...

بابک نفسی عمیق و طولانی کشید از پس رنجی ملالت بار از سالها دوری و سردی رابطه شان. شاید حتی سیمین هم نمی دانست که او چقدر تنها فرزندشان را عاشقانه دوست میدارد و هیچگاه نتوانسته بود حسش را بروز دهد. قلبش به نور امید و شادی آغشته گشت: وقت داریم تا ... به دنیا اومدن نوه مون؟

بهراد از حرف او تکانی خورد. ناباورانه نگاهش کرد.

ترلان به جای او با خوشحالی پاسخ داد:

البته که وقت داریم پدر جون! هنوز کلی وقت هست! خدای من سادات مامان بشنوه چقدر خوشحال میشه!

بابک دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و به طرف سیمین گرفت. دیدن محبت میان آنها بهراد را هر دقیقه جانی تازه میبخشید و باز هم همان پسرک ۷،۸ ساله ای میشد که در جستجوی ذره ذره عشق و علاقه میان پدر و مادرش در فضای خانه شان میگشت.

سیمین نگاهش را به دیدگان بابک دوخت که امشب سوسوی غریبی را در آنها پدیدار بود. دستمال را به آرامی از میان انگشتانش بیرون کشید. بابک هم نگاه از او برنگرفت: با مادرت قبل از عید نوروز ایرانیم! میخوایم نوه مون رو از نزدیک ببینیم...

دستهایی که بعد از مدتها درهم گره خوردند و قفسه سینه هایی که از فرط هیجان میلرزید و در این سو ترلان شادی

بسیارش را با در آغوش کشیدن بی مهابای صورت بهراد که مات تصویر پدر و مادرش شده بود؛ نشان داد و در کنار گوشش جملات یکی بعد از دیگری بهت بهراد را شکستند:

خدایا شکرت... تموم شد بهرادم... گفتم همه فاصله ها یه روزی تموم میشه.... گفتم پدرت چقدر دوست داره و تو باور نمیکردی...

فقط قدمی نیاز بود که باید برمیداشتی...

حالا میان اینجا... پیش ما ... دیگه پشتت خالی نیست مرد من ...

برگه های آزمایش را به دقت بررسی می کرد و همزمان در پرونده مواردی را یادداشت می نمود.

دکتر : خب ذخیره آهن بدنت که مناسبه. قرصها رو سروقت میخوری؟

ترلان: بله

دکتر: هورمونام کار خودشونو به خوبی انجام می دن و

نمکم ...

ترلان زودتر به حرف آمد:

تقریبا میشه گفت از همه غذاها حذفش کردم و نمیخورم.

دکتر با نوک خودکار روی کاغذ کوبید: اووهموم مشخصه. چون کلیه ت نسبت به دو ماه اخیر داره خیلی بهتر وظیفه ش رو انجام میده .

نگاه اجمالی به دستها و پاهای ترلان انداخت:

ورم زیادی هم علاوه بر یک مقدار ورمی که توبارداری سراغ خانمها میاد؛ توی دست و پاها ت نداری.

بیشترین فکر منم بابت حفظ سلامتی کلیه ت بود که بعدها در دفع ادرار و سموم دچار مشکل نشه!

بهراد یک پا را روی پای دیگرش انداخت : ممنون با حوصله ای که به خرج می دید؛ ترلان هربار خیلی بیشتر و بهتر به توصیه هاتون عمل می کنه!

دکتر عینکش را از روی چشمانش برداشت و به پشت صندلی اش تکیه داد :

آقای دکتر همونطور که خودتون هم واقف هستید در شغل حساس ما که با جون انسانها رابطه مستقیم و پرخطری داره ، وجدان کاری حکم میکنه که در درجه اول سلامتی بیمار مهم باشه و بعد مشغله های خودمون و منبع درآمدی که از این راه داریم. حوصله و صبر که دیگه در برخورد با بیمار وظیفه ماست.

بهراد حرفش را تایید کرد: امیدوارم

که بقیه همکاران هم مثل شما فکر کنند و از داشته هامون برای مردم کم نگذاریم. هر کس در فیلد تخصصی خودش.

دکتر تبسمی کرد:

منم امیدوارم...

در حدود ۲۵ سالی هست که بعد از گرفتن تخصص مشغول به خدمت هستم. مراجعین مختلفی و بسیاری داشتم. با شادی اونها خوشحال و با غم و درد دلشون ، ناراحت شدم اما خدا رو شکر میکنم که همیشه تا آخرین حد توانمو برای هر کدوم گذاشتم و شرمنده اونها و وجدان خودم نیستم!

آرزو دارم روزی برسه که درصد خطاهای پزشکی به مینیمم و حتی زیر صفر برسه.

بهراد: انشالله.

خب عزیزم حالا برای سونوگرافی آماده شو لطفا و همراهم به اتاق مجاور بیا.

ترلان از جایش بلند شد. بهراد با نگاه پراطمینانی به نوعی همراهی اش نمود.

با دکتر داخل اتاق دیگری که کمی هم بزرگتر بود رفتند:

اگه دوست داری همسرت هم میتونه کنارت باشه! مساله ای نداره.

ترلان به گرمی از پیشنهاد او استقبال کرد: بله خیلی ممنون. الان صداش میکنم.

از اتاق بیرون آمد و پیش بهراد رفت.

بهراد با دیدن او از جایش بلند شد :

چی شد؟

ترلان: هیچی گفتن میتونی توام بیای پیشم! میایی؟

بهراد: آره آره حتما.

دستش را پشت کمر او گذاشت. از راهرو عبور کرده و همراه هم داخل اتاق شدند. دکتر را منتظر خود دیدند.

ترلان بسرعت دست به کار شد. بارانی را از تنش درآورد و شالش را برداشت.

تنها فلزات همراهش که ساعت مچی و حلقه ازدواج اش بود را هم از دستش خارج کرد و به بهراد داد.

به آرامی روی تختی که دکتر به آن اشاره کرد و یکسری تجهیزات پزشکی در کنارش بود؛ به حالت نیمه نشسته دراز کشید.

دکتر برای آرامش و دور کردن استرس از او به راهکار همیشه خود لبخند ملایمی زد.

بلوزش را تا زیر قفسه سینه بالا برد: دکمه شلوارت رو هم باز میکنی عزیزم؟

ترلان اطاعت کرد و دکمه شلوار مخمل ضخیم اش را باز نمود.

دکتر دستکش های استریلیزه را به دست کرده و از ژل مخصوص روی شکم و کمی پهلوهای ترلان کشید.

بسم اللهی گفت و بالاخره شروع به کار کرد. حرکت دادن داپلر روی شکم برهنه ترلان و حس خنکی که ژل ایجاد کرده بود احساس خوبی را به او القا میکرد و از استرس کم و بی دلیل اولیه خبری نبود.

دکتر: خب حالا ببینیم چه خبره؟

بهراد و ترلان چشم های شان را به مانیتور دوخته بودند. در میان امواجی که به پوست ترلان میخورد و برمیگشت کم کم دستگاه پردازشگر تصاویری را بر روی مانیتور ایجاد کرد که علاوه بر سنجش جریان خون، داخل رحم او و جنینش را هم نشان می دادند. دکتر عینکش را دوباره بر روی چشمانش زد. در سکوت همه چیز را بررسی می کرد. ترلان تصویر را با کنجکاوی میبلعید. از گوشه چشم به بهراد هم نگاه کرد و او نیز متفکر و جدی مشغول دیدن تصویر بود.

سرانجام بعد از مدت زمان کوتاهی دکتر به کارش خاتمه داد: میتونم بهتون بگم که همه چیز عالیه. شرایط خودت خیلی خوبه. شریانها هیچ آسیبی ندیدند و جنین هم رشد چشمگیر و مناسبی داشته.

حدس میزد که به یک نوبت سونوگرافی واژینال هم نیاز پیدا کنی اما با شرایطی که امروز دیدم دیگه احتیاجی نیست و همه چیز عادی.

بهراد خدا رو شکری زیر لب گفت.

دکتر نگاهی انداخت به چهره آنها که بعد از نتیجه سونو کمی آسوده خیال تر بودند: و اینکه مامان و بابا امروز سوپرایزی هم براتون دارم!

ببینم در سونوگرافی قبلی که صدای قلب جنین رو نشنیدید؟

بهراد: اون روز ترلان یه مقدار حالش خوب نبود و به خاطر شرایطش گفتید برای دفعه دیگه بمونه.

ترلان مشتاقانه پرسید: امروز...قراره صداشو بشنویم؟!؟

دیدن چهره های بشاش و ذوق زدگی هر زوجی دوست داشتنی بود. بخصوص آنهایی که برای اولین بار قرار بود صاحب فرزندی شوند:

بله عزیزم. فقط باید مثل قبل همونجوری آروم بخوابی و وضعیت مناسبی داشته باشی تا صدای ضربان قلب جنین رو کاملا بشنوی.

بهراد دست ترلان را که بی قرار و چشم انتظار بود میان دست گرمش جای داد. چشمان خوشحال او هم با اینکه نمی توانستند هیجان خود را پنهان کنند اما سعی می کرد کمی آرام و خونسرد بماند و ترلان را هم به آرامش دعوت کند.

دکتر به کمک پایه های فولادی چرخان، دستگاه قبلی را به عقب برد و دستگاه مجهز دیگری را نزدیک تخت ثابت کرد. بار دیگر مقداری ژل روی سطح پوست ترلان کشید و داپلر را روی شکم او گذاشت. وضوح صدا و تصویر را تنظیم کرد.

انگشتان بهراد در میان فشاری که ناشی از هیجان ترلان بود خم شدند. بهراد هم دست دیگرش را از پشت ستون فقرات او رد کرد و دور بازوی اش حلقه نمود.

حالا هر دو بی صبرانه منتظر شنیدن صدای قلب عزیزشان بودند. ترلان احساس می کرد که دقایق ایستاده اند و زمان بیش از حد به کندی می گذرد. چشمها و گوش هایش آماده بودند. لحظاتی نوک پیکان روی قسمتی از تصویر جنین بر روی مانیتور بزرگ ماند و ثانیه ای بعد ناگهان، موسیقی زندگی بخش بی مثالی در اتاق طنین انداز شد.

بهراد و ترلان انگار اصلا در این دنیا و در این اتاق نبودند. روحشان پای به دنیای دیگری سرشار از شگفتی خالق گذاشته بود. شنیدن صدای تاپ تاپ تندی که مانند اسبی جوان به چهار نعل می تاخت، ضربان قلب جنین نورسته آنها بود!

همان صدای بلند و یکنواخت تمام وجودشان را به باوری رسانده بود که روح فرشته ای در کالبد بهشتی اش نفس میکشد... فرشته ای که حالا دیگر برای آنها بود ...

اشک از گوشه چشمان ترلان شیار گرفت. زمزمه کرد نام همسرش را و بعد خندید: قربونت برم مامان جان... عزیز من... بهراد میشنوی صدای قلب کوچولو شو؟

بهراد هم مانند او احساساتی شد. کمی نزدیکتر شانه هایش را در فشرد: آره عزیزم میشنوم ... میشنوم که چقدر داره تند تند میزنه ...

چشمانشان به جز تصاویر اولیه فرشته کوچک چیزی را نمی دید و گوشه‌هایشان جز صدای حیات او صدای دیگری را نمی شنید.

دکتر با دیدن عکس العمل های هر یک از آنها در پیش روی اش لذت فراوانی می برد.

باز هم به عظمت پروردگار زوج خوشبخت دیگری داشتند مزه پدر و مادر شدن را قطره قطره میچشیدند.

دکتر : مامان خانوم! میبینی که ظاهرا کوچولوی ما خیلی هم هیجان زده اس مثل شما و داره خوشحالی شو بابت آشنایی با شما اینطوری ابراز میکنه.

بعد با لحن جالب توجهی از طرف جنینشان گفت:

سلام مامان سلام بابا! میدونم که از دیدنم خیلی خوشحالید و الان توپوست خودتون نمی گنجید. میدونم خیلی خیلی دوستم دارین. منم شما رو خیلی دوست دارم و میخوام زودتر بزرگ بشم که پیام پیشتون!

سیل اشک از چشمان ترلان جاری بود و انگار که واقعا فرشته اش با آنها صحبت میکند؛ مدام قربان صدقه اش میرفت.

دکتر : قلبم داره به خاطره وجود شما دو تا اینطوری میزنه. منتظرم باشید و اتاق منو آماده کنید که خیلی زود قراره پیام به خونه و با صدای گریه ها و خنده هام زندگی کنید.

بهراد بغض پدران و شیرینش را فرو داد و بوسه ای روی سر ترلان زد و ترلان با عشقی مادرانه در وجودش میان اشک شوق می خندید.

خب دیگه خانوم دکتر، بیشتر از این منو خسته نکن!

می خوام یه کم بخوابم تا دوباره چند ساعت دیگه که سر حال باشم و پیر بپر کنم و با تکتون خوردنم مامان خوشحال بشه!

روی صندلی چرخانش به طرف آنها چرخید و دستگاه را متوقف کرد: اینم از صدای قلبش. دیدید حالش خوبه و سرومرو گنده س؟

بهراد: واقعا ممنون. تپیدن قلبش دنیایی دیگه ای رو برامون رقم زد... هنوزم صداش تو گوشم...

ترلان دست روی صورتش کشید و ردی از اشکهایش را پاک کرد: احساسی که به من دست داد قابل توصیف نیست. اینقدر پُرم از حسی عجیب و دست نیافتنی که میخوام بال در بیارم ...

دکتر لبخند زنان از احساسات زیبای لبخند زد: عزیزم... چرا گریه کردی؟

ترلان : دست خودم نبود. وقتی که ضربان قلبشو شنیده‌ام احساس کردم که دوباره متولد شدم. احساس کردم که چقدر خدا بزرگه، چقدر مهربون که یکی از فرشته های کوچولو شو به ما می بخشه تا زمینی شه!

دکتر از روی صندلی برخاست: چه احساسات زیبا و پرمعنایی ... خوش به حال فرشته کوچولو با داشتن شما...

جعبه دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و جلوی او نگاه داشت: منم خوشحالم که شما یکی دیگه از هزاران زوجی هستید که صدای تپینده خوشبختی رو توی همین اتاق شنیدید.

ترلان دستمالی از سر جعبه برداشت. روی باقی مانده خیس اشک ها کشید و تشکر کرد.

دکتر جعبه دستمال را به طرف بهراد گرفت. همیشه انتظار داشت و سعی می کرد با توصیه و رفتارش با همسران زنان باردار در هر قشری که بودند، آنها را بیشتر متقاعد کند که مسئولیت پذیر شوند و در هر شرایطی در طی این دوران کنار همسرانشان بوده و هر کاری که میتوانند برایشان انجام دهند.

برای همین رو به بهراد گفت: لطفا چند تا دستمال بردارید و کمکش کنید که ژل از روی شکمش پاک شه.

بهراد: ممنونم حتما.

تعدادی دستمال برداشت. دکتر دستگاهها را خاموش کرد و دستکش ها را از دستانش درآورد. آماده رفتن از اتاق شد:

کارتون که تموم شد؛ بیایید اتاقم نسخه جدیدشون رو خدمتون بدم. کمی هم باید دوز داروهای مصرفی رو تغییر داد.

در ضمن امیدوارم شرایط به همین منوال پیش بره و با رعایت نکات و رویه مناسبی که تا حالا بخوبی رعایت کردید مساله خاصی نداشته باشیم.

دفعه بعد که برای سونوگرافی تشریف میارید؛ میتونیم تعیین جنسیت جنین رو هم مشخص کنیم.

بهراد و ترلان دوباره از او تشکر کردند و دکتر با تکان دادن سر و لبخندی پاسخ داد و از اتاق خارج شد.

بهراد مشغول پاک کردن شکم ترلان بود که او گفت: تا اون موقع حتما سیمین جون و پدر جونم اومدن ایران ! مگه نه؟

بهراد : انشالله عزیزم آره.

دستمال ها را در سطل انداخت. بلوز ترلان را پایین کشید و دکمه شلوارش را هم با نشستن او بست.

قلب ترلان هنوز هم مانند دقایق پیش مالا مال از شور و شوق بود.

در یک لحظه دستانش را دور کمر بهراد رساند و تا جایی که شکم اش اجازه میداد؛ محکم حلقه کرد. گونه اش را بر سینه او گذاشت. عطر خوشبوی پلیور تریکوی بهراد در مشامش پیچید.

بهراد برای دقیقه ای همانطور بی حرکت ماند.

و بعد دستانش پشت ترلان لغزیدند و او را به قلبش نزدیکتر نمود: عزیز دلممم ...

ترلان تنگ بلور احساسش را در کنار قلب او شکست :

امروز از بی نظیر ترین روزهای زندگیم بود که تا حالا داشتم. من و تو کوچولومون در کنار هم....

وای بهراد قلبش که میزد؛ نفسهای من توسینه گم میشدند و فقط ضربان اونو توهمه وجودم داشتم و زنده میشدم...

تمام این شادکامی ها را، تمام لحظات آفتابی و ابری و رنگین کمانی زندگی را و از همه مهمتر حضور اکنون فرشته کوچک پاکش را از او داشت. عطر او را یکبار دیگر و اینبار عمیقتر به مشام کشید و با شیفتگی بی اندازه و بی ریا زمزمه کرد: عاشقتم...

بهراد هم نتوانست از آغوش نگرفتن او در این تب و تاب پر التهاب بگذرد. با اینکه سعی میکرد فشاری روی شکمش نباشد اما در نهایت مادر و فرزندش، هر دو ساکن آغوش تنگش شدند.

بوسه های نرمین اش از روی پیشانی بلند ترلان راه گرفته و تیغه نازک بینی اش را هم آهسته گذراندند.

بوسه بعدی خوش نقش تر در نزدیکی لبهای ترلان نشست و شوری اشک باقی مانده را به دهن کشید: قربونت برم... منم عاشق توام، عاشق تو و بچه هامون...

عاشق لحظه لحظه زندگیم با تو...

مقصد بوسه ای عمیق و نمناک، لبهای ترلان بود و آنها را به یغمای شیدایی برد.

در میان پرواز احساس، ضربه ای میان تن های آنها باعث فاصله کوتاهی شد.

بهراد کمی عقب رفت. نگاه ترلان و او همزمان از هم گرفته شد و بر روی شکم ترلان خیره شدند.

دست بهراد روی شکم اش در حدود همان نقطه ضربه قرار گرفت و دست ترلان هم روی دستش.

رد نگاهش به چشمان متعجب بهراد ختم شد .

از دیدن حالت نگاه او آرام خنده اش گرفت. بهراد هم شوکه شده از آن ضربه و خنده ترلان همانطور بر و بر نگاهش کرد. بعد او هم به خنده افتاد:

نگاه کن ترو خدا! پدر سوخته هنوز نیومده لگد پرانی می کنه توخلوت عاشقانه مون!

از این برنامه ها قبلا نداشتیم. یکم حیا از خواهرت یاد بگیر فندق جان!

ترلان که حریف شیطننت او و فرشته کوچولویش نبود خندان گفت: از الان اینطوری نگوا! حسود میشه نسبت به خواهرش.

بهراد: والا دیگه. مهرشید طفلک سر به زیره همیشه!

مشت کم جان ترلان روی بازوی سفت و محکم بهراد نشست:

بررریم خانم دکتر خیلی وقته منتظر مونه.

بهراد: باشه عزیزم با اجازه فندق جان البته تا دوباره کار دست ما نداده!

بارانی ترلان را از روی دسته صندلی برداشت و کمکش کرد که بپوشد. ترلان حلقه را در انگشت نشاند و ساعتش را هم بست و از روی تخت پایین آمد.

بهراد کیفش را برداشت و دستش را پشت او گذاشت تا از اتاق خارج شوند.

کنار در اما ترلان لحظه ای نگهش داشت:

امروز باید به مناسبت شنیدن صدای خوشگل قلبش، آقای پدر ما رو مهمون کنه! اونم کجا؟

بهراد: بلههه چرا که نه. کجا باید مهمون کنم؟

ترلان: دسته جمعی یعنی من، تو، مهرشید و سادات مامان و مامانم. میتونیم بگیم پریسا و علیرضا هم بیان. خوش میگذره

بهراد : ماشالله چه خبره؟ ولیمه شد که! کس دیگه ای هم هست تعارف نکنی! من فکر کردم دو تایی میریم عشق و حال!

ترلان خندید: نخیررر. تازه ما ۳ تاییم!

خسیسم نشو یه جمع کوچولو رو میخوای مهمون کنیا!

از اتاق خارج شدند و بهراد گفت: گردن ما از مو باریکتر خانوم! باشه حالا کجا باید بریم؟

ترلان: هوس ترشک های دربندو کردم! خیلی وقته که اونجا نرفتیم.

از راهروی کوچک بین اتاق ها گذشتند و پشت در اتاق دیگر ایستادند. بهراد کمی فکر کرد و گفت: اگه هوا سرد نباشه میریم ولی اگه سرد بود چون ممکنه خدایی نکرده سرما بخوری. برات از همون ترشی و هله هوله ها میخرم و بقیه برنامه ها خونه مون. خودم تو حیاط آتیش روشن می کنم و...

ترلان ادامه حرف او را با چیزی که دلش میخواست کامل کرد: با کباب؟

بهراد گونه اش را میان دو انگشت خود گرفت : با کباب مخصوص برای نفس شکموی خودم و جوجه کباب زعفرونی بهراد پز، برای فندق جانِ بابا که امروز با لگد زدناش توفاز عاشقانه مون هم انرژی مصرف کرده، هم کلی کیف کرده و به ریش بنده خندیده ...

نگین باقریان

(صبح روز جمعه ۹۶/۸/۱۹ ، ساعت ۵:۱۵)

تقدیم به مادر عزیزتر از جان و پدر نازنینم که یار و یاور زحمتکش و بی ادعای من در همه لحظات زندگی هستند و تقدیم به آنهایی که هنوز هم با همه سختی ها و غیر ممکن بودن ها به سوسوی انوار عشق در قلبها ایمان دارند...

وقتی که عشق آخر تصمیمشو بگیره

کاری نداره زوده یا حتی خیلی دیر

ترسیده بودم از عشق،عاشق تر از همیشه

هرچی محال میشد با عشق داره میشه، انگار داره میشه...

#زنده یاد #دکتر_افشین_یداللهی

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com